بعون صانع کونین و فضل خلاق زمین و زمان

[illegible]

کلیات ظهیر فاریابی

[illegible]

در مطبع نامی منشی نولکشور [illegible]

اطلاع - اگرچہ اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی اور اسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے ملسکتی ہو جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصل حالات کتب کے معلوم کرسکتے ہین قیمت بھی ارزان ہو لیکن خاص اس کتاب کے ٹائٹل پیج کے دو صفحون مین بعض کتب کلیات و دواوین وغیرہ کی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہو اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب کلیات و دواوین فارسی

کلیات شمس تبریز - کلام عارفانہ از حضرت محمد بن ملک داد ملقب بہ شمس الدین تبریزی پیر حضرت مولوی روم خوشخط و قلم واضح -

کلیات مرزا جلال اسیر - شہرستانی نایاب -

دیوان حافظ محشی - جلی قلم از خواجہ شمس الدین محمد شیرازی - محررہ منشی شمس الدین خوشنویس کامل -

شرح دیوان حافظ - ماحل سعی مصطلحات صوفیہ از مولوی محمد صادق علی لکھنوی -

دیوان ظہوری - از ملا نور الدین ظہوری ترشیزی -

دیوان نعمت خان عالی - شیرازی

کلیات انوری - قصاید مع کلیات و دیوان و متفرقات - مصنفہ حکیم اوحد الدین تخلص انوری -

رباعیات - از استاد عمر خیام -

رباعیات عمر خیام - رباعی گوئی مین اُستاد مشہور و مستند -

کلیات مرزا عبد القادر بیدل

شامل چار کتاب (۱) دیوان بیدل (۲) عناصر بیدل (۳) رقعات بیدل (۴) نکات بیدل -

کلیات سعدی - مشمولہ شش کتاب (۱) دیباچہ کلیات (۲) کریما (۳) گلستان (۴) بوستان (۵) قصاید عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات (۶) طیبات و بدائع و خواتم و غزلیات قدیم

بعون صانع مکین و مکان کا فضل خلاق زمین و زمان

زیبا بیں مطلع بیان عشق گلنار و نظم نگر صاحب روشن خیالی ساکت طبع آشفتگی سالک گشت نمایانی

قصائد ظہیر فاریابی

از جلوهٔ فکر بلند شاه اقلیم سخن گستری مملکت لطف شاعری ظہیر الدین فاریابی

در مطبع منشی نولکشور زینت آرای حسن انطباع و نقش یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

سپیده دم چو شدم محرم سراے سرور | شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور
بگوش هوش من آمد ندا ز حضرت قدس | که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور
جهان رباط خرابست بر گذرگه سیل | گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور
بر آستان فنا دل منه که جاے دگر | برای نزهت تو بر کشیده اند قصور
اگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا | چه دشمنان حسود اند و دوستان غیور
بکوش تا بسلامت بجانبے برسے | که راه سخت مخوفست و منزلست بس دور
ببین که چند نشیب و فراز در راهست | ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
ترا مسافت دور و دراز در راهست | بدین دو روزه اقامت چه ایستی مغرور
تو در میان گروهے غریب و مهمانی | چنان مکن که ز تیار رنجه شوند نفور
ببین که تا شکمت سیر و تن بپوشیده است | چه مایه جانوران از تو خسته و رنجور
چه بارهاست ترا بر سوام و هوام | چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور
بدشت جانوری خار میخورد غافل | تو تیز میکنی از بهر سلخ او ساطور

کنون چند ضعیفی بجوئی دل تبند تو صبح آوری کین ظلمت است و آن سیفور
ز کرم مرده کفن برکشی و در پوشی میان اهل مروت که دارد این سعدور
بدان طمع که دهن خوش کنی ز غایت حرص نشسته بر سر صد کرسی کند ز نبور
بوقت صبح شود همچو روز معلوم است که ما که باخته عشق در شب دیجور
که مرد در تتق کبریا نیابد راه مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور
بیا دو دست سفالی کان همه خوش است که قطره قطره چکیدست از دل انگور
دل مرا چو گریبان گرفت جذبهٔ عشق فشاند دامن همت ز خاکدان غرور
شد ز خاطرم اندیشهٔ می و معشوق برفت از سرم آواز بربط و طنبور
ز هر چه گفتم و کردم کنون پشیمانم بجز دعا و ثنای خدایگان صدور
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین که باد رایت عالیش تا ابد منصور
شده در حدیقهٔ فکرش وریدها و غلط شد بر صحیفهٔ عزمش نشسته گرد فتور
ز تنها و عرض جهات کمال او صدره مهندسان فلک معترف شده بقصور
[illegible] شده ز دل و چشم او که هست او چنانکه معمولست می در شیشه مخمور
رهی و [illegible] رطوبت خفی چو حرم تنها ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
سر کلک تو در کشف مشکلات جهان چنانکه نغمهٔ داود در ادای زبور
بزیر دامن افلاک خلقت آن مجمر که کرد جیب افق را پر از بخار بخور
بگرد خطهٔ اسلام خندقست آن خندق که می نیابد شعری مرو مجال عبور
سوی حریم جلالت ترا همان رهبر شود در راه که اول کلیم را سوی طور
تو روی با علمی کرده که رایت صبح بزیر سایهٔ او گم شود بوقت ظهور

ترا بحبل متین ست اعتصام چه باک	اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور
چراغ بخت تو زان شمع بر فروخته اند	که آفتاب چو پروانه خواهد از وی نور
نهال جاه تو زان حوض یافتست نما	که از ترشح او حاصل آمدست بحور
فراست تو چو افگند نور در عالم	نماند در تتق غیب هیچ سر مستور
همای همت تو کرکسان گردون را	ز عجز ضعف چو تیهو شمرده بل عصفور
همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک	ترا چو دور فلک باد عمر نامحصور
صلاح ملک و ملل بر عنایتت مبنی	دوام دین و دول بر کفایتت مقصور

در مدح تخت نشستن نصرة الدین

نشست خسرو روی زمین باستحقاق	فراز تخت سلاطین مدار ملک عراق
خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین	که هست افسر شاهی بطلعتش مشتاق
پناه ملت و ملجاء عالم اتابک اعظم	که عالم دگرست از مکارم اخلاق
رضاش خط ددم از صحیفهٔ اعجاز	سخاش باب نخست از جریدهٔ ارزاق
فلک بطوع تقرب کند بخدمت او	چو دوستان بمدارا و دشمنان بنفاق
ایا شهی که بهنگام کین و شاقانت	مجره را بدو انگشت بگسلد نطاق
چه طاق و جفت زنند از طریق لعب کنند	بتیر تنها جفت و بتیغ سرها طاق
کسیکه جفت نداند ز خسروان خود را	نهد به پیش تو دعوی خسروی در طاق
شکوه تیغ تو در رزم بیم آن باشد	که از طبیعت آتش برون برد احراق
بیک ثبات که هنگام کار بنمودی	به بر و لطف در آمد جهان جانی و عاق
گرفت عرصهٔ ملک تو تسلطی که دگر	برو محیط نه گردد دوائر آفاق

اگر ز پلّه در آید زمانه باکی نیست　　تو شاد زی که بدست است دولتت را ساق
بیازوی تو ندارد خطر گرفتن ملک　　بر آسمان شدن آسان بود بپای براق
نهیب رمح تو در سینه ها گزید وطن　　خیال دیدهٔ تو در دیده ها گرفت وثاق
بجوز خصم ز دست تو تیر تیغ نه چنانک　　بمغز تخمے آتش برون شود ز نفاق
دوید در دل و جسم عدو مهابت تو　　چنانکه آتش سوزنده در دل حراق
بنوک نیزه رگ جان دشمنان بگشای　　که از حرارت این غصه شان گرفت خناق
گر آفتاب که یک چشم دارد از مشرق　　نگه کند سوی ملک تو جز بچشم وثاق
بباد حمله ز گوشش بر آوری پنبه　　بنوک نیزه ز چشمش برون بری غرناق
ز هیبت تو دل دشمنان بروز نبرد　　چنان بود که دل عاشقان ز بیم فراق
اگر بوقت مقاسات گرم و سرد مصاف　　نیایدت مدد از هیچکس علی الاطلاق
شگفت نیست که پولاد را نیاید یاد　　بوقت خوردن زهر از منافع تریاق
غریو کوس و صفیر مبارزان در رزم　　بود بگوش تو خوشتر ز پردهٔ عشاق
فرو کنند بنظاره ساکنان فلک　　بروز مجلس تو سر ز گوشه های رواق
مدبران فلک آن زمان نطق زنند　　که از ضمیر تو صدره کنند استنطاق
ز نظم ملک ترا هیچ در نمی یابد　　چنانکه نظم مرا از حلاوت اغلاق
چنین عروس سزاوار چو تو شاه بود　　برای مهر گران نیست مستحق طلاق
همیشه تا که مه و مهر را محاق و کسوف　　بود ز گردش این چرخ ازرق زراق
اساس عدل تو در عالم آنچنان بادا　　که مهر و ماه شوند ایمن از کسوف و محاق
نهاده دولت باقیت تا ابد میعاد　　گرفت همت عالیت با ازل میثاق

در مدح عضد الدین طغان شاه

چو ماه یکشبه بنهفت چهره از نظرم — مه دو هفته درآمد به تهنیت ز درم
بداد مژدهٔ عید از لطف چنانکه گرفت — ز فرق تا بقدم جمله در گل و شکرم
مرا ز شادی رویش بسینه باز آمد — دلی که مرده و زنده نبود از و خبرم
چو خاک در کف پایش فتادم از خواری — اگرچه از سر تحقیق سربسر گهرم
بلابه گفتمش آخر زمانکی بنشین — مگر بوصل تو بنشیند آتش جگرم
یک امشبی تو مهمان من بباش که من — ز روی خوب تو مهمان زهره و قمرم
ز اهل عشق تکلف طمع نشاید داشت — به پیش خدمت تست آنچه هست ما حضرم
یعنی دل و جان ۱۲
دلم حمایتی زلف تست زه بگذر — که نیست زهرهٔ آنم که سوی او نگرم
حدیث جان نکنم گو گرانی آن نکند — فدای یک قدمت گر بود دو صد دگرم
ببندگی لب خشک و دیدهٔ تر من — که در دو گیتی ازین بیش نیست خشک و ترم
مرا امید وصال تو زنده می دارد — وگرنه بی تو چه چشم ماند و نی اثرم
بسی بگفتم ازین جنس و هیچ سود نداشت — که زانکه چهره همی دید نقد سیم و زرم
بخواست [illegible] الو زاری من چو او برخاست — برفت با اثر دل چو رفت او ز برم
رخش که تا ابش خورشید روزه داران [illegible] — گذشت چون علم عید در جهان بکرم
چگونه قصهٔ من در جهان سمر نشود — که هر کجا که نشینم برین فسانه درم
ز بهر خدمتی عید خود همین قصد است — که جان ببزم جهان پهلوان شه برم
ملک نشان عضد الدین که از مدائح او — همیشه بر سر گنج و جواهر و درریم
طغان شه این بود که گوید و رسدش — که هست منطقهٔ جسم حلقه کمرم

سها چو برق زند گوهریست از تیغم — قمر چو نور دهد قبه ایست از سپرم
من آن تهمتن دریا دلم که وقت صبوح — بود ذخیرهٔ کانها عطای مختصرم
جهان مسخر شد و ایام اعتراف نمود — که من خلاصهٔ تایید و مایهٔ ظفرم
منم که بر رخ گیتی چو روز مشهور است — همه فضائل جد و مناقب پدرم
اگر سپهر بپوشد ز رای من رازی — چو جیب صبح همه پرده‌های او بدرم
بیفگنند پر و بال کرگسان فلک — همان زمان که ببینند تیر چارپرم
به پیش من صف دشمن چگونه دارد پای — که لحظه لحظه ز اقبال می‌رسد حشرم
چو عون و عصمت ایزد مرا سپر باشد — ز زخم حادثه حاجت نیاید از حذرم
ز حرص زر چو شهان نام و ننگ نفروشند — منم که ملک جهان را به نیم جو نخرم
به پیش من بتواضع بیاعتی صدره — زمانه خاک شود تا قدم نهد بسرم
هر آنچه گویم ازین جمله لاف و دعوی نیست — که هست فر الهی گواه معتبرم
خدایگانا هر چند زحمتت باشد — ز حال قصهٔ خود حرف حرف برشمرم
گمان نبود مرا پیش ازین که باقی عمر — بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم
کنون زمانه بر آنست کز غبار درت — کند گسسته بکلی وظیفهٔ البصرم
ز دل بر آمدم اکنون و روی آن دارم — که گر نطق بزنم تا بجان بود خطرم
اگر ضرورت از نسیان نگیرد دامن — چگونه دل دهدم کز در تو درگذرم
بارز و طلبیدم همیشه خدمت تو — روا مدار کزین آرزو رسد ضررم
مرا چو یک صاحب غرض ز بیخ مکن — که من بباغ فصاحت درخت بارورم
ز روی لطف و کرم آب ده مرا و ببین — که عاقبت تو چه بر خوری ز بار و برم

زمن ملوک جهان نام نیک زنده کنند — بقول مرده دلان بر میان مزن تبرم
هر آنکه با همه عیبم ستوده معروفش — که چون بگوی حقیقت ز روی همه هنرم
اگر بهیچ دگر سر فرازیم نرسد — همین بس ست که بر آستان نشسته‌ام
بحضرت تو من از بهر نان نیامده‌ام — که جایگاه دگر نیز بود اینقدرم
سبب بپیش خرد آبروی من پس ازین — حدیث نان بزبان آورم ز سنگ بترم
تو برمخور ز جوانی و پادشاهی خویش — که من ز دولت تو زهر چون شکر بخورم

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد

شهی که ملک تفاخر کند بگوهر او — برید عالم غیب ست رای انور او
خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین — که بوسه‌جای سپهرست دست و خنجر او
سر ملوک ابوبکر بن محمد آنکه — قرین ست رواق فلک ز منظر او
پناه دولت عباسیان که مهر سپهر — برند وقت حوادث پناه بر در او
سهیل گوشه‌نشینی بود ز دولت او — سماک نیزه گذارے بود ز لشکر او
شهنشهی که سراسر صحیفهاے فلک — بروز عرض بود یک ورق ز دفتر او
هلال حلقه شود روز عید در میدان — به پیش رمح فلک سای و ملک پرور او
بسر فرازی از آن پایه سرگذشت که نیز — همای سایه تواند فگند بر سر او
جهان چو خطبه ستایش کند کواکب سعد — کنند درج سعادت نثار منبر او
ز نسیم او چو معطر شود مشام جهان — فلک عرق کند از شرم بوی مجمر او
همیشه نصرت تائید پیشش رو آید — بهر طرف که رود رایت مظفر او
بجانب دشمن و جال صورتش رگل — چو خز ز صاعقه گرز گاو پیکر او

بزیر پردهٔ ایام هیچ راز نماند / که همچو روز نشد بر دل منور او

بدور عالم ازین آب و خاک ترکیبی / نکرده اند به از طینت مطهر او

کسی که در خور ملکست اوست در عالم / کنون بگوی که ملکی کجاست در خور او

خدایگانا دانی که کیست در خور ملک / کسیکه عزم و غنیمت یکی بود بر او

بیاد ملک چو آب حیات نوش کند / اگر ز خون عدو پر کنند ساغر او

فلک مشام کسی خوش کند ببوی مراد / که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او

عروس ملک گرامی ترست زانکه بود / برون ز گوهر شمشیر شاه زیور او

مدار دولت و دین محیط آن فلکست / که رمح خطی شاهیست خط محور او

ترا بیک حرکت کشوری در افزاید / چو اسپ بکشی بر عدو و کشور او

اگرچه خصم تو دعوای سلطنت سازد / زمانه گرد برآرد ز تخت و افسر او

تراست حجت قاطع درست یعنی تیغ / بگو چه پیش رود دعوی محرر او

عدوت اگرچه نماید چو خار تیزی / شود چو غنچه ساده دریده مغفر او

کسیکه خاک جناب تو نیستش ناکس / برون ز خاک بسازد زمانه بستر او

همیشه تا دل اندر جهان کون و فساد / بود مسخر دوران چرخ ز جبر او

بعون عصمت حق دولتت چنان بادا / که چرخ از بن دندان شده مسخر او

در مدح نصرة الدین بن محمد

بیا که شدت نفسی درسر از کله داری / که سر بکلبهٔ احزان ما فرود آری

بدین قدر دل ما هم نگه نخواهی داشت / چه دلبری که ترا نیست شرط دلداری

بجنس جوینش بدین مایه گشته خرسند / که سینهٔ تنگی یاد دلی بیازاری

اگر ز پشت من از بار محنت است دوتا	فراق روی تو در میخورد بسر باری
بیا ببین که ز هجر تو تار سقف دم تو	دو چشم من بچه سان میکند گهرباری
بدانچه از رگ من خون چکید در تیغی نیست	که هر چه میکنی از جنس آن سزاواری
تکلفی نه بود لائق بزرگی تو	اگر بنجزده نگیری و عیب نشماری
ز خون دیده بر آنم که شربتی سازم	که چشم شوخ ترا تا نیست خونخواری
هر آن زهر سخی پزم درین حالت	که در دو چشم تو پیداست ضعف بیماری
ترا نبالهٔ زیر ست میل و این پیداست	که دست من نرسد جز بنالهٔ زاری
ز لطفها که تو با من کنی یکی این است	که یک زمانم بی این سماع نگذاری
یکی بجم از دل من پای باز پس نکشد	که دست دست بدیگر غمیم بسیاری
هر جفا که کنی بر زمانه بندی جرم	کسی ز فعل تو آگاه نیست پنداری
عنان فتنه رها کرده و این خوشتر	که عذر لنگی بیرون بری بر هواری
زمانه را همه دانند کو سپار دکرد	بعهد شاه جهان دعوی جفا کاری
پناه ملت و دارای ملک نصرة دین	که کرد دولت و دین را به تیغ سعاری
ز چشم دولت او تا بخفت خواب عدم	دگر بخواب بدیدست فتنه بیداری
بدید در او ز بس آثار عدل نتوان دید	مگر بزلف بتان نسبت ستمکاری
ابار سیده سحابی که گر جهان بود	ز بحر همت خود قطرهٔ کم انگاری
کلاه گوشهٔ قدر تو از طریق نفاذ	ربود از سر گردون کلاه جباری
فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم	بجیب حلم تو در تهمت سبکساری
در آمده راز زیر سقف همت تو	چهار عنصر عالم بچار دیواری

ز حشمت تو چنان تنگ شد فضای جهان
که هست دم زدن دشمنت بدشواری

تویی که تا ابد از رنگ و بوی دولت تو
چمن برنگ زری شد صبا بعطاری

ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود
که نرگس افگند از دست جام هشیاری

ز صوت بلبل نطق تو یک نوا باشد
که گل بپای درآرد لباس زنگاری

فلک به مسند حکمت ازان نشاند که تو
همیشه جانب انصاف را نگه داری

کمال فضل هر آن شاید ار مجلس تو
اثر بود که تو شاه خجسته اطواری

بیک سخن دهن ظلم را فرو بندی
بیک نظر شکم آز را بینباری

بقهر آب قضا بر سر فلک رانی
بلطف تخم وفا در دل جهان کاری

ز خار حادثه تا نشگفد گل انصاف
بچشم خصم تو گل را اساد خرخاری

ترا ذخیرهٔ عمری که چون بقای ابد
ورای عقل تصور بود ز بسیاری

مطلع ثانی

رهی چو عقل علم گشته در نکوکاری
مسلم است ترا منصب جهانداری

کمینه قاعدهٔ تیغ تو جهانگیری است
کهینه خاصیت دست تو گهرباری

زمانه را که بغفلت بخواب رفته بود
کشیده خرم تو در دیده کحل بیداری

جهان کلاه ز شادی بر افگند گر تو
بهفت قلعهٔ افلاک سر فرود آری

تویی که حجت تیغ تو قاطع است بدان
که تو بمملکت بحر و بر سزاواری

درین مجال سخن نیست چرخ را هر چند
که عذر لنگ روان می برد برهواری

جهانیان تو امروز چشم آن دارند
که زیر دامن انصاف شان نگهداری

اگر ستاره خلافی کند تو نپسندی
وگر زمانه جفایی کند تو نگذاری

کسی که در حرم عدل و رحمت تو گریخت / دگر بدست زمان و سپهر نسپاری
تو پادشاه جهانی چه باشد از نظری / ز روی لطف در احوال بنده بگماری
بروزگار تو با این همه عزیزی فضل / روا بود چو منی در مذلت و خواری
درون پردهٔ فکرت مرا عروسانند / که زهره شان بتفاخر کند پرستاری
بکن معونت احوال من باستقلال / که تنگ باشد اگر خواهم از فلک یاری
بضاعت سخن من از آن نفیس ترست / که جز ترا رسد اندر جهان خریداری
همیشه تا که جهان را عمارتی نبود / مگر بشرط نکوکاری و کم آزاری
بنای عمر تو معمور باد تا به ابد / که تو بنای جهان را بعدل معماری
ترا ذخیرهٔ فتحی که چون لطایف غیب / ورای عقل تصرف بود ز بسیاری

در مدح طغانشه گوید

کراست زهره که با این دل زصبر نفور / درافکند سخنی از وداع نیشابور
اگرچه می‌شنود نعرهٔ غراب ولیک / چگونه فهم کند آدمی زبان طیور
ندانم این چه دلیریست گوییا که غراب / زیار خویش نبودست هیچ شب مهجور
غراب را چه خبر زانکه هر شب از غم هجر / چگونه می‌گذرد حال این دل رنجور
حدیث هجر توان گفت با کسی که بود / چو زلف یار مشوش چو چشم او مخمور
نه یک شب از لب لعلش چشیده طعم شکر / نه یک دم از سر زلفش گرفته بوی بخور
گمان من همه این بود پیش ازین که اگر / چنین که دورم ازو وز درش بمانم دور
دلم ز گیتی چندان حساب کز بر داشت / که راه یافت ازو صد هزار گونه کسور
مگر ز پرده برون اوفتاده نالهٔ من / که میدهد فلکم گوشمال چون طنبور

یکی ز بوالعجبیهای روزگار این است — که روز روشن من کرد چون شب دیجور

عجب‌تر آنکه درین غم هنوز دل شادم — بران امید که سعیم کند فلک مشکور

که یادگار بماند نشان چهرهٔ من — بر آستانهٔ شاه مظفر و منصور

طغانشه ابن محمد که شاه انجم چرخ — ز ماه رایت او عاریت ستاند نور

کفش چنانکه بوقت سخا فرو ریزد — بروی دشت نهانخانهای کان بحور

دلش چنانکه بهنگام کینه پست کند — بزیر پایه برآورده سنین و شهور

در آن مقام که بگشاد حزم او دیده — خرد ضعیف بصر باشد و فلک شب کور

دران دیار که افتد ز عدل او سایه — بقدر ذره بود آفتاب وقت ظهور

خدایگانا بر فوق رای افلاطون — ق تراخدای ز بهر مصالح جمهور

بیافرید ز اقبال صورتی پس ازان — حلول کرد درو جان بهمن و شاپور

چنانکه باده بجسم پیاله نقل کند — پس از مفارقت تاک قالب انگور

بروزگار تو ان یافت انتظام جهان — که از حمایت خود بی نیاز شد کافور

عجب نباشد اگر گژدم فلک هر دم — نهان کند ز نهیب تو مش چون زنبور

ز گرد خیل تو مشاطگان عالم قدس — کشند غالیهٔ حسن گرد عارض حور

زمانه حکم ترا چاکری بود منقاد — فلک مثال ترا بنده بود مامور

ایا ریاض امانی ز جود تو خرم — و یا جهان معانی بجاه تو معمور

اگرچه قاصرم از کنه حشمت خواهم — که روزگار کنم بر ثنای تو مقصور

ولیک دست حوادث چنان گلوگیر است — که هست دم زدنم حمله نفسم مصدور

سخن شکایت گردون ست و عذر است — وگرنه عقل بداند مرا درین معذور

درین قصیده که در پیش نظم الفاظش — چو آب حل شود از شرم لؤلؤ منثور

فزاید شهرتم آنگه شود که برخوانند — ز همت و بجود تو ایام گرست مشهور

همیشه تا نشود کار عالم از فطرت — چنانکه مرد خردمند را کند مغرور

بگیر عالم و برخور ز مملکت که نماند — برون ز چشم بتان در زمانه هیچ قصور

برید حیث تراوست در عنان صبا — رسول حکم ترا پای در رکاب دبور

در مدح اتابک اعظم گوید

در ابتدای کون جهان آفریدگار — برنام خسروانی این عقد نامدار

بر اصل چارطاق عناصر بنای کرد — زین پوشش فلک که چنان یافتش استوار

دیبای خسروانی اخضر در او کشید — وانگه نثار کرد بر او دُر شاهوار

آوازه ازین سخن اندر جهان فتاد — تا از حجاب غیب شد امروز آشکار

آثار دولتی که فلک مدت مدید — میکرد بر دریچهٔ تقدیرش انتظار

هم مشتری ز لهو در انداخت طیلسان — هم زهره از نشاط در افکند گوشوار

یعنی که تخت مجد بلقیس وقت را — آورد بخت پیش سلیمان روزگار

سلطان نشان اتابک اعظم که جهان — ساز در نعل مرکب او تاج افتخار

قطب ملوک نصرة دین کز علو قدر — چون آفتاب بر فلک تند شد سوار

بوبکر بن محمد بن ایلدگز که بخت — مانند دانگانش بپرورده در کنار

در ملک زاد اول و در ملک شد بزرگ — وانگاه ملک ناز بر او شد بزرگوار

ای خسروی که نوک سنانت برد ز رزم — از صفت جوشن فلک آسان کند گذار

هنگام حمله با همه تندی خویش باد — در دست و پای مرکبت افتد ز بیم زار

چون بر عزیمت سفری سایه افگنی / بر شکل آسمان پر از موکب غبار
چندانک آتش غضبت یک زبانه زد / بر ماه نو کند همه اطرافش از شرار
در ملک چون تو شاه ندارد کسی بیاد / ای ملک را ز جمله شاهان تو یادگار
هر کو شنید قصه جم گو بیا ببین / در ملک طول و عرض و در حکم گیر و دار
تو سر تاج و تخت فزون آوری ازانک / چون تاج سرفرازی و چون تخت پایدار
هر خصلت و هنر که گزید از جهان خرد / در طینت تو تعبیه کرد ست کردگار
مغز فلک ز کف تو شد سر بخار جود / آری چو مست هست تو دریا کم از بخار
چون خنجرت هنر را بار ارگشت تیز / چون رایت تو دین را بالا گرفت کار
در هر زمین که خارستان تو بر دمید / تا نفخ صور گلبن اقبال داد بار
چندان بقات باد که در صد هزار سال / هرگز مهندسانش نه آرند در شمار
تو شمع عصمتی بشب ظلم در تاب / تو ابر رحمتی بسر خلق بر ببار
از عقل و بخت برخور و جاوید باش ازانکه / چون عقل کاردانی و چون بخت کامگار

در مدح اتابک اعظم ابو بکر بن محمد در تهنیت عید

چون بر زمین طلیعه شب گشت آشکار / آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار
پیدا شد از کرانه میدان آسمان / شکل هلال چون سر چوگان شهریار
دیدم زر ریخته بدین لوح لاجورد / نونی ست گویا بقلم کرده نگار
روی فلک چو لجه دریا و ماه نو / مانند کشتیی که ز دریا کند گذار
مار ستاره ماهی یونس میان آسمان / آهنگ در کشیدن او کرده از کنار
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت / افتاده بر کرانه دریا نحیف و زار

در معرض خلافت جهانی ز مرد و زن — تو میش ور نظاره و خلقی در انتظار

من با خرد بحجرهٔ خلوت نشستافتم — گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار

باز این چه نقش بوالعجب شکل نادرست — کز کارگاه غیب همی گردد آشکار

آن شاهد از کجاست که این چرخ شوخ چشم — از گوش او برون کند این نغز گوشوار

گردون ز بازو که ربودست این طراز — گیتی ز ساعد که ربودست این سوار

گر جرم کوکب است چرا شد چنین دوتاه — در پیکر مه است چرا شد چنین نزار

گفت آنچه بر تمر دی ازین جمله هیچ نیست — دانی که چیست با تو بگویم باختصار

نعل سمند شاه جهانست کآسمان — هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار

گفتم که از مدایح ذات مبارکش — رمزی بگوی تا بود هم از تو یادگار

بر عادت کریمان در دامنم نهاد — درجی چنین که هستی پر در شاهوار

تا روز و بهر تهنیت عید سید ربیع — بر آستان خسرو گیتی کنم نثار

شاه جهان اتابک اعظم که درگهش — اسلام را ز حادثه حصنیست استوار

بوبکر بن محمد بن ایلدگز که هست — چون آفتاب قاهر و چون چرخ کامگار

آن بحر مکرمت که ز امداد فیض او — وانجم غریق نعمت او هست روزگار

وان قطب معدلت که سپهر و ستاره را — همواره گرد مرکز حکمش بود مدار

چون منتسب شود بهمت کعبه نجات — جز سمت درگهش نکند عقل اختیار

آنرا که در تربیت او عزیز کرد — اجرام آسمان نتواند کرد خوار

وانرا که از حدیقهٔ لطفش گلی شکفت — دوران روزگار ننیارد نهاد خار

ای خسروی که رای تو از روی نکته دان — هر دم بآستین گره بسته وا

آنکس که یکدم از می عصیان مست شد
تا نفخ صور نشکندش زحمت خمار

بفشار پای عزم که پیش از تو کس ندید
بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار

بگشای دست عزم که کس را نیوفتاد
در مرغزار ملک بدین فربهی شکار

گیتی به نزد جود تو خاکیست بی محک
خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار

پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان
هرگز یمین منطقه نشناخت از یسار

در سلک دهر بود شبه همسر گهر
در باغ ملک بود کدو همسر چنار

زان لحظه باز کار جهان انتظام یافت
کاندر پناه جاه تو آمد به زینهار

تا روزگار خطبهٔ اقبال تو نخواند
ممکن نبود عالم شوریده را قرار

در حسب حال خود سخنی چند داشتم
لیکن بدین یکی کلمه کردم اختصار

کای آفتاب ملک ز من نور وامگیر
وی سایهٔ خدای ز من سایه بر مدار

تا از برای نظم ممالک درین جهان
کس را درون پردهٔ تقدیر نیست بار

دوران دولت تو که نظم جهان ازوست
بادا چو نظم من ابد الدهر پایدار

ملک تو همچو نعمت فردوس بی زوال
عمر تو همچو مدت افلاک بی شمار

در مدح ملک نصرة الدین در تهنیت نشستن بر مسند ابوبکر بن محمد

سپیده دم چو زند ابر خیمه در گلزار
گل از سراچهٔ خلوت رود به صفهٔ بار

ز اعتدال هوا شکل جانور گیرد
اگر ز نوک قلم صورتی کند نگار

نوای خارکن از عندلیب نیست عجب
که مدتی سروکارش بود خزان با خار

چه حالتیست که مرغان همی زنند نوا
چه موهبیست که گلها همی کنند شمار

هنوز سرو سهی در نیامدست برقص
چرا بدست زدن خوش برآمدست چنار

عروس باغ مگر جلوه میکند امروز	که باد غالیه سایست و ابر لؤلؤ بار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را	فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن ز بند مهر آزاد	دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته	چو شاهدان خط سبزش دمید گرد عذار
نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر	هنوز ناشده از چشم او نشان خمار
جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه	درو چنانکه در اثنای سال فصل بهار
مجلسیست سپهریست کز مطالع او	تا بد اختر عصمت بساعتی صد بار
ز بس ترنم والحان مطربان در وی	همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار
کسی گمان نبرد در حریم حضرت او	که از جفای فلک هست بر دل آزار
زمانه نعرهٔ تحسین زند چو مدحت شاه	بگوشش در رسد از لفظ راوی اشعار
برسم خدمت و طاعت بجای سرهنگان	ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار
نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد	فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار
خدایگان ملوک زمانه نصرة دین	که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار
جهان گشای ابوبکر بن محمد آنکه	بیک پیاده کند فتح صد هزار سوار
ز خاک مجلس او بوی خلد می آید	چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار
درین چنین سره وقتی کس آنچنان مجلس	باختیار ندارد تو این سخن بگذار
زمانه تهمت نا خدمتی نهاد مرا	که شد ز درگه فرمانده جهان بیزار
کسی که او سود آگه از عقیدهٔ من	گر این سخن شنود باورش قد تا چار
مرا چو فخر بعلم ست و آن علامت جهل	کنون کجا برم این ننگ چون کشتم این عار

مجال صبر کجا ماندم چو در حق من | زمانه بر سر باطل نماید این اصرار
طمع مدار که کفار بشکنند صلیب | بس است اینکه نه بندند سومنات زنار
جهان پناها امروز در زمانه توئی | که روزگار بعهد تو دارد استظهار
فلک بجاه تو افراشت پشت بر مسند | ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار
زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق | ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار
غبار مرکبت آن کیمیای معتبر است | که گشت سکهٔ خورشید ازو تمام عیار
کسیکه عز قبول تو یافت در عالم | بچشم همت وی هست ملک ری بس خوار
قرار چون نبودم در فراق حضرت تو | هنوز کار مرا با فلک نداده قرار
ز عهد نهال که در باغ عمر بنشاندم | یکی هنوز ز بختم نیامدست ببار
زمانه تا نه بداد فضل و دانش من | چگونه دست بدارم ز دامنش زنهار
چه وقت عزلت و هنگام انزوا است مرا | زانده دور تمتع ز گنبد دوار
هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش | بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه وار
هنوز از پس پشتم حمائل جوزا | نکرده بر سر شمشیر نیکوان اشیار
سر از بساط شهنشه چگونه برگیرم | بده تا بلقد بیزارم از چنین سروکار
بدان خدای که در ذات آسمان و زمین | همی کنند بپاکی ذات او اقرار
بدان قدیم که در عهد اولیت او | جهان نبود و نبود از جهانیان آثار
چو آسمان و زمین را بنا نینداخت | یکی ازین دو ندانست کفش او دستار
چو آدمی و پری را باهبطوا افگند | بر آمد از دل هر یک هزار نالهٔ زار
چنان نهفت در اطوار عیب سر قدر | که ره نیافت در او وهم و فکرت اغیار

لطف تمام عیار ایام سلیس
[illegible]
در چشم همت او ملک ری باید خوار

چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم ... که خیره گشت درو دیدهٔ اولو الابصار
چو خیط صبح و شفق بست بر عمود افق ... تو از دو رشته وز ایستاده چون طیار
بصانعی که بیاراست باغ فطرت را ... بحسن قامت چون سرو روی چون گلنار
بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد ... دل خدای شناس و زبان شکر گزار
بدان جواد که چون ابر بادستی را ... وجوه چرخ دهد سالها بیک ادرار
بدان کریم که چون باد خاکساری را ... کند مبشر امداد لطف در اشجار
بدان غفور که در یک نفس فرو شوید ... هزار نامهٔ عصیان بآب استغفار
بدان کریم که گر حصر نعمتش طلبی ... شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار
چو دست حکمت او طی کند سجل وجود ... نه از دیار نشان ماند و نه از دیار
چو خطبهٔ لمن الملک بر جهان خواند ... برون برد ز دماغ جهانیان پندار
بدان زلازل هیبت که در شتاب‌گه عمر ... کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار
بدان منادی عزت که در سحرگه حشر ... کند ز خواب عدم کائنات را بیدار
بتحفهای کرامت که از دریچهٔ غیب ... در افکنند مهیا بدامن اخیار
به جاه‌های عنایت که در مقابل آن ... بنیم ذره نسنجد بضاعت ابرار
به گنجنامهٔ حکمت که سر تا دلیست ... بکس بر آمد بیرون ز عالم الاسرار
بمهر درج نبوت که آن ودیعت را ... سزد هیچ امینی چو احمد مختار
هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع ... که کرد عکس جبینش جهان پر از انوار
بدان سکینهٔ عصمت که گرد خرمن تست ... بپرده داری یک عنکبوت بر در غار
بدان همای سعادت که رحمت ازلی ... فگنده سایهٔ او بر نهاد سرو انصار

بحرمت قدم صدق آن جوانمردان — که کس نبرد بر ایشان سبق درین مضمار
بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ — نظر بروی نتواند گماشتن ز وقار
بچار بالش قدرش که بر او زده اند — دو سایبان سپید و سیاه لیل و نهار
بدان یلارک گوهرفشان که در کف شاه — زبان شعلهٔ نارست در میان بحار
بدان سمند زمان سرعت زمین پیمای — بدان کمند سپهر افگن و ستاره شکار
بحق این همه سوگندهای کار عظمت — بر آسمان و زمین حمل آن بود دشوار
که چشم من بجهان آن زمان شود روشن — که آستانهٔ شه بسترم بچهره غبار
خدایگانا گر کشف حال من بکنی — ز صدق هر چه نمودم یکی بود ز هزار
در ترا همه شرق و غرب نفر و حشم — که خاک توده قالی ندارد این مقدار
ز خدمت تو چه شاغل بود مرا بجهان — کدام خویش و تبار و کدام ملک و عقار
نصاب مایهٔ من دانش ست و سیدای — که این متاع ندارد جوشی درین بازار
ز حضرت تو سبب غیبتم همین بودست — که بوده ام بدل آزرده و بتن بیمار
چه داغها که ز حرقتم نشست بر سینه — چه اشکها که ز چشم دو دیده بر رخسار
هنوز در غم آن مانده ام که چون افتم — ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار
اگر ز خوف و رجا در تحیرم رواست — که پای بر سر گنج است و دست در دم مار
مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست — اگر چه می زنم دم ز اندک و بسیار
میان عالم و جاهل تفاوت این قدر است — که این کشیده عنان باشد آن گسسته مهار
قدم ز دائره بیرون نهم بهم آخر — بسر بگردم چنان گشته گیر چون پرگار
بروز درس ثنای تو میکنم تعلیم — به شب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار

دراز میشود این ماجرا همی ترسم	که از ملالت خاطر کسی کند انکار
زبهر خسرو ازین به دعا نمی دانم	که باد تا ابد از جاه و عمر برخوردار

در مدح نصرة الدین ابو بکر بن محمد

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد	از کائنات ذات ترا اختیار کرد
نفسی نی هنوز کاف کن از نون خبر نداشت	کاید در رسوم دولت تو آشکار کرد
اول ترا یگانه و بی مثل آفرید	وانگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد
طبع زمان که حامل امر تو خواست شد	همچون عنان فرّخ تو بیقرار کرد
جرم زمین که مرکز ملک تو خواست شد	همچون رکاب عالی تو پایدار کرد
هر جا که در محیط فلک رخنهٔ فساد	آنرا بعدل شامل تو استوار کرد
دست و زبان خصم تو هنگام قول و فعل	همچون زبان سوسن و دست چنار کرد
عالم بفر دولت تو ابتهاج یافت	آدم بذات نسبت تو افتخار کرد
مفتی عقل اگر چه دم اجتهاد زد	در ملک دین بفتوی رای تو کار کرد
قاضی چرخ را که لقب سعد اکبر است	نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
دولت عنان ملک بدست تو باز داد	و اقبال بر براق مدارت سوار کرد
هر گوهر مراد که در درج چرخ بود	دریای دولت تو سعادت نثار کرد
تیری که همت تو گشاد از کمان حکم	از پشت هفت جوشن گردون گذار کرد
تیغت که باغ ملک بر آتش نهاده اند	روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد
بارو در بار و تو مقرر شد بافترا	آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد
بس پیل مست را که بهیبت شکست فرو	بس شیر شرزه را که شکوهت شکار کرد

هرکس که بر ضمیر تو گردی نشست ازو — در حال گردش فلکش خاکسار کرد
وآنرا که با تو وحشت و کین در میان نهاد — دوران روزگار مرادش کنار کرد
خورشید زیر سایهٔ عدلت پناه جست — گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد
چشم فلک ندید و نه بیند بعمر خویش — آن لطفها که در حق تو کردگار کرد
از یک عدو دین که بیامدست دفع او — هم دولتت کند که چنین صد هزار کرد
چون مصطفی بوعدهٔ نصرة وثوق داشت — عیبی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد
این دست بسته را تو گشادی که عاقبت — آنکس که بود تعبیه استاد وار کرد
تاویل تو امان چه بود پیش ز آنکه ملک — آنرا دهد خدای که دین را حصار کرد
شمشیر مرتضی بجز از آهنی نه بود — پشتی دین حق لقبش ذوالفقار کرد
این دین عزیز کردهٔ تایید ایزدست — هرگز به مکر و شعبده نتوانش خوار کرد
بادت امان ز حادثهٔ روزگار از آنکه — عدل تو دفع حادثهٔ روزگار کرد

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد فی تهنیت عید

صبح دگر از مشرق اقبال برآمد — در گلشن ایام نسیم سحر آمد
چون کوکبهٔ عید بآفاق رسیده — در باغ سعادت گل شادی ببر آمد
آن وعده که تقدیر همی داد وفا شد — وان کار که ایام همی خواست برآمد
آسوده جهان از تف خورشید حوادث — چون در کنف عدل شه دادگر آمد
اقبال غلامانه میان بسته بخدمت — در بارگه خسرو جمشید فر آمد
فرماندهٔ شاهان جهان اعظم اتابک — کز صدمت محرش فلک رایی درآمد
شاهنشه ابی بکر محمد که جهان را — از حضرت او مژدهٔ عدل عمر آمد

آن شاه جوان بخت و جهانگیر که گردون   در موکب او همچو زمین پی سپر آمد
بنهاد به پیشش کله کبر و کمر بست   هر شه که سزاوار کلاه و کمر آمد
نام و لقب و کنیت عالیش خرد را   در کام به شیرینی شهد و شکر آمد
ای دوخته ایام بقدِ تو قبائے   کو را نه همین طاق فلک آستر آمد
در طلعتِ تو نور الهی بعیان دید   آنکس که ز انوارِ خرد بهره ور آمد
زان سینه تهی کرد کمانت که عدو را   هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد
شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث   چون پرتو خورشید و طلوع سحر آمد
اقبال تو زیر و زبر چرخ بپیمود   در چشم جلال تو همه مختصر آمد
جودِ تو تر و خشکِ جهان جمله بهم کرد   بر مائدهٔ همت تو ماحضر آمد
توقیع همایون تو بر صفحهٔ منشور   خطیست که در گرد عذار ظفر آمد
سر بر خطِ حکم تو بنهد هر که یکی روز   در دائرهٔ حکم قضا و قدر آمد
بر درگه تو تیر فلک چرخ زبان ست   زان روز که پروانهٔ ملکت بدر آمد
از بهر تماشای تو پرداخت زمانه   چندانکه ز آفاق ترا در نظر آمد
در عرصهٔ میدان تو افزود سعادت   آن خطه که جولانگه شمس و قمر آمد
خصمت که پرستندهٔ سمِ خر عیسی ست   اندر نظر عقل چو دنبال خر آمد
بر بوک و مگر عمر بسر برد حسودت   وز حادثه بر حالش مفاجا حشر آمد
آن مایه ندانست که بر هیچ نیاید   هر کار که در معرضِ بوک و مگر آمد
شاها منم آنکس که به مدح تو زبانم   چون صفحهٔ تیغ تو سراسر گهر آمد
تو شاه هنرپرور و من بنده هنرمند   این هر دو به یکبار چرا بی اثر آمد

دوران فلک مسخرهٔ فرمان تو بادا | کز عدل تو دوران حوادث بسر آمد
بگذار چنین عهد هزاران که ترا | هر لحظه ز اقبال تو عیدی دگر آمد

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد | ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاوس جان بجلوه درآید ز خرمی | چون طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
شمعیست چهرهٔ تو که هر شب ز نور خویش | پروانه ضیا به آسمان دهد
خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند | کس نیست کز حقیقت وصلت نشان دهد
زلفت بجادوئی سر دهر کجا ولیست | و انگه بچشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجوی | هر چه آیدش بدست بتیر و کمان دهد
جز زلف و چهرهٔ تو ندیدم که هیچکس | خورشید را ز ظلمت شب سایه بان دهد
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت | هجران تا بسایهٔ زلفت امان دهد
گر در زخم بخندی بر من مسه سپاس | کین خاصیت همی رخ چون زعفران دهد
وقتست اگر لب تو بمرهم همی رسی | بیمار عشق را شکر ناردان دهد
مانیم و آب دیده که سقای کوی دوست | صد مشک ازین متاع بهکنائی نان دهد
آن محنت کو که عاشق رنجور قوتی | با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد
وان طاقت از کجا که صدائی رود دل | در بارگاه خسرو خسرونشان دهد
فریاد من ز طارم گردون گذشت و نیست | امکان آنکه زحمت آن آستان دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای | تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
بدر موصحی که چون دم روح القدس زند | نصرت همای رایت او را روان دهد

تیغش ز کلهٔ سر بمغز دشمنان — تسریح چرخ را چو هما استخوان دهد
بیرون ز کائنات پر صد هزار سال — سیمرغ وهم تا ز جنابش نشان دهد
در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل — نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
اطراف باغ معرکه را تیغ آبدار — از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد
تردامنی دشمنش از روی خاصیت — رنگ از برون چو جوشن برگستوان دهد
راه نجات بسته شود بر عدو چنانک — مرگ از عذر عنان بره کهکشان دهد
هر سر گرانی که کند خصم او بسر — بازوش قوت حملهٔ گرز گران دهد
ای خسروی که حفظ تو هنگام اهتمام — گوگرد را ز صولت آتش امان دهد
هر جا که رایت از در تدبیر در شود — تقدیر رو بسادهٔ حکمش مکان دهد
پیر است چرخ و اختر بخت تو نوجوان — آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
فر همای سلطنت آنرا بود بحق — کش حلم تو به سایهٔ چتر آشیان دهد
هر آهنی که بر سر چوبی کنند راست — چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی — چوبی شعیب وار بدست شبان دهد
صد قرن از این جهان گذرد تا زمام ملک — اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد
در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی — گردون ترا عنان و قدح بهر آن دهد
یا بحر بر بسیط چو به پشت قدح نهد — وز مهر کین کشتی چو بدست عنان دهد
هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند — قهرت چو آب او ز بان سنان دهد
در گرد بارگاه تو کیوان ز شب یتاق — تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد
شاها خلایق از تو عزیزند و توانگرند — در دولتیشم سزد که بدست هوان دهد

پوشیده نه پیره جامه ز زلفیت مشتری — محتاج خرقه ایست که در طیلسان دهد

در عهد چون تو شاهی که ز فضل سحاب — دستور چرخ رایت دریا و کان دهد

شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق — نامم هنوز خسرو مازندران دهد

تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند — گاه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد

بادا چنانکه کسوت عمر ترا قضا — یک سر طراز مملکت جاودان دهد

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

تا غمزهٔ تو تیر جفا در کمان نهاد — چشم تو رسم خیره کشی در جهان نهاد

بس جان نازنین که بلا را نشانه شد — زان تیرها که غمزهٔ تو در کمان نهاد

صبری که در میان غمم دستگیر بود — از دست محنت تو قدم بر کران نهاد

فکری که چشم عقل بدو روز تیرگی — دست زمانه در سر زلفت عنان نهاد

واندیشه که گم شود از زلف در ضمیر — گردون براز ما کمرت در میان نهاد

پرده نشسته دیده که تا کی وفا شود — آن وعده ها که لطف تو در گوش جان نهاد

در حسرت تو عمر رسیده خط تو هر زمان — تا لب چرا بران لب شکرفشان نهاد

بر سر زغم ز غیرت زلفت که از چه روی — سر بر کنار تازه گل ارغوان نهاد

زین گونه مشکلات که در راه عشق تست — دل بر وفا و عهد تو بکل توان نهاد

دانم یقین که نشکند الا ثنای شاه — مهری که عشوهٔ تو مرا بر زبان نهاد

منت خدای را که بنام خدایگان — بر چرخ پیر مسند بخت جوان نهاد

دست زمانه گوهر شاهی باقبال نیک — در آستین حکم قزل ارسلان نهاد

شاه جهان مظفر دین خسرو عجم — کز فخر پای بر سر هفت آسمان نهاد

وز شکنهای پیچ تاثیر عدل او
نقاش صنع پیکر مرغ آشیان نهاد

قدرش رکاب با فلک زرنگار رکاب زد
فرمانش با زمانه عنان در عنان نهاد

ای خسروی که در صف هیجا ترا خرد
همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد

از اهتمام عدل تو با ضعف خویش کبک
در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد

چشم نهنگ صورت قهرت بخواب دید
سر چون عدوت بر سر قوازان نهاد (نام جانور شکاری ۱۲)

بر بام هفت قلعهٔ گردون ترا زشب
حزم تو پای بر زبر پاسبان نهاد

تو بی قرینی از همه اقران بدین سبب
تا هست زمانه خسرو صاحب قران نهاد

پشت سر مخالف دین را بباد داد
زان بادها که در سر گردن گران نهاد

جاه تو اسب بر سر مهر و سپهر تاخت
جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد

طبع جهان اگرچه پر از شور فتنه بود
عدل تو باز عادت امن و امان نهاد

جز سرمهٔ اجل نبرد هرگز بصر
در چشم دشمن تو تو نوک سنان نهاد

تیر تو سرکشیست که پیش از زه کمان
تقدیر مژدهٔ ظفرش در دهان نهاد

آن سر که چرخ از جفا تکلیف بر گرفت
در امتثال حکم تو بر آستان نهاد

تا در قبول عقل نیاید که آدمی
دل بر بقای مملکت جاودان نهاد

جاوید زی که نوبت ملک ترا قضا
در وجه دفع فتنهٔ آخر زمان نهاد

در مدح ملک نصرة الدین فی المدحة حسام الدین

سپیده دم چو صبا مژدهٔ بهار دهد
دم هوا مدد نافهٔ تتار دهد

دل مرا که فراموش کرد عهد وصال
نسیم باد صبا بوی زلف یار دهد

ترا بدیده همی جویم در او چشم که بجهد
خیال را سوی بالین من گذار دهد

ز دست ناخوشی آنکس رهاندم کاندم | مدیحت من می صافی و خوشگوار دهد
ز گرم طبعی من باشد اندرین سره قیت | سها شرارت را اگر درد سر خمار دهد
کنون چو سرو سهی هر کجا که آزادیست | عنان لهو و طرب سوی جویبار دهد
بمرغزار نگه کن که چرخ دمش گوئی | زمانه خلعت دیبای سبز کار دهد
هم از کرامت مرغان صبح خیز بود | که خضر حلهٔ اخضر به مرغزار دهد
مرا شکوفه خوش آید که ابتدای بهار | زمانه را نوی زینت و نگار دهد
نه همچو گل که چو در مهد غنچه بنشیند | دو هفته دگر از باد انتظار دهد
بسان شکوفه چمن جای ارغوان باشد | گلست کو ز دو جامهٔ خود نثار دهد
شکوفه را نبود برگ آن که بر سر شاخ | قرار گیرد تا کار زغنچه راز دهد
خوشا کنار چمن در میان سبزه و باغ | بوقت [illegible] کنار دهد
ز عکس چهرهٔ او تازه نقشبند بهار | طراوتی به گلستان [illegible] دهد
سحاب را ز برای نثار موکب گل | جهان ز گفتهٔ من درّ شاهوار دهد
ز بهر گوش بنفشه که مدح شاه شنید | ز عقد پروین ناهید گوشوار دهد
سرای پردهٔ قوس قزح فراز افق | نشان طارم ایوان شهریار دهد
حسام دولت و دین آنکه در مقام نبرد | قرار ملک به شمشیر بیقرار دهد
خدیو مشرق و مغرب قزل که خاک درش | سپهر سر زده را تاج افتخار دهد
سپهر خود در انداز از طرب چو بنصرت | زبان خنجر او شرح کارزار دهد
ایا شهی که بهیبت بگاه بخشش و جود | به کان و دریا سرمایه یسار دهد
حمایت تو شب تیره را اگر خواهد | ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد

شگفت بخت حسود تست چنانکه بیداری | زمانه بروز و شبش کوک کوکبها دهد
سنان رمح تو از چرخ سر کشیده چنانکه | سهیل را بستم هیبت جوار دهد
ترا چه دشمن ناکس فرو نیاید سر | یقین بود که سیاست بروزگار دهد
میان خلق فراموش چون شود ملکی | که ملک را خلفی چون تو یادگار دهد
دران زمان که بپاداش چشم خصم ترا | قضا بمیل سنان سرمهٔ غبار دهد
سپاه بی عددت هم آن بود آن روز | که هفت قلعهٔ افلاک را حصار دهد
نهال رمح تو کز جوی فتح آب خورد | بوقت حمله سر بدسگال بار دهد
سریر ملک عطا داد کردگار ترا | بجای خویش بود هر چه کردگار دهد
زمانه قصه بده آن چرخ تند را که بطوع | عنان حکم بدست تو شهسوار دهد
عروس مملکت و دهر کنار گیر و تنگ | که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد
ز صد دلیر یکی اشارت آنکه توفیقش | حسام قاطع و بازوی کامگار دهد
اگر بنای اجل منهدم شود یزدان | ز حفظ خویش ترا حصن استوار دهد
عدوت قتل تو آنکه شود که حنجر بید | بروز معرکه آثار ذوالفقار دهد
همیشه تا که مربی چرخ بد معامله را | برات دار فنا مهلت مدار دهد
تو پایدار بمان زانکه جای آنداری | که کردگار ترا عمر پایدار دهد

در مدح حسام الدین

هزار دست هوای خویشتن فریاد | که دارم به گرگونه هر یکی ناشاد
هنر گستر هنر در عراق عیبی نیست | زمن مپرس که این نام بر تو چون افتاد
هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند | کسیکه باز شناسد همای را از خاد

تنم گداخت چو موم از جفا درین فکرت | که آتش ار چه نهادند در دل پولاد
چمن چگونه بپیراست قامت عرعر | صبا چگونه بیاراست طرهٔ شمشاد
دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم | که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد
کمینه مایهٔ من شاعریست خود بنگر | که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد
ولیک هیچ ازین در عراق ثابت نیست | تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد
مرا که چون هنر خویش نیست خندان بخت | خوشا فسانهٔ شیرین و قصهٔ فرهاد
تنعمی که من از فضل در جهان دیدم | همین جفای پدر بود و سیلی استاد
به پیش هر که از او یاد میکنم حرفی | نمیکند پس از آن تا تواند از من یاد
ز جنس شعر و غزل هست آن کمم نیست | بضاعتی که توان ساختن بر آن بنیاد
بنای عمر خرابی گرفت چند کنم | بر این سه بوی کسان خانهٔ هوس آباد
مرا از آن چه که همین بیست در تمیز | مرا از آن چه که شیرین لبیست در اوشاد
برین بسنده کن از حال تو هیچ مپرس | که شرح درد دل این نمیتوانم داد
همین گلی که مرا شکفد از درون سست | که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد
گهی خضاب همی آشفته رنگی را خور | گهی خطاب کنم مست و سفله را راد
هزار دامن گوهر نثار ستان کردم | که هیچکس شبه در کنار من ننهاد
هزار بیت بگفتم که آب از او بچکید | که جز ز دیده دگر آبم از کسی نگشاد
درین زمانه چو فریادرس نمی یابم | مرا رسد که رسانم به آسمان فریاد
اگر عنایت شاهم چو جیب سوزم | چه غم که حاصل فریاد من بود همه باد
سر ملوک زمانه که هست بر در او | هزار بنده چو کیقباد و قباد

خدایگانا که بود بیست سال تو — حساب هفت فلک چون یکی است از نه
امل ز رغبت او در سخاست چه نازد — چو دایگان عروس از حریف داماد
فلک ز بار رهنگیش عاجز است و بیار — اگر ازین صفت نهادست وآن قوی بنیاد
قضا مقرر شده آنجا که حکم تو بنشست — بپای طاعت و خدمت بیایدش استاد
چو حد مدحت اینجا رسید وقت دعا — خدایش در همه حالت معین و حافظ باد

در مدح قزل ارسلان

بحلقه که سر زلف یار بگشاید — زمانه را و مرا هر دو کار بگشاید
ز دست رفتم و دستم نرفت در زلفش — کزان گره گرهی یادگار بگشاید
چو وصل او و مرا امید بر جهان بربست — چه سود ازانکه در انتظار بگشاید
بنا امیدی وصلش امیدوار شدم — که هر چه بسته شود استوار بگشاید
بسر خویش همی ریزد وان بان عروس — که من کنار کنم از کنار بگشاید
مرا چو صحبت آن تازه گلبن آید یاد — ز نوک هر مژه صد لاله زار بگشاید
مگر که تیز بران کرد نوک مژگان را — که خون ازین مژه اشکبار بگشاید
ز خون من چه گشاید چو آب ریخته گیر — لب آب دیده که در هر دیار بگشاید
درشتخواست ازین بیت کهم که ... — گره ز عیش درین کار بگشاید
غرض عنایت بخت است کاندرین عهد — حصول این غرض از شهریار بگشاید
خدایگان سکندر ظفر مظفر دین — که همتش ز طریق شمار بگشاید
جهان گشای قزل ارسلان دریادل — که خاتمش ز سلیمان شمار بگشاید
پناه دهر شهنشاه اتابک اعظم — که حشمتش ... او ... بگشاید

شهنشهی که بهنگام قهر اگر خواهد — ز هفت قلعهٔ گردون حصار بگشاید

تهمتنی که چو در راه دین قبا بندد — کمر ز قیصر زنار دار بگشاید

در آن مصاف که تیر او طلایه کند — بمین و بسیر یمین و یسار بگشاید

بدین دو رومی و زنگی گر اعتماد کند — ز روم تا بدر زنگبار بگشاید

بشفقت اسد الله دو نیم گردد خصم — در آن مصاف که او ذو الفقار بگشاید

چنان رود ز سنان خون آن خمیش در رزم — که بول ساخته چون ازهار بگشاید

نسیم او که صدف را بآب دندان گشت — زلال خضر ز دندان مار بگشاید

اگر بخواهد رویش نگاه کینه و قهر — ز آسمان مدارا مدار بگشاید

در آن رصد که کند ارتفاع طالع او — هزار سعد میان بسته بار بگشاید

اگر بگیتی سر موی از قرار بگردد — ولایت از فلک بی قرار بگشاید

وگرنه از پی سنجیدن رضاش بود — فلک ز برج ترازو عیار بگشاید

بهی مزاج صبوحی که جرعه بر هست — ز مستی از سر دریا خمار بگشاید

اگر نه سکهٔ حیرت بود حسودت را — ز رنگ خلاف تو صد زنهار بگشاید

وگر بمثل غباری شود مخالف تو — شکنجها چو خون از غبار بگشاید

تمامی گلبن جود تو در مه اول ربیع — هزار غنچه ربیعت چنار بگشاید

بخلق بر چو نه بستی در ضرورت را — خدای بر تو در اختیار بگشاید

یکی نظریه ظهیر از تو التفات کنی — علاقهٔ نظر از روزگار بگشاید

زبان عقل قریحه بسحر باروتی — ز زهره یاره و همه گوشوار بگشاید

سحر فرشته عبارت بخی عجیب چنبه — ز پرتوی شکر انعام تار بگشاید

بزیست از نرسیدم بقای بزم تو باد — که گر به بیند و یک در هزار بگشاید
بقدر آنکه بوقت بهار دست صبا — عقیقهای گل از عقد خار بگشاید
سیاقت عدد سیصد باد عمر ترا — که عقدهای شمار از شمار بگشاید

در مدح ملک مجد الدین محمد بن علی شعب

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد — غمت بخرمن جانم چو تخم آتشین برزد
رخ تو از عرق و ناز که بدان ماند — که ابر قطرهٔ باران به یاسمین برزد
چو پیش روی تو در زلف حجاب تیره کشید — امیر زنگ تو گوئی بشاه چین برزد
دلم بحلقهٔ فتح است سید ... نیافت — تباقت [illegible] هزار جان برزد
دمی بوصل تو گفتم که شادمان گردم — رحیم فراق تو ناگه سر از کمین برزد
خلاص جانم از هجر تو یقین بود — ولیک دود شک اندر ره یقین برزد
دلم بشیشهٔ آمال خویش سنگ نیاز — زبیم عشق تو دلدار نازنین برزد
سپاه عشق تو چون بر دلم کمین بگشاد — ثنای صدر معالی بران کمین برزد
چو تشنه که رسد ناگهان بر آب زلال — دمم بمدح خداوند مجد الدین برزد
محمد ابن علی شعب آنکه همت او — سراپرده بر ایوان هفتمین برزد
بر آستانهٔ او تا فلک نهاد جبین — هزار لمعهٔ نورش سر از جبین برزد
بزرگ قدرا آنی که از کمال هنر — فلک ترا سر کل عالمین برزد
ازان وقیع شریعت بجان خریدارند — که مهر مهر تو گردون بهر نگین برزد
گرفت باز بمهر آسمان ترا در بر — زمانه با تو اگر یک نفس بکین برزد
دروغ گفته نباید که اندرین حسرت — فلک هزار دم سرد آتشین برزد

مخالف تو بگیرد زمانه دل در بست — چنانکه بیدق مقامر بکعبتین برزد
بدان خدای که در صحن گلستان جمال — بدست لطف برخسار حور عین برزد
گشاد عقد مروّت بعهد صاحب شرع — وزان سپس گره محکم و متین برزد
زباد سرد حسودت سپهر گرم دماغ — بزیر جبهٔ مقصوره پوستین برزد
عنانش علم ساکنان گردون را — طراز ال علیکم لما فطین برزد
برای شربت ولهای تشنه در جنت — نوال او می و شیر و انگبین برزد
که از تعطش آب زلال خدمت او — همای ملک بسی پر بپایه کین برزد
همیشه تا مدد عقل گردش دامن — هرآنکه سر ز گریبان اربعین برزد
فشارد امن عمر تو دست کوته باد — که آستین فلک از بهر دفع این برزد

در مدح نصرة الدین

قدوم ماه مبارک مبارکست بفال — که باد بر ملک بحر و بر مبارک سال
سریر بخش سلاطین اتابک اعظم — که هست طلعت او ملک را مبارک فال
جهان گشای عدو بند شاه نصرة الدین — که فتح و نصرة از آثار او برند مثال
سر ملوک ابوبکر بن محمد آنکه — بصولت عمرے از جهان ببرد ضلال
بکوفت گاو زمین را نهیب او گردن — بکند شیر فلک را شکوه او چنگال
تهمتنی که ز عزو نماتوان گفتن — که از زمین و زمان سر کشد باستقلال
در آن مقام که قدرش بصدر بنشیند — رصادهٔ فلک هفتمین بصف نعال
کمان کین چو زه کرد نسر طائر نیز — فراهم آورد از سهم تیر او پر و بال
بسی نماند که از عدل دامن برخیزد — بعهد دولت او نام شبروی ز خیال

زهی سپاه ترا بیشتر ز فتح و ظفر
نکرده هیچ کس از تیغ بقوت اقبال

مثال ساحت میدان تست سطح فلک
نمونهٔ سر چوگان تست شکل هلال

طراز ملک ترا آن طراز وقت از عدل
که تا ابد ننشیند برو غبار زوال

بمجلسی که سخن با زبان تیغ افتد
کند زبانهٔ تیغت زبان گردون لال

بموقفی که امید از وفا سپس ماند
درافکند کرمت خویشتن به پیش نوال

بزاد تیغ تو چندین هزار پسر فتح
نبوده اورا خبر یا نگاوی خصم وصال

جهان بعهد تو هرگز خراب چون گردد
چو تو به رسم دهاقین همی بری ز قتال

زمین سینهٔ اعدا به تیغ بشکافی
پس آنگهی بنشانی درو ز رمح نهال

ترا خدای گزید از جهان بشاهی دان
حدیث خصم فسانه ست و ترهات محال

خدایگانا در عهد پادشاه شهید
که عمر بر تو سجل کرد و ملک بر تو حلال

من آن قبول گرفت ست بپایهٔ که دگر
ورای پایهٔ من وهم را نبوده مجال

کنون دو سال تمام ست تا منم و غم
ز دست غصه قدحهای زهر مالامال

گسسته گشت ز طبعم وساوس اوهام
بریده گشته ز جانم علائق آمال

درآمد از در جانم نشاط خدمت تو
ازان سبب که گرفتم ز کائنات ملال

من آنچنین که تو بینی ز گنجهای هنر
اگر مرا بجهان ورنه حشمت ست نه مال

من از روان قزل ارسلان خجل گردم
اگر بغیر تو پردازم این شکایت حال

منم که بار جگر تشنه خون دل بخورم
ولیکن از کف سفله نخواهم آب زلال

بسان خمهٔ کلدکوب باد سینهٔ آنکه
ز شاخ آهو دارد امید کعب غزال

مراست اینهمه سرگشتگی ز تهمت فضل
که با چنین سر و سامان شغل فی فضال

سپهر از نیسان سرگشته نیستی شب و روز | اگر نه تهمتی با فصل الاتکال
همیشه تا ز جهان نیست شخص خالی | ز انقلاب امور و تغیر احوال
جهان ز ذات تو خالی مباد اگرچه توئی | بذات خویش جهانی بگیر باد جلال
به برده مرکب تو دست از صبا و دبور | ببسته حشمت تو راه بر جنوب و شمال

در مدح مختص الدین سید الحق

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را | مگر بحیله ببینم جمال سلمی را
سلمی چو بشکند از هجر اقربا دل | بسی خطر نبود نیز عهد قربی را
مرا زمانه بعهدی که طعنها میزد | هزار بار بهر بیت شعر شعری را
مزاج کودکی از روی خاصیت عنب | هنوز طعم شکر می نهاد کسنلی را
زخانمان بطریقی جدا فگند که چشم | درو بماند ز حیرت سپهر اعلی را
زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید | اگرچه حال معین شدست حبلی را
ز روزگار بدین روز گشته ام خرسند | وداع کرده کسی دیار و ماوی را
ولیکن از سر سیری بود اگر قومی | تبره باز فرستند من و سلوی را
بران عزیمتم اکنون که اختیار کنم | هم از طریق ضرورت صلاح و تقوی را
رضا دهم بحوادث که بی مشقت و رنج | رجای بر نتوان داشت قدر رضوی را
برای تحفهٔ نظارگان بیارایم | بحلهای عبارت عروس معنی را
اگر بدعوی دیگر برون نمی آیم | نگاهداشته ام تم طریق اولی را
چرا به شعر مجرد مفاخرت نه کنم | ز شاعری چه برآید جریر و اعشی را
نه در حساب درآید نه در طویله مرد | اگرچه بر ده صفت حاصل است خنثی را

اگر ز هر نیست راستی چه عجب … ز رنگ خویش نباشد نصیب حنّی را
سخن چه عرض کنم بر جهاعتی که ز جهل … زبانگ خر نشناسند نطق عیسی را
اگرچه طائفهٔ پیش من درین دعوی … بریش خند بر ولق می برنداری را
ولیکن این همه چندان بود که بگشایم … بدست نطق سر حقهای انشی را
بر آستانهٔ صدر زمانه بفشانم … جواهر سخن خویش صدق دعوی را
خلاصهٔ نظر سعد مخلص الدین آنک … سعادت از نظر اوست دین و دنیی را
وجود او که جهان را از ابتدای ظهور … بجای نور بصر بود چشم اعمی را
چنان بنای تعدی خراب کرد برفق … چنانکه منقطع آید اساس بلدی را
لطافت سخنش العم نوشدارو داد … برای تربیت روح زهر افعی را
اگر صلابت او بانگ بر فلک نزند … سبک نفی دهد اقرار لات و عزی را
کمال ذات شریفش ز شرح مستغنی‌ست … به ماهتاب چه حاجت شب تجلی را
زهی تجربت ایام بیرون برده … بعنف و لطف تو اسباب محنت و بشری را
بدست خویش قلم در کشیده معنی عقل … بیک اشارت رایت هزار فتوی را
حدیث جود ترا در زبان گرفته فلک … چنانکه قصهٔ مجنون و ذکر لیلی را
هزار بار بدیوان رزق رد کرده … جهان ز بهر نشانت برات اجری را
اگر عنایت لطفی توفیقی کار از دست … نعیم نا تنهاسبه ریاض عقبی را
عجب نبودی اگر تند باد هیبت تو … ز بیخ و بن بفگندی درخت طوبی را
اگر بماندهٔ سرّی نهفته در گردون … اشارت تو معین شدست انهی را
بزرگوارا من بنده چون بقوت طبع … دهم ز مدح تو بالا اساس املی را

بجای پای تو آن ساحری کنم ز شعر | که پشت پای زند معجزات موسی را
مرا بپرور و در کسب نام نیکو کوش | که آن ذخیره نماندست معن و یحیی را
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز | خراب می نکند بارگاه کسری را
همیشه تا ز ره عقل بر عقول نفوس | تقدمی نبود صورت هیولی را
ترا شرائط تقدیم جمع باد چنان | که ابتدا بتو باشد عقول اولی را
مرا صحیفهٔ دیوان ز فر مدح تو باد | چنانکه طعنه زند کارگاه مانی را

در مدح سلطان شه طغرل

چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ | زمانه تیز کند نالهٔ مرا آهنگ
جفای چرخ بگیرد مرا بسختی تا | وفای یار در آویزدم بدامن چنگ
برد زمانهٔ ناساز از سرم بیرون | هوای نالهٔ نای و صدای زخمهٔ چنگ
چنان بدرد دل از سینه بر کشم آهی | که هفت آینهٔ چرخ از آن بگیرد زنگ
بضاعت سخن خویش بینم از خواری | بسان آینهٔ چین میان رستهٔ زنگ
بس از خجالت و حیرت فتاده در کنجی | که کس نشان ندهد نام دانش و فرهنگ
گهی چو عهد سلیمان نطاق حشمت سست | گهی چو عذر بخیلان براق عزم لنگ
ابا شعر مرا نیز چاشنی بطلب | که در مذاق زمانه یکیست شهد و شرنگ
فتاده‌ام بگروهی که در شناسا نیست | مساق (مسلک) لفظ رکیک و مجال معنی تنگ
بقول نیک چو من نام شان برآرم زود | بفعل بد سخنم را فرو برند بننگ (جای سخنان مرا)
کجاست رکن بساط خدایگان تا من | برم چو شعری ارکان شعر بر خرچنگ
به پیش خسرو روی زمین برآرم بانگ | چنانکه در خم گردون فتد غریو و غرنگ

خدایگان سلاطین بحر و بر طغرل	که در ترازوی جودش جهان ندارد سنگ
بگرد مرکز چترش مدار هفت اقلیم	چو گرد قطب شمالی مدار هفت اورنگ
ز عدل شامل او بوی آن همی آید	که در کمینگه شیران کنام سازد رنگ
ایا شهی که برید و ز باد حملهٔ تو	بروز معرکه دندان پیل و کام نهنگ
تویی که خوشهٔ پروین بر تیغ اق بلند	ز بهر نقل جلال تو بسته اند آونگ
مثال بزم تو پرداخت نقشبند ازل	هنوز نازده نقش وجود را نیرنگ
چنان بدور تو کار زمانه منظوم ست	که پوست از سر زین بار شد بپشت پلنگ
اگر چو آتش و آبست خنجرت چه عجب	که آمدست پدید از میان آهن و سنگ
در آن زمان که اجل دشمنان جاه ترا	شود مخالف آمال در شتاب و درنگ
چنان موافقت افتد سلاح را که کند	زره گوزن زبان در دهان تیر خدنگ
چو پیک تو بدنبال چشم کرد نگاه	کمان بگوشهٔ ابرو در آورد آژنگ
چنان شود که ز تیر همی آن تندی ان	قضا کناره کند زان میان بصد فرسنگ
کند سنان تو بازی بجان خصم چنانکه	بعقل دل شدگان شاهدان چابک و شنگ
قیامتست سر تیغ تو در ممالک روم	مصیبت ست ز گرز تو در بلاد فرنگ
همیشه تا به تجارت ز حد و شهان کس	بسوی عامل و ساری بیاورد نارنگ
تن عدوی تو نارنگ وار زرده باد	بسوزنی که ته آتش گدازدش نی رنگ
برات بخشش تو بر وجوه عامل عمرد	سعادتش بست از نقد قاضی گیرنگ

در مدح ملک اخستان

ای جهان را به تیغ داده قرار	کرده شاهان به بندگیت اقرار

شاه آفاق احتسان تو لی آنکه | خواهد از خنجرت اجل زنهار
هیبتت چون سحاب تیر انداز | حشمتت چون سماک نیزه گزار
ملک را طلعت همایونت | فال مسعود و طالع مختار
بندگانت بوقت کوشش و کین | با حوادث شوند در پیکار
چون عنان ظفر بجنبانند | از زمانه برآورند غبار
چون [illegible] تیغ نقش زنند | اندر آرند چرخ را ز مدار
برکشند دشمن ترا گردون | لنگ بر بگذرند از سر دار
طرفه عرضیست خسروا تیرت | کز بر کرکسان بود هموار
[illegible] عدو طعمه | نکنند جز حیات خصم شکار
زلف نصرت گرفته در چنگال | نامهٔ فتح بسته در منقار
مرغ نی ماهی که هست او را | دست در بار شاه دریابار
باز مانده بودی شست ملک | دهن [illegible] زبانش ماهی وار
ماهی دیده که صد شست [illegible] | نرساند بکام او آزار
من ندانم که چیست دانم آنکه | می برآورد ز بر و بحر دمار
لاجرم یک زبان ز هیبت او | مرغ و ماهی نمی کنند قرار
ای فلک عرض داده صد پاره | پیش رایت خزاین اسرار
نیک دانی که من درین مدت | که جدا مانده ام ز خویش و تبار
پیش ازین آرزو نداشته ام | گر بیابم بر آستان تو بار
وقت آنست کین سعادت را | همچو جان تنگ در کشم بکنار

پس بشکرانه بر درت ریزم　　درج با پر ز لؤلؤ شهوار
گرچه بیشت نکرد کس تعریف　　که مرا چیست مایه و مقدار
سخنم خود معرف هنر ست　　چون نسیمی که آید از گلزار
زان چو تیغم زبان گشاده که تا　　گوهر خویشتن کنم اظهار
گرچه یک تخصم از ره صورت　　دارم از علم لشکر جرار
رکنهای سریر دانش من　　همچو ارکان عالمست چهار
تازی و پارسی و حکمت و شرع　　این دو اشعار دارم آن دو شعار
شعر من هست آن بضاعت ها　　که بیک جایگه شود پرکار
بلکه از حد بلخ تا در مصر　　گرم کردست نظم من بازار
آفرینش همه گواه منست　　که ندارم در آفرینش یار
من یکی گوهرم فتاده بخاک　　از ره تربیت مرا بردار
گرچه باشد به نزد همت تو　　گوهر از خاک برگرفتن عار
تا به از عمر و ملک چیزی نیست　　بادی از عمر و ملک برخوردار
هر کجا آئی در وی تا حشر　　دیده حزم دولت بیدار
حشر نصرت ز پیش و ز پس　　مدد فتحت از یمین و یسار

در مدح ملک نصرة الدین

ای رسیده تو را فراخته سر　　دین یزدان و شرع پیغمبر
مقتدای زمانه صدر الدین　　ای کفت مکرمات را مصدر
مجمل از گوشه عمامه تو　　تاج فغفور و افسر قیصر

نظر خشم تو چو تیر قضا — بر دل روزگار کرده گذر
قدر تو چرخ را ربوده کلاه — حلم تو کوه را گسسته کمر
تا تو وزان نقد جیبهاے — بحر و کان را نمانده وزن و خطر
از دعاهاے خیر بر جا چیست — راه گردون گشاده وقت سحر
نزد معیار همت عالیت — کم عیارست نقد هفت اختر
گر بسنجد فلک شکوه ترا — بشکند کفهاے شمس و قمر
گشتن علت دامن تو فشاند — گرد تشویر بر سیه گوهر
وز نسیم شمائل تو نشست — عرق شرم بر رخ عبهر
آب و آتش موافقت چو نیند — هر کجا دولتت بود داور
تا ز تو نیست یافت بالش شرع — فتنه پهلو نهاد بر بستر
گرچه زیر و زبر ندارد چرخ — چرخ زیرست و همت تو زبر
چیست مهر سپهر با قدرت — اخگرے در میان خاکستر
جاهت آن زر قلزمیست که نیست — کشتی وهم را بدو معبر
هر دم از شرم طیلسان تو چرخ — بر سر مشترے کند چادر
هر زمان خانهٔ سیه کارت — دهد از راز روزگار خبر
هر که در منصبے قدم بنهاد — امر و نهی تو باشدش رهبر
هر که در مدحت قلم برداشت — نامهٔ اول برآید از دفتر
تا عطاهاے نقد تو نشود — آرزو همچنین بوک و مگر
هیبت خانهٔ مخالف را — در فضاے عناکب آید در

یوسفی مصر عالمی چه عجب   گر بتو روشن است چشم پدر
ای که بر چرخ اوج تعظیمت   نسر طائر ز بیم نهد پر
پیش شمشیر نطقت از دهشت   صبح صادق بیفکند خنجر
در پی شرط فرصتی نکند   حکم حزم تو احتمال اگر
عالمی از عطات بر سر موج   کشتی من چنین در آن لنگر
منم امروز و حالتی که سپهر   گر بگویم ندار یم باور
محنتی در گردم گشاده کمین   فاقه در روی من کشیده حشم
محنتم چون وظیفه‌های کرام   هیچ می نگسلد ز یک دیگر
باز شادی چو دوستان تو آه   گه گهی افتدم همین با سر
آخر ای نور دیدهٔ اسلام   نیک در روی حال من بنگر
رخ مه تاب از سیه گلیمی من   گر سیاهی دهد مدد ببصر
منم آن طوطیی که نظم دراست   در مذاق زمانه طعم شکر
می نخواهی که من ز اندک سعی   باشمت در جهان ثناگستر
آسمان همچنان بجای خود است   همبران قطب و همبران محور
از کجا خاست این روائی جهل   از چه افتاد این کسادی هنر
آنکه خود در انظیر من داست   گرچه او سنگ بود و من گوهر
این زمان در تنعم است که چرخ   می نیارد بر او گماشت نظر
در برش ناله میکند بربط   در رخش خنده میزند ساغر
من بر بط زبون زخمهٔ دهر   من چو ساغر غریق خون جگر

راست یکسال و نیم شد که مرا — در عراق ست حکم آتش خور
اسپکی دارم از متاع جهان — همچو تکاکت روان شده لاغر
در سفر بار من کشیده ولیک — زیر پالان کشد مرا به سفر
تا که از بهر نیم توبره جو — باشد اندر جوان مستی خر
تنم از فاقه خشک شد که نشد — لبم از آب این کریمان تر
تو که در حل و عقد ممتازست — چون روا داریم چنین مضطر
عزم آن کرده ام که بر تابم — سوی مازندران عنان سفر
ور دو وجه معاش می شنوی — مهر بو بکر و دوستی عمر
جوهری نیست در عراق ور هست — گرنه دانند قیمت گوهر
ای دل پاک تر ز کیسهٔ سیم — وی رخ زرد تر ز چهرهٔ زر
نیست دولت ورا ای آنکه شدم — در میان سخنوران پرور
بر من این رنج بگذرد چو گذشت — ملک محمود و نوبت سنجر
سحیاتی که نظم و نثر مراست — نام من زنده ماند تا محشر
شکر وست خدای را که مرور — چو تو صدر نیست اندرین کشور
ورنه گرد جهان بگشت خرد — بارها کز کرم نیافت اثر
تا مراورا ق روز و شب نرود — رقم خامهٔ قضا و قدر
چون قضا و قدر تراشب و روز — یا در رهر چه ممکن ست ظفر

شبت از عمر بهتر از شب قدر
روزت از روز عید فرخ تر

در مدح شاهزاده ابو بکر

بزرگوی دولت از شاهان گیتی سربسر — شاه بوبکر آنکه ملکش هست میراث پدر

آسمان از بهر او تاج دگر بندد کنون — کز همه شاهان بدو زیبد همی تاج دگر

تیغ او هرگه که بدرخشد پدید آید فتوح — اسپ او هرگه که بخروشد پدید آید ظفر

از حدیث هیبتش از جسم برآید روان — وز فروغ دولتش در چشم افزاید بصر

من همی تا دور ماندم از مبارک طلعتش — گشته‌ام بیحال و بیهوش و بوده‌ام بیخواب و خور

رای عالی گر همی داند که تقصیر از من است — عرض کردم حال و این خدمت بود کم مختصر

مدتی از بهر حاصل کردن رسوم خویش — خواستم دستوری و کردم از اینجانب گذر

گفتم آن عامل که با آن صحبتی دارد مقیم — نقد فرماید بشهر اندر بها تا اینقدر

کی امان می برد هر بنده که باشد نزد شاه — جای او نزدیک و خطش نویسید دربر

هست هیچ روزتا با خط عامل رفته اند — چاکران والا سگالم سو بسو و سربسر

یلدرم حاصل نگشت و در دویدن گشته اند — از سگاهست چاکرانم در مسند و خیره سر

من نهادم چشم در ره تا که آرندم نشان — من نهادم گوش بر در تا کی آرندم خبر

شرح اینمعنی فرستادم سوی درگاه شان — تا خبر یابد شه گیتی ز حال من مگر

من ندیمهاانم نه بازرگان که باشد مرا — خانها پر گندم و جو کیسها پر نقد و زر

من یکی مداحم و خدمتگر شاه جهان — زو بود نعمت مرا هم در سفر هم در حضر

در حضر با نعمتی او کار هم آید با نظام — شد میسر کار من با همت او در سفر

این شکایت نی مرا تنهاست خلقی همت اند — تا هم من منشور در بلدست و خطا اندر دگر

در همه یکپاره تر با نامه منشور و خطا — چاکران احمد منصور در با تا ار حر

کیست من هست ابوبکر و عمر نیز آمده است
سخت شوریده است شکل کار بوبکر و عمر

بندگان را نیست اینجا حرمتی و حشمتی
قوتی یابد همین از شهریار دادگر

چیست این چندین شکایت شاه را تیر باد
تا نزاید بندگان را همت جاه و ظفر

تاجداران بر رکابش و نهاده رو و چشم
همچو رهبان بر صلیب و همچو حاجب بر حجر

در مدح طغانشه

سحر چو تافت ز دریای خاوران گوهر
زباده کرد به درج فلک نهان گوهر

نگار بخت چو لعل دُرفشان گوهر
شکسته درج در و شد سبک گران گوهر

تراست لعل گهربار و در میان گوهر
میان لعل چرا کرده نهان گوهر

بخنده چون لب یاقوت رنگ بگشائی
ز شرم زرد شود همچو زعفران گوهر

رخم چو زر شد و از جزع دیده هر ساعت
فشانم از غم آن لعل دُرفشان گوهر

چنان بچشم تو بی قیمتم ز بی درمی
که روز رزم بچشم خدایگان گوهر

مرا مباد عده گرچه خاکسارم از آنکه
بخاک تیره کند بیشتر مکان گوهر

سزد که سنگ نیابد ترا ز صحبت من
از آنکه سنگ نیارد ز ریسمان گوهر

اگرچه سیم و زرم نیست هست گوهر نفس
که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر

همین بس است که الماس طبع من آرد
چو خنجر ملک الشرق در میان گوهر

خدایگان ملوک جهان طغانشه آنکه
نثار سکند از جود بر جهان گوهر

ز بسکه چون معاند بحث روز مصاف
گرفت در دل کان رنگ زعفران گوهر

بحرب دشمن سنگ فعل ز جسم تر تیغ
که همچو تیغ برآورد ز استخوان گوهر

همین بحث چو گیرد قلم بدست شود
بصورت شبه از نوک او روان گوهر

سپهر قدر از دست خرد نمی یابد   بقدر جود تو در گنج شایگان گوهر
اگر تو دست سخاوت کشیده تر نکنی   بهیچ کان ننهد نیز کس نشان گوهر
خروس عدل تو تا پر زدست بر عالم   بجای بیضه نهادست ماکیان گوهر
توئی که هرگز پیرایه وار غیب نداشت   جز از وجود تو در حقهٔ زمان گوهر
زمین ملک تو پیرا و هر ستاره نیست عجب   که عقد جاه ترا هست آسمان گوهر
نهی زبانه گر آب ابر از رشته و نظم   مرا بباد ز مدح تو در دهان گوهر
زبان گرچه که از ادهم بیند از تو   کسی نیفگند از دست رایگان گوهر
اگرچه لجه بر آورد بارها دریا   بهیچ وقت نیفگند بر کران گوهر
قصیده که بمدح تو گفت بنده چو در   ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر
چنین دیار بسی شاعران پر هنرند   که نور فکرت ایشان دهد بکان گوهر
سر دو نظم چنین گوهری کنند قیام   از آنکه خوب نماید بتوامان گوهر
همیشه تا که بهنگام نوبهار سحاب   کند نثار باطراف بوستان گوهر
نثار مجلست از چرخ گوهری بادا   که در قیاس نیاید بهای آن گوهر

در مدح ابوبکر محمد

کسی که بار دهد شاه بر سریر سرور   که باد تا بقیامت بعهد او ماسور
سپهر مجمره گردان بود باتحیت   شمال عرده بردارد از برای بخور
مشام چرخ معطر کند ز نکهت عود   بخور عطر معنبر کند دماغ طیور
ستاره بر سر مجمر فتد بجای سپند   بدمع دیدهٔ خورشید هر زره گرد بخور
حیاوران ارم بگسلند بر نطاق   بدست باد صبا عقد از گردن حور

ز فیض پرتو تاج مرصع خسرو — بر آسمان چهارم زنند شعشعهٔ نور
روان کنند در آن بزم حوریان بهشت — سرا ز برای دعا از دریچه‌های قصور
بجنبش بانگ کبریای شاه جهان — چو صفت گشتند بجنبید عساکر منصور
بلرزد از نفس چاوشان دگر بار — چهار حد وجود از صدای نفخهٔ صور
چنانکه جای نباشد که از صوامع خاک — سوی اوران عدم سر نهند سوی نشور
در آن زمان که جهان سر در آورد بصفا — و زان میان که فلک مشترق شود بقصور
ز ترس نشتر اندر عروق حادثه خون — ز سهم تیر خرد اندر دماغ فتنه غرور
بود بر دم زخم رخشه بر تن قیصر — شد از خوف بچین لرزه بر دل فغفور
خدایگانا اگر را که پیش از این سگ چین — قضا القدرت کرد ارجولش شد مغرور
فتور و فتنه و تشویش متفق بودند — ق — کنون بعهد تو از یکدگر شدند نفور
مدام زلف بتان پای بستهٔ تشویش — ببوی عنبر خوش شاهدان گریخت فتور
کنون که کار خراب زمانه شد آباد — کنون که روی زمین شد بعدل تو معمور

در مدح رکن الدین احمد

همه شاه اثر حقست که تا سال دگر — از گل و میوه او بوی همین یابی و بر
بوی آن درد چو اندر خرد کار دماغ — جز آن میوه نباید چو غذا سوی جگر
عید هر سال بر آورد بر آورده بهار — خلعت شاه زمین آن شکر تیر و شکر
این گل و میوه بهان که همین رو یا — زین گل و میوه چه گوئی که چه باشد خوشتر
عید را ست خوش گر نتیم ارو — خلعت شاه جز این گونه نخواهیم دگر
ابه تسلیم و آه عز نه بر سیم زشاه — شاه بهر نیر هما که بدین ست نگر

ای بزرگی که تو تا زنده مبارک یا رب
خلعت خسرو دارا دل افریدون فر

بصفت چیست که خاریست مر دست او را
کله و کوزه و قبا اسپ و سپر تیغ و کمر

ملک شرق بیاراست بدین خلعت ترا
چون ترا دید بدین زینت مردی درخور

زانکه در بزم سزاوار کلاهی و قبا
زانکه در رزم فرد زیبندهٔ تیغی و سپر

خواست تا بنده بود اسپ ترا باد صبا
خواست تا پای ترا بوسه ده شمس و قمر

حرکات تو که در بزم سبک روح چو تیر
سکنات تو که در رزم گرانبار چو زر

کر ملک بود مراد تو که آید بسرے
آمد اے شاه کنون زانچه بجستی رهبر

ای تو بر لشکر بدخواه شتابان گشته
وی تو بر حملهٔ بدخواه دو رنگی لشکر

نیک دانی که بیک ساعت بی لطف رهی
دوش بر پای همی گفت شرابی اندر

عذر من خاسته در بیت شعر سبک مایه
تا شنوی که تنم شکوه فرو دستم

در مدح ابوبکر محمد

شاها اساس ملک تو استوار باد
مهر تو همچو دور فلک پایدار باد

هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد
همچون عروس ملک ترا در کنار باد

هر گل که راحتی بدل آرد نسیم او
در چشم دشمن تو ز نکهت چو خار باد

گرد ممالک تو ز پیتاسنی رود
در زلف لعبتان خطا و تتار باد

در عهد تو بنفشه حزین است و بیش ازین
درویش اگر ز جود تو باشد چنار باد

نازل ترین منازل قدر تو چرخ شد
عالی ترین مراتب خصم تو دار باد

همت تو بساط زمین زیر پی کند
بر ابلق زمانه بسرعت سوار باد

آنکس که جز بیاد تو نوشد می نشاط
با نیش همیشه خستهٔ تیر خمار باد

تا سال در بسیط زمین [illegible]
عالی ترین مراتب خصم تو دار باد

وان اژدها که در دم او کم بود جحیم | پیش سنان رمح تو در زینهار باد
بحری که زو بحیره خلیج است فی المثل | در باغ دولت تو یکی جویبار باد
بازی که بر سر علمت دارد آشیان | همواره کرکسان سپهرش شکار باد
بر مرکز مراد تو کان قطب دولت است | تا حشر دایرات فلک را مدار باد
وز نعل مرکب تو که خلخال نصرت است | در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد
گردون ستیز حمله که تندی از او برند | در پیش قهر تو چو زمین بردبار باد
دار الممالکت که مقر سعادت است | از خرمی همیشه چو دار القرار باد
تا زهرهٔ عدو چو زهره دبرون جهد | در دست تو بمعرکه رمح چو مار باد
وقتیکه جنبش سپه فتنه بود | حفظ تو پیش دولت ملک حصار باد
جائیکه جلوه گاه عروس ظفر بود | بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد
در مغز فتنه سحر چون کند نبات را | تا نفخ صور خاصیت کوکنار باد
از دفتر اسامی و القاب مدحها | اول ورق سپهر و دوم روزگار باد
تا هفت چرخ بر سر این چار عنصر است | حفظت همیشه بر سر این هفت و چار باد

در نسخهٔ دیگر: پیش زمان تیغ تو در زینهار باد

در مدح طغانشه مؤید

قصر هدی شد بسعی شاه مؤید | رایت اسلام بر کشید بفرقد
شاه جهان شهریار عالم و عادل | خسرو غازی طغانشه ابن مؤید
آنکه ترکیب کند صواعق قهرش | خاصیت زهر در نبات و طبرزد
وانکه کشید بعون بازوی دستش | خنجر و سوسن بجای تیغ مهند
از خشم قهر و شدت غضب اوست | در دل کان پاره ها خون منعقد

زهره سنگ از شکوه تو چو هر آمد … گردش چرخش لقب نهاد زمرد
ای تبرّئی ورای چهار عناصر … جاه تو گسترده چار ریش مسند
رای تو در یک نظر مشاهده کرده … نقش قضا و قدر از نسخهٔ ابجد
نی که چو ذرّیست در هوای تو صافی … از کرمت سرخ روی گشت چو سبتد
از دم سرو عدوی تو به طبیعت … جسم هوا بفسرد چو مرغ ممرّد
نیّتی حکمت نعوذ بالله اگر هیچ … در ورق حال من کشند قلم زد
روزه چو دم چو روز تا مه خصمت … گرد ز احداث روزگار مسوّد
گر بمثل آره بر سرم بهد امروز … گردش ایام همچو حرف مشدد
دست اجل تا که در نیاورم از پای … والله اگر سر کشم ز خط تو چون مد
گر درین شعر یک دو قافیه دانست … نی غرض از شعر قافیه ست مجرّد
خاصه که این جنس گفته اند بزرگان … عذر من از راه اقتداست ممهّد
تا عرق حد نیکو آن بود از لطف … راست چو بر برگ گل گلاب مصعّد
همچو می از قطرهای خون جگر باد … خصم ترا از سموم غم عرق خد

در مدح نصرة الدین

نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد … بوی بهار مژده ز زلفین یار داد
یاری گزد و ظیفهٔ نوروز خواستم … گفت از لب تو طرب هم از غمزه خار باد
ترکی چه ترک سنگدلی دهدیه تنگدل … گو عمر بوسه ام ده و هزار انتظار داد
ماسش همی نشست و بجام ترنج شکل … او آب نار خورد و مرا آب نار داد
چون مار مهره خواستم از حقهٔ لبش … در پیچ رفت زلفش و از مهره مار داد

آمد غمش ولایت جان را بسند بزور   در دل نشست و قلعهٔ جان را حصار داد

گفتم بجان شه که ز جانم بدار دست   چون نام شه شنید بجان زینهار داد

شاه جهان اتابک اعظم که دولتش   بازوی ملک را بقدم استوار داد

دارای عصر نصرة الدین اختیار ملک   کایزد باختیار خودش اختیار داد

سردفتر خلافت بوبکر کاسمان   از دیدهٔ زحل بُرد زر جانش نثار داد

شاهنشهی که در عظمت بارگاه او   بر آسمان رساند کسی را که بار داد

حیدر صلابتی که بسرهای دشمنان   شمشیر او نشان سر ذوالفقار داد

کشورستان سکندر ثانی که خضر فیض   آب حیات او ز می خوشگوار داد

تی خوردنش ببین که ز بهر صلاح ملک   مشغولی بچشم بد روزگار داد

کیخسرو زمانه که جام جهان نمای   ادرای و مخالف او را احمار داد

چون وقت طاعت آمد و هنگام داد بود   پوشید کرد طاعت و داد آشکار داد

از عبرهٔ جهان بسر تیغ د مصرعه   یک یک ستد ولی بیکی صد هزار داد

چون ابر کاب را بشمار عدد کشید   وانگه چو داد بعید و بی شمار داد

میراث خوار ملک فریدون بعالم اوست   میراث را زمانه بمیراث خوار داد

دولت چو دید کوست قرار همه وجود   ملک وجود را همه بر وی قرار داد

دریا ز رشک خاطر من همچو آب شد   از بسکه او نثار در شاهوار داد

هر چند من بکنج قناعت تو گرم   ده بری تمام دلم را غبار داد

زان پیشتر که خاک زمین را بود قرار   وافزون از آنکه دور فلک ... یاد

سر سبز می خاک زمین بس شاه اد   حست سخن مگر چه نگو یادگار را

در مدح ابوبکر محمد

نقش این دولت که آن سقف و در ششدر یافتند | نظم آن نصره که آن در چار گوهر یافتند
چون مرصع شد بهم فهرست آن مجموعه را | در کلاه سروران هفت کشور یافتند
داور اعظم اتابک نصرة الدین کز علو | آفرینش را ز طوق نقش بر سر افسر یافتند
خسرو عادل ابوبکر بن محمد کز درش | گوش هفت اقلیم را از در توانگر یافتند
پادشاه بحر و بر کشور گشایی خشک و تر | کز محیط فیض او خشک زمین تر یافتند
مهره گل شد زمین و زر رهی مهر آن چو مهره را | بر بساط امر او نقش ست شدر یافتند
آسمان شد شکل گوی شاید اکنون شکل را | در خم چوگان او گوی مدور یافتند
هر چه شاید گفت کان از ابتدا تا انتهاست | ز ابتدا تا انتها پیشش مسخر یافتند
ای جهانگیر آفتابی کاستانت در دو قطر | قطره‌ای اندر باختر قطره‌ای در خاور یافتند
در حساب طالع تو حیث میزان نامه | کار تفاع آن رصد بالای اختر یافتند
هر که در بیان ملکت چون رخ شاه هیچ هیچ | گر بلک شاهست حلقش پر ز چنبر یافتند
وانکه جز نقش نامست سکه را نظم کرد | گر نظام الملک شد خطش مزور یافتند
قطع کرسی سالها بود آواره اندر عهد تو | پاسداران تو آتش در گرد لشکر یافتند
نعل مه بستند روزی مرکبت را از رم | حلقه گم شد از آن در گوش چنبر یافتند
شرح میدادند روزی حرف ریت از شام | قطره‌ای ما بود از آن در حلق شکر یافتند
رزدرت ظلمات یان را توشه خشک آید رزد | کان سخن تر بود کز لفظ سکندر یافتند
هست رکاب خراسان تیغ تو چون تیر آه | کان کمان گر بود کز طغرای سنجر یافتند
هر کجا انج مهتاب یکشب بر درت بیدار بود | کافتاب آمد چو صبحش بر سر افسر یافتند

وانکه عصیان کرد یکره با تراز د طاعت — طالعش را چون تراز و سنگ در سر یافتند
در تراز و ی جهان از دعوی همسر مرنج — هر کجا زرّیست با او چو برابر یافتند
لیک فرق آنشد که چون معیار قدر آمد پدید — قیمت یک من چو اندر نیم جو زر یافتند
سایه چون طوبی نگندی بر ظهیری شاعران — تشنگان در زیر طوبی آب کوثر یافتند
گر سخن نعر آمد اقبال تو آوردست از آنکه — حضرت عیسی ست کان اندر سحر خر یافتند
آب من این بس که گر جمشید گنجی بر نهاد — یافتش در خواجه تاشی خاک این در یافتند
تا سر انگشت زمین از فرق گنج آگنده شد — تا طبق پوش عرض زر و گوهر یافتند
بیش از آنست ما دگو هر بیش از آن آباد کنیج — وان دو دارا عشیان مقبول دفتر یافتند

در مدح ملک نصرة الدین

چه پیروست که اقبال بر جهان افگند — چه غلغلست که دولت در آسمان افگند
غبار موکب شاهست یا نسیم بهشت — که بوی او روح اندر مشام جان افگند
همای رایت او سر بسایه در پا و در — عجب که سایه به پا تیره آشیان افگند
چه منت ست که بر گردن زمین و زمان — طلوع رایت او ای صد اخگان افگند
سپهر عصمت و تایید شاه نصرة دین — که در جهان لقب او نام بحر و کان افگند
جهان کشای ابو بکر بن محمد آنکه — به تیغ رخنه در ارواح انس و جان افگند
شکوه سایهٔ شمشیر او بدو وجود — زمانه را تب لرزه در استخوان افگند
عدو اگر چه یقین می شناخت هستی خود — خیال تیغ تو هستی بار در گمان افگند
ایا شهی که بیک فتح باب همت تو — جهانیان را در اوج آسمان افگند
توئی که عدل تو در چار سوی کون شبان — ندای با نیست و فرقهٔ امان افگند

گشاده دیده در امن و عافیت برخود / کسی که چشم برین فرخ آستان فگند
هر آن کسی که ندانست قدر نعمت تو / لباس آدمیش ابلیس از جهان فگند
نخست موج که دریای دولت تو بزد / بیکبارگی خس و خاشاک بر کران افگند
مخالفان ترا هر یکی بنوع دگر / زمانه در فتن آخر الزمان افگند
یکی بمرد یکی را فلک بخنجر تو / گلو برید و یکی را ز خانمان افگند
چه خنجر تو همه ابر رحمت است چرا / هزار صاعقه در راه کهکشان افگند
توئی که همت تو آن فراخ حوصله است / که هر دو کون بیک لقمه در دهان افگند
ملوک سر بنهادند زیر آن گوهر / که زیر پای تو اقبال رایگان افگند
گرت عزیمت رزم است گر عراق هوای / برو که فتح تو سایه برین و آن افگند
زمانه ساز ز دولت بقیروان پرداخت / ستاره برگ قدومت باصفهان افگند
عدوی ملک تو آن شب ز عمر دست بشست / که طالعت نظر سعد بر جهان افگند
همیشه تا که نپیچد کسی عنان ز فلک / مدار دور قضا راست ابر زبان افگند
بکام خویش بر آن مرکب نشاط بتاز / که بخت با تو عنان راست بر عنان افگند

در مدح ملک حسام الدین

دلم که بر همه عالم غم تو کرد فراد / امید داد که ز وصل تو کی رسد بمراد
منم که سیرم سال و ماه راحت / جز اشک دیده خون جگر آب نداد
گرفته نقش هوایت درون تخته دل / بران مثال که بر شیشه دست نقش سواد
هر آن خبر که بود در جهان ز رنج و عنا / زبان راوی عشقت همی کند اسناد
ز غم صبر من از غم بدست خود دشمن / بلای عشق ز غیبت همی خورد بداد

چه خواهی از دل بیچاره ستمکش اگر ‌‌ شدست حکم هوای ترا بجان منقاد

کسی که صورت خوب تو دید و فتنه نشد ‌‌ بنزد عقل نباشد بجز حساب جماد

مرا بشد شد زغم بسته در هزار عشق ‌‌ زیاده مسکنی از جعد یک نگم چه زیاد

مطلع ثانی

بده ز آتش عشق آبروی من بر باد ‌‌ که گرچه پیش تو هستم چو خاک کون کساد

بخون من چه دهی دست زلف عارض را ‌‌ چو خواست غمزه ات این شغل را بتا بیداد

ز نوک ناوک آن دیده ام که از جنبش ‌‌ بهر سهمی ز زخم نشتر فصاد

ز پیکرت که نشاید نگاشتن بقلم ‌‌ در آرزوی سهم تیره تر ز روی مداد

به دل فریبی و خوبی ترست چون تیرا ‌‌ بتاج بخشی و کشور ستانی استعداد

حسام دولت و دین کز پی صلاح کرد ‌‌ خدای عز و جل حافظ بلاد و عباد

جم عجم ملک اعظم اردشیر دوم ‌‌ که اوست افسر اسلاف و مفخر اجداد

شهی که روشنی چشم کائنات آمد ‌‌ برای رغم اعادی و کوری حساد

رسید مایه بذلش بهر غنی و فقیر ‌‌ کشید سایه عدلش بهر دیار و بلاد

بجنب رای درخشانش دست زر ریزش ‌‌ نه مهر و ماه منیر و نه بحر و ابر جواد

ز بس رسید ز تیغ تو بر مخالف دین ‌‌ عقوبتی چو در ایام هود بر سر عاد

حریم ملک تو آمد مصون ز ریب منون ‌‌ چنانکه نسر سپهر از تعرض صیاد

بهر مکان که رسد نور روز و ظلمت شب ‌‌ گرفته است ره هیبت جاه تو مرصاد

اگر ز ملک سلیمان کسی سوال کند ‌‌ فلک نفاذ ترا آورد باستشهاد

وجود خصم تو جز کثرت سوادی نیست ‌‌ چنانکه هست صفر در میانه اعداد

مراد و کام تو خواهد سپهر در دوران	ثنا و حمد تو خواند فرشته در اوراد
ز نور رای تو شدی ز آفتاب بشکل هلال	اگر ضمیر منیرت نکردی استمداد
بدان خدای که از کبریا و روی جلال	منزه است ز الفاظ سدس از ایضاد
نه ذات بی بدلش راست تهمت اشباه	نه ملک سلم زوالش رست وصمت اضداد
که خسروی چو تو بیدار بخت و عالی قدر	بخواب نیز نه بیند سرای کون و فساد
شها چو موسم نوروز فرخ آمده است	که تا بلهو طرب عقل را کند ارشاد
بخواب بادهٔ نوشین و داد وقت بده	که روز رفته نگردد بهیچ حال معاد
بهشت وار یکی بزم ساز نوروزی	چنانکه هست ز آئین خسروان معتاد
که تا به تهنیه در پای بزم افشانم	طویلهای دُر از بحر خاطر وقاد
منم که یافته ام چیرگی و فیروزی	ز بندگی تو بر جمله مطلب و مرتاد
بخدمت تو امان یافته ز صرف زمان	چنانکه از اثر سعی مرتضی مقداد
با بر رحمت و آفتاب عاطفت	رسید خوشهٔ امید من بوقت حصاد
میان زمرهٔ اقرانم از عنایت محض	تو کردی اوحد از آن پس که بودم از آحاد
ز تربیت چو کنی بیشتر نیابم کم	به نظم و نثر حریری و صاحب عباد
همیشه تا که به تقدیر صنع بی علت	بود فراخته این چار طاق سبع شداد
سرادقات جلالت کشیده باد چنانک	که از نقابش طناب آید از دوام اوتاد
قبای ملت دوران تو بدین قد باد	که دامنش ز درازی رسد بروز معاد

در مدح ملک حسام الدین

هر گه صبا ز زلف تو یک تار بشکند	تا قدر چین و رونق تاتار بشکند

درکیش غمزهٔ تو شد انداختن حرام   هر ناوکی که در دل افگار بشکند
بیمار نرگس تو چو مائل بخون ماست   تن در دهیم تا دل بیمار بشکند
نبود دمی که در قدمت از پی نثار   چشمم هزار لؤلؤی شهوار بشکند
جز در مثال بردن خطی ز عارضت   نقاش عشق را سر پرگار بشکند
دعوی حولی تو چو باطل نشد بخط   معلوم شد که رونق گلزار بشکند
تو با دلی چو سنگ مرا راه صبر بیش   آنجا چه آبگینه که در بار بشکند
یک بوسه از لب تو بیک جان توان خرید   گر عشق را ز حسن تو بازار بشکند
روزی بلطف در رخم آخر نظر کنی   گر قدر زر را زان کف دربار بشکند
اعنی کف جواد شهنشه که جاه او   از مهر و ماه پایهٔ مقدار بشکند
ای خسروی که تا ز نهم چرخ نگذرد   کس پیش حضرت تو صف بار بشکند
بی پایهٔ محاسن خلق تو باد صبح   نرخ عبیر و رونق تاتار بشکند
آلا ببوی لطف تو مشاطهٔ چمن   زلف بنفشه بر رخ گلزار بشکند
بر نردبان رفعت تو وهم کی رسد   تا صد هزار پایهٔ پندار بشکند
با جود بیدریغ تو نسبت درست کرد   نقدی که در ترازوی معیار بشکند
شاهی که سایه داری چترش به صد آ   از تند باد حادثه ها خوار بشکند
طاق عمارت تو سعادت چنان نهاد   تا روز حشر گنبد دوار نشکند
در خانه که گرز تو کوبد در اجل   آلا سر عدوی تو دیوار بشکند
با تو کدام خصم نهد رو بکارزار   کز گاو گرز حملهٔ تو زار بشکند
کس با تو نغمه نکند تا صدای کوه   از هیبت تو در دم کهسار بشکند

زنهار تیرهٔ تو چه مارست کز زبانش — جز در دهان خصم تو زنهار نشکند
تیغ تو صف قرین و حکم تو بست چرخ — آسان اگر ببندد دشوار نشکند
شب نگذرد که صورت قهرت خیال خواب — اندر دماغ فتنهٔ بیدار نشکند
حاضر بخوان مکرمت کی شود طمع — کانجاش آز معده ناهار نشکند
پشت فلک ز بهر ربودن کجا خمد — تا نعل نقرهٔ خنگ تو مسمار نشکند
بر هیچ جز برای سر افسار ابلقت — گردون درم نریزد و دینار نشکند
شاها اگرچه مایهٔ فضل مرا رواج — سر باری قناعت اشعار نشکند
جز بهر نظم زیور مدح تو هر نفس — نطقم در خزانهٔ اسرار نشکند
تا نقشبند کسوت این چار کارگاه — این هفت آلتست که در کار نشکند
دائم اساس عمر تیان استوار باد — گر هفت در نگردد و در چار نشکند

در مدح شمس سلیمان

زلف سرمستش چو در مجلس پریشانی کند — دل اگر جان در نبندد از گرانجانی کند
عقل ما را از پریشانی زلفش نبود گریز — اندران مجلس که زلف او پریشانی کند
تا پریشان نیست سر سنبل نسیما پیچ پیچ — چون پریشان گشت بر گل عنبرافشانی کند
کی روا دارد زرشک عقل اندر کافری — آنچه زلف کافر او در مسلمانی کند
از تکبر نرگس جادوی چون آشام او — سوی عاشق یک نظر با صد پریشانی کند
عشق عالمگیر او چون عالم دل را گرفت — کس نداند تا در آن عالم چه ویرانی کند
ای نگارا از کمال حسن تو اندر سخن — هر که خواهد تا بیان صنع ربانی کند
بوسه پیش طلعت تو ماه گردون می‌زند — سجده پیش قامت تو سرو بستانی کند

دیدهٔ من ابر نیسان است و رویت گلستان / گلستان را تازه اشک ابر نیسانی کند

تا بود زلف تو چوگانی دل عشاق را / عشق دامنگیر تو گوی گریبانی کند

گوی دل می افگنم در عرصهٔ میدان عشق / تا مگر آن گوی را زلف تو چوگانی کند

چنگ در فتراک عدل شامل سلطان زنم / گر دل سخت تو با من سست پیمانی کند

ظل حق سلطان اعظم شه سلیمان گزین / آنکه گردونش خطاب اسکندر ثانی کند

آنکه در دیوان او قیصر سخن بیت جم زند / و آنکه بر درگاه او فغفور دربانی کند

آنکه از لطف ضمیرش گر دگیرد قضا / در زمانی جسمیان را جمله روحانی کند

صف کشد دیو و پری هر لحظه تا تخت ملک / شاه رکن الدین والدنیا سلیمانی کند

مطلع ثانی

جام او بر کوثر فردوس نقصانی کند / نام او بر نامهٔ تعظیم عنوانی کند

هرزه باشد با قیاس محمدت گرزش کسی / ذکر رمح رستم و گرز نریمانی کند

در صلابت همچو موسی گشته شاید گر کنون / رمحش اندر دیدهٔ اعداش ثعبانی کند

خسروا گر کین تو بر آسمان سازد مقام / مشتری بهرام گردد زهره کیوانی کند

رای عالی تو دائم ملک و دین را آیتست / ارکان نصرت و تایید سلطانی کند

ساکنان ربع مسکون را کنف داد تو را / مهر تو در بهر مکان چون چشمهٔ حیوانی کند

هر سحاب زر که هیجا تیغ قولی تو دید / پیکرش را پرنیان خود و خفتانی کند

تیغ تو ابریست خون افشان که موج سیل از / هر زمان در کشور خصم تو طوفانی کند

بر درت خورشید گر جبهت نهد شب کسوف / جبهتش را خاک درگاه تو نورانی کند

خصم شیطان سیرت تو گر کند با تو خلاف / آن خلاف الحق همه از وسوسهٔ شیطانی کند

تیر غیرت از کمان فتح چون گردد جدا / موی بر اعضاء اعدائی تو پیکانی کند
مادح جاه تو شاها گر دغیرت اختیار / تا درین حضرت بمدح تو ثناخوانی کند
خاطری دارد که چون در امتحانش افگنی / شاعری گر ساحری گیرد بآسانی کند
گر رود بر لفظ میمونت که کردیت قبول / گاه نظم و نثر حسانی و سحبانی کند
تا وجود عقل کامل جهل را نقصان کند / تا بقای عدل شامل فتنه را فانی کند
باش باقی در جهانبانی ز عدل شاملت / تا ز فتنه رای تو دین را نگهبانی کند

فی المدح والموعظه بمدح سیف احمد

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست / در حق او گمان ثبات و بقا خطاست
بنیاد چرخ بر سر آبیست ازین قبیل / پیوسته در تحرک و دوران چو آسیاست
بگشای لب بخنده که تو خفته از آنکه / در خواب خنده موجب دلتنگی و بکاست
وآنکه مشغول عمر کرد در خواب غفلتست / آنکس که چار بالش ارکانش متکاست
مشکلتر اینکه گر بشل دور روزگار / روزی دو مهلتی دهدت گوئی این بقاست
چون طینت ز محنت و حسرت سرشته اند / گر وحش و طیر بر تو بگریند هم رواست
نی نی درین زمانه تو مخصوص نیستی / در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست
از کائنات بی زمانک نیست هیچکس / او هم اسیر و هست درگاه کبریاست
وان آسمان که جوهر علویست نام او / بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست
خورشید را که مردمک چشم عالمست / تردامنی ابر سیه مانع ضیاست
گردون خلاف عنصر ظلمت نقیض نور / آتش عدوی آب زمین دشمن هواست
از سنگ گریه بین مگو کان ترشحست / در کوه ناله دان مپندار کان صداست

در یا فتاده در تب دل زیست روز و شب — طعم دهان و گونهٔ رویش بران گواست
پیل تمام خلقت و محکم بنا درا — از نیش پشه غصه پدید و عناست
شیر ژیان که لاف سر پنجه همی زند — از دست مور در کف صد محنت و بلاست
وان باز نازنین که سر انگشت میگزد — در مخلبی ست ورنه طپیدنش از کجاست
طاوس میر خوبان در قید وحشت است — سیمرغ شاه مرغان در حبس اژدهاست
کبک دری که قهقهه در شوق میزند — آسیب قهر پنجهٔ شاهینش در قفاست
این آدمی که زبدهٔ ارکانش می نهند — پیوسته در کشاکش آن چار اژدهاست
عقل است بر سر آمده از کائنات و او — هم پایمال شهوت و دست خوش هواست
حال نبات اگرچه نگفتم برین قیاس — میدان وی گذرگه ذبول از پس نماست
ملک خدای ثابت و باقیست بعد ازان — آثار خیر صفدر ایران دگر بپاست
فرمانده اکابر آفاق سیف دین — کانفاس عدل او مدد نکهت صباست
آن سروری که رونق یکروزه عدل او — عذر هزار ساله جفای جهان بخواست
صدرش مقر جاه و درش جای دولت است — طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست
ای پیش رای روشن تو همچو آفتاب — هر سر حکمتی که پس پردهٔ قضاست
ذات تو سر زمین اثر لطف ایزد است — عدل تو در جهان نظر رحمت خداست
دین هدی به پشتی سعی تو شد قوی — کار جهان بسایهٔ عدل تو گشت راست
گردون که با جفا نفسی داشت جفت ازین — اکنون نمیزند نفسی کان نه در وفاست
عصمت همان بود که ترا بر زبان رود — چیزی نمیرود که نه حق را در آن رضاست
از آب تیغ تست آتش فتنه فرو نشست — وآوازهٔ امان رسد در جهان بپاست

رای مقدس تو که بر غیب مشرفست | از ماجرای قصهٔ من بیخبر چراست
آن محتشم بپرس که در سی چهار سال | دوران چرخ بعوض ز عمر من بکاست
وین حشمتم نگر که درین وقت ردی کت | از خاک آستانهٔ شاه جهان جداست
هنگام آنکه جلوهٔ فتح و ظفر کنم | کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست
گیتی بجای من رجعا کرد آنچه کرد | گر لطف تو تدارک کارم کند رواست
تا در مذاق آدمی از راه عقل و شرع | تلخی خوف هم بر شیرینی رجاست
بادا همیشه قبلهٔ خوف و رجای خلق | صدر تو همچنانکه فلک قبلهٔ دعاست

در مدح نصرة الدین

سر سلطنت اکنون کند سرافرازی | که سایه بر سرش افکند خسرو غازی
فلک کلاه تفخر درین زمان ز سر نهاد | که هست افسر شه بر سر سرافرازی
خطاب خسرو انجم کنون بگردانند | که مصلحت نبود خسروی بنبازی
همای چتر همایون چو بال ور بگشاد | ازین سپس نکند چتر دعوی بازی
چنین که قلزم دولت درآمدست بجوش | ز موج او نه خطائی جهد نه انجاری
چنان بساخت جهان را هوای دولت شاه | که از طبیعت اضداد رفت ناسازی
از آن گذشت که گستاخی کند پس ازین | سحر به پردهٔ دری با صبا بغمازی
ازین سپس بصدا بانگ تیغ و بیت شاه | کند منادی اسلام را هم آوازی
خدایگان سلاطین عهد نصرة الدین | که دولتش بجادوئی همی کند بازی
شکوه شهپر شاهین همتش بشکست | دل عقاب سپهر از بلند پروازی
سنان سر برتم رمحش بیک سر تیزی | گرفته قلعهٔ گردون دگر بسر بازی

زهی سپهر ممالک ترا عنایت حق	عزیز کرده و الحق سزای اعزازی
مسافران فلک را بوهم همراهی	مدبران قضا را برای هم رازی
ز مجلس تو نظر نگسلد همی ناهید	بدان طمع که بخنیاگریش بنوازی
تو ملک سروری و دشمن بگرد تو نرسید	کز این مثل مثل مروریست یارای
اگر بعیبت تو خصم فرصتی طلبد	حدیث سگ بود و سجدگاه برازی
سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت	اگر بتیغ سیاست سرش بنیدازی
عیار مهر ز اخلاص تو نخواهد گشت	اگر بسوته کین سالهاش بگدازی
ترا ملک ز زمین تهنیت نیارم گفت	که عقل را بود آنجا مجال طنازی
سپهر و مهر بخاک در تو می نازند	بسیط خاک چه باشد که تو بدو نازی
زمانه دامن دوران زبیم درچیند	چو دست حکم سوی جیب آسمان یازی
اجل ز دشمن جاهت جهان بپردازد	چو لحظه بمهمات ملک پردازی
همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند	تو شاد زی که ز شاهان عصر ممتازی
نفاذ امر تو در مملکت چنان بادا	که اسپ حکم را جرام آسمان تازی
ریاضت تو چنان کرده ملک ترکی را	که همعنان رود با شریعت تازی

در مدح نصرة الدین

زهی مسخر حکمت زماه تا ماهی	شهی ستاره سپاه و سپهر درگاهی
توئی کزارده تشبیب قسط روزی خلق	بدست تست گرافرازی و اگر کاهی
چو بندگان مه و خورشید بر درت شب و روز	نشسته اند بهر خدمتیکه درخواهی
تو آن ستاره شکاری که تیر پیشه چرخ	زبیم تیغ تو تن در دهد بروباهی

بحکم بخردی چون خرد برارد آهی   برفق خوش سخنی چون سخن برافواهی
بمصر ملک خدایت عزیز کرد و هم اوست   که داد تخت عزیزی بیوسف شاهی
زتست چهرهٔ دین را طراوت ازلی آنکه   به تیغ حجت آثار صبغة اللهی
بر دستان تو از چشم او ز بینائی   و بر ضمیر تو از پیر چرخ آگاهی
شکست نامده از هیچ روی در عهدت   مگر بطرهٔ جعد بتان خرگاهی
کجا کند مه و خورشید چون کشتی می لعل   بروز پیش تو خورشیدی و بشب ماهی
خدایگانا دانی که خدمت تو مرا   مقدمست بر اغراض مالی و جاهی
زمانه سرزنشم کرد و گفت خیز چرا   فتادی از در شاه جهان بگمراهی
جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش   که زین خیانه منم با تو مخطی و شاهی
اگر فتاده ام از خدمتش شبانروزی   گزیده ام بدعا خدمت سحرگاهی
مرا چو شاه گزیدست و شاه را یزدان   نه من زبندگی افتم نه شاه از شاهی
رسید موسم نوروز دشمنان ز حسد   همی زنند نفسهای سرد دی ماهی
تو بر سریر ملک نشسته چه عجب   اگر بود همه نوروز تو ملک شاهی
برغم اعدای عمرت دراز باد از آنکه   نگیرد از پی خفاش روز کوتاهی
بامر و نهی بران در زمانه حکم که نیز   زمانه را نبود چون تو آمر و ناهی

در مدح نصرة الدین

ای خجسته دولت منشور ملک جاودان   همچو عم سلطانی و همچو پدر سلطان نشان
موسم نوروز و ملک خرم و شاه جوان   فرخسته باشد طرب را زین نکوتر در جهان
تخت بنشین و عروس تاج کو بفراز سر   در پناه دولت فرمانروائی انس و جان

تا جهان را میوهٔ فتح و ظفر بار آورد
قهر تو اندر دیدهٔ دشمن همی کارد سنان

دست در هم داده اسباب جهانداری چنانک
آسمان را ماند انگشت تحیر در دهان

تا بپاید گردش گردون تو با گردون بپای
تا بماند نوبت عالم تو در عالم بمان

تا ابد عهد همایونت قرین باد اکه تو
هم نکو عهدی بحمد الله و هم صاحبقران

در مدح قزل ارسلان

گیتی ز نور دولت فرماندهٔ جهان
ماند بعرصهٔ ارم و روضهٔ جنان

بر هر طرف که چشم کنی جلوهٔ ظفر
وز هر جهت که گوش نهی مژدهٔ امان

آرام یافت در حرم امن وحش و طیر
و آسوده گشت در کنف عدل انس و جان

گردون فرو گشاد کمند از میان تیغ
و ایام برگرفت زه از گردن کمان

ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع
در دست تا زمانه نداد از کسی نشان

منسوخ گشت قصهٔ کاوس و کیقباد
و افسانه شد حکایت دارا و اردوان

بالید از نشاط تن تخت بر زمین
بگذشت از نوید سر تاج زهمان

از غصه خون گرفت چو دل ظلم را جگر
وز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان

شاید که بگذرد ز سپهر فرخی همای
زین پس بزیر سایهٔ چتر خدایگان

سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که هست
با صدمت رکابش ایام را توان

آن شاه شیر حمله که شاهین همتش
دارد فراز کنگرهٔ عرش آشیان

وقت طرب چو دست سوی جام می برد
برهم زند ذخیرهٔ بحر و دفین کان

هنگام کین چو نیزه برافرازد از شفق
مر تیغ را خطر بود از صدمت سنان

شاها توئی که حملهٔ پاس تو بر عدو
چون بر بخیل سایهٔ سائل بود گران

بحریست قهر تو که درو هر که غرق شد ‌‌ هرگز نیفتد از پس آن باز بر کران

برخیزد از زمانه بیکبار حرث و نسل ‌‌ گر دفع فتنه را نبود تیغ تو ضمان

هرچند کور گشت عدو دید کایزدت ‌‌ بگزید و کرد بر همه آفاق کامران

با حجتی چنین که ببندد زبان چرخ ‌‌ تیغ ترا سزد که بر اعدا کشد زبان

برباد داده هیبت تو خرمن قمر ‌‌ و آتش زده شکوه تو در راه کهکشان

روزی که گم شود ز سر سرکشان خرد ‌‌ روزیکه بگسلد ز تن پردلان روان

تو در میان لشکر چون مور بی عدد ‌‌ هر یک چو مور بسته بفرمان تو میان

درتازی از کرانه چو شیران جنگجو ‌‌ گوپال بر زمین زنی و بانگ بر زبان

آن لحظه کس ندارد پای تو جز رکاب ‌‌ وان روز کس نگیرد دست تو جز عنان

بدخواه ملک را ز نهیب تو آن نفس ‌‌ خون در جگر بجوشد و مغز اندر استخوان

ای خسروی که تیغ فنا را قضا زند ‌‌ بر دشمنان دولت تو کرد امتحان

گر گم شود پی زحل از چرخ باک نیست ‌‌ بخت تو آگه است چه حاجت بپاسبان

گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری ‌‌ تا سایه بر سرت فگند افسر کیان

آنهم تواضعیست که کردی وگرنه چرخ ‌‌ داند که مشتری به نیارزد بطیلسان

دندانه اره را هنرست ارنه تیغ را ‌‌ عیبی ست سخت ظاهر و عاریست بس عیان

محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج ‌‌ شمشیر صبح را نبود حاجت فسان

تا بسترد بدست صبا دایهٔ بهار ‌‌ گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان

گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد ‌‌ آسوده باد تا ابد از آفت خزان

جاه تو سرفراز و قبول تو دستگیر ‌‌ ملک تو بر ثبات و بقای تو جاودان

در مدح نصرة الدین

ای مهر بر نتیجهٔ رای منیر تو / حل کرده عقده‌های فلک را ضمیر تو
فخر ملوک نصرة الدین پیشگی گوئے / کایزد برای نصرت دین شد نصیر تو
آن بحر زاخری که نبودی مناسبت / دریای اخضر ست کمینه غدیر تو
آن بدر زاهری که مقدر شد از ازل / تا حشر در منازل دولت مسیر تو
سرمایهٔ سحاب و سعادت بود حقیر / گر نسبتش کنم بعطای حقیر تو
شد بکرمت ملازم ذاتت ز بهر آنکه / تو ناگزیر اولی و او ناگزیر تو
نقاش صنع گرچه که استاد حاذقست / ننگاشت بر صحیفهٔ امکان نظیر تو
اهل زمین اگرچه اسیر زمانه اند / اینک زمانه با همه شوکت اسیر تو
گردون که پیش موکب جاهت سپرکشست / هر دم سپر بیفگند از سهم تیر تو
آنرا که سر دو باره برید چو گندنا / لرزان بود ز خنجر چون برگ سیر تو
حیفی تمام باشد ازانجا که راستی ست / جز تیر اگر شود سوی دشمن سفیر تو
جمشید راستی تو ازان لاف می زند / خورشید روز و شب ز کلاه و سریر تو
سلطان نشان عهدی ازان میبرد بطوع / مریخ زیر رایت کمتر امیر تو
گردون بدین قدر ز تو راضی که نام او / در سلک بندگان تو آرد دبیر تو
دانم که هست انجم و سیاره را رجوع / لیکن بقول حاجب رای وزیر تو
صاحب قبول صفهٔ روحانیان شدست / بخت جوان به تربیت رای پیر تو
ثابت نمیشود براهین عقل و شرع / هر دعوئی که آن نبود دلپذیر تو
خلق ترا نسیم عبیرست لاجرم / شد جیب چرخ پر ز نسیم عبیر تو

دانند همگنان که ظهیر آنِ تست لیک — او را چه قدر بس بود ایزد ظهیر تو
تو دستگیر خلق خدائی درین جهان — بادا خدای در دو جهان دستگیر تو

ترکیب بند در مدح اتابک اعظم

خیز ای نگار جشن خزان را بساز کار — ما را بس است صورت روی تو نوبهار
در پیش لاله رخ و گلزار عارضت — منسوخ شد بهار گلستان و لاله زار
عهد بنفشه گرچه فراموش کم شود — ما را از و بود خط زیباست یادگار
داری بنفشه بر طرف چشمهٔ حیات — سهل ست اگر بنفشه بروید بجویبار
گر خواب نرگس از دم دی بسته شد رواست — بگشای آن دو نرگس پر خواب پرخمار
بر کف قدح ز بادهٔ رنگین که رنگ کرد — مشاطهوار دست طبیعت کف چنار
شد زرد روی سبزه ز رشک خطت ولیک — سر سبز ماند سرو به اقبال شهریار

شاهِ جهان اتابک اعظم که در نبرد
گرزش برآورد ز سر بدسگال گرد

ای عید نیکوان بدو آن می بیاد عید — نمای نیم شب رخ چون بامداد عید
دادیم داد تو به سپیدِ عید چند گاه — اکنون همی دهیم یکی لحظه داد عید
با جان سرشته اند تو گوئی سرشت می — بر می نهاده اند تو گوئی نهاد عید
روی ترا بعید صفت کرد عقل باز — چون نیک بنگریست خجل شد ز یاد عید
از آتش هوای تو برخاست شرم عقل — وز آبروی خوی تو بنشست باد عید
دانی مگر که موسم عیش ست ازین سبب — کافاق شد مسخر حکم نفاد عید
چشم بد ز زمانه باقبال شه بدوخت — هر تیر خرمی که بجست از گشاد عید

قطب ملوک نصرة دین شاه تاج بخش
کز لطف حق رسید بدو بخت و تاج بخش

ای یار بر نشین که بپا ایستاده
تا تو نشسته بودی مجلس بداشت نو
رازی که بر صحیفهٔ دل می نگاشتی
هر دم ز شعله بر دل شب نیش میزنی
بر سر سهاده افسر و در قهر مانده ای
نی نی ملامت نه کنم جای آنت هست
آن بوسها که بر لب متقراض میدهی

ما مانده در هوا نفقت جام و باده
ما چشم روشنیم چو تو ایستاده
امشب ز راه دیده بصحرا نهاده
عیبت نمیکنیم که زنبور زاده
دیدیم که سخت نرم دل و صعب ساده
کز روز وصل و ز شب هجران فتاده
دی برنگین خسرو آفاق داده

بوبکر بن محمد بن ایلدکز که هست
در زیر پای همت او فرق سدره پست

ای در بقای ذات تو بسته بقای ملک
از کام اژدها بدر آورده ملک را
ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ مرغ
تیغ تو خاک ملک همه ز ریخته گرد
بنشستند همگنان هوس ملک عاقبت
آیند خسروان همه در سایهٔ همای
ملک جهان ترا ابدا خواست از خدای

بر قامت تو دوخته دولت قبای ملکی
هرگز که کرد آنچه تو کردی بجای ملک
گستاخ پرمیز ندانند رهوای ملک
جز تیغ در جهان چه بود کیمیای ملک
روزی نبود شان که تو بودی سزای ملک
آمد بسایهٔ در تو اینک همای ملک
دین یافت نصرت از برکات دعای ملک

ای همچو جان خلاصهٔ ارکان روزگار

سر دفتر و سر آمده وران روزگار

شاها چو عکس تیغ تو بر دشمن اوفتاد   مه را ز بیم صاعقه در خرمن اوفتاد
خصم تو ناگهان نفس سرد بر کشید   ران لرزه بر عظام دی و بهمن اوفتاد
چاکی که صبح کرد گریبان چرخ را   بر کسوت جلال تو در دامن اوفتاد
ای خسروی که از صفت خُلق خَلق تو   اندیشه در میان گل و گلشن اوفتاد
من شکر نعمت بکدامی زبان کنم   کز شرح آن زبان خرد الکن اوفتاد
خورشید و مه ز سایهٔ من رشک میبرد   تا سایهٔ مبارک تو بر من اوفتاد
افراز سر با فسر شاهی که دشمنت   در زیر پای حادثه بر گردن اوفتاد

در مدح اتابک اعظم

گفتار تلخ زان لب شیرین در خورست   خوش کن عبارتی که حلاوت وجه خوشترست
بگشای لب به پرسش من گر چه گفته اند   کان قفل لعل بار تو آن درج گوهرست
تا بر گرفتی از سر عشاق دست مهر   هر جا که در هوای تو دستیست بر سرست
هر دل که سجدهٔ فلک چنبری نشد   در چنبر دو زلف تو اکنون مسخرست
زلف تو افگند رسنش هر زمان دراز   داند که عاقبت گذرش هم بچنبرست
آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنکه   رویت در بهشت و لبت آب کوثرست
چشمت بجادوئی بدل چاه بابل ست   زلفت بکافری عوض کفر چنبرست
گر چه بجای کافر و جادو بود بهشت   وین وجه نزد اهل حقیقت مصورست
رخسار خوب خرم همچون بهشت تو   آرام گاه جادو و ماوای کافرست
آمد خط سیاه بلالای رخت   وین نیز منصبی ست که لالاش عنبرست

معزول کی شود خط از نیکوئی محیط — زیرا که بر تو ملک ملاحت مقرر است

طغرای ابروی تو امضای نیکوئی — برهان قاطع است که آن خط مزور است

تا آمده‌ست وصف لبت بر زبان من — الفاظ نظم از حلاوت آن همچو شکر است

در وصف صفت که چون کمرست آن میان — همچون میانت نکته باریک مضمر است

گفتم که رنجه شو به تماشای عیدگاه — کامروز عید را ز تو زینت در خور است

ور هم ز روی غمزه جهانی ز غم من — زین روز عید نیست کنون فرح گستر است

بازار ماه در مهره زردی تو کاسد است — پهلوی زهره تو به رخ سخت لاغر است

صد جا که میروی قدمت از ثنای خلق — پر اشک همچو لولو و رخسار چون زر است

چرخ از نسیم زلف تو خوش میکند مشام — گوئی غبار مرکب شاه مظفر است

قطب ملوک نصرة دین کز علو قدر — چون چرخ بر سر آمده هفت کشور است

سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او — معمار دین ایزد و شرع پیمبر است

بوبکر نام و سیرت عثمان حیا و حلم — کز عدل و علم هم ز فاروق حیدر است

شاهی که هست مهره گردون و شش جهت — دائم ز بیم پنجه قهرش به ششدر است

چشم فلک ندید و نه بیند به عمر خویش — آن کارها که دولت او را میسر است

سرّی که آسمان دهدش منتهای کار — چون بنگری مقدمه فتح دیگر است

ای سروری که خسروان چون سپهر — بر آستان حکم تو دیرینه چاکر است

روی زمین ز رونق عدلت مزین است — مغز فلک ز نکهت خلقت معطر است

آنکس که تربیت ز قبول تو یافته است — همچون چنار رویید همه دست و خنجر است

در پیش حمله تو کجا ایستد عدو — روباه را چه طاقت زور غضنفر است

بنیاد ملک و دین تو چو معمور شد چنانکه — با سقف آسمان به بلندی برابرست

هر جا که با عنایت سلطان تو دو بیان — تابوت و دلدل بود کنون تخت و منبرست

در جنب آنکه از تو ضمان میکند فلک — این شمه‌ایست کز یافته بس مختصرست

از سعد گلشن ملکی نه تنگ غنچه‌ست باش تو — کاکنون هنوز گلبن بخت تو نوبرست

تو مملکت بمدت دست کریافتی — لیکن قسمت از مبادی قدرت مقدرست

آنرا که عون و عصمت ایزد مدد کند — افلاک جمله عدت و اجرام لشکرست

تا اختلاف اختر و عنصر ز روی عقل — اندر زمانه موجب معروف و منکرست

جاوید زی که قوت خشم و رضای تو — برتر ز فعل عنصر و تاثیر اخترست

در مدح اتابک اعظم ابوبکر بن محمد

مرا بشارت اقبال بامداد پگاه — نوید عاطفت آورد زآستانهٔ شاه

چه گفت گفت چو دولت بلیغه کردست — نیاز عرض کن و حاجتی که هست بخواه

زمین ببوس و بنه جاودان ذخیرهٔ عمر — که کیمیای حیاتست خاک آن درگاه

اگرچه مدت غیبت دراز گشت ولیک — زبان عذر بیکبارگی بشد کوتاه

بیا که حلم شهنشه ثبات آن دارد — که منهزم بشود از جبین هزار گناه

ز آستانهٔ او برمگیر ازین پس روی — که زینت دولت و دین را جز این چه جایگاه

رضای او را از کائنات گیر غرض — جناب او را از حادثات ساز پناه

بشب بخدمت او همچو شمع باش بپای — بروز بر در او همچو صبح خیز پگاه

که آفتاب سعادت بدان کسی تابد — که همچو سایه رود در رکاب ظل اله

خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین — که گرد موکب او گرد [illegible] سیاه

جهان‌گشای ابوبکر بن محمد کوست | ز فرق تا قدم آرایش سریر و کلاه
خدایگانی اندر فضای بارگهش | عدیل قبهٔ چرخ است قبهٔ خرگاه
چو پیش خنجر سیاره‌رنگ او در رزم | بود ز بیم خطر کوه را ثبات کاه
همان زمان که سر از جیب خسروی زد | فشاند بر رخ مهر و سپهر دامن جاه
ز بسکه بر در او سجده می‌برند ملوک | مجال نیست قدم را ز ازدحام جباه
ز کامگاری قدرش هر آنچه دعوی کرد | فلک مقر شد و حاجت نیامدش بگواه
شعاع دولت او هست در مضیق سپهر | چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه
ایا شهی که ز امداد حشمتت هرگز | نیافت حادثه در ساحت ممالک راه
چو بنگری بحقیقت تفاوتی نکند | حضور و غیبت من در ثنا و مدحت شاه
تنم ز خدمت اگر دور میشوم حالی | نشانده‌ام دل و جان معتکف بدین درگاه
بماند آتش دولت تو روشن از آنکه | ز هیچ سینه بعهد تو برنیامد آه
تولی که سر بسر آثار تاجداری دید | هر آن زمان که خرد در جبینت کرد نگاه
رسید خاک جنابت بقدر بر افلاک | فتاده نام بزرگت بعدل در افواه
هر آن زمین که بر او ابر رحمتت بارید | دمید ز آب و گلش کیمیا بجای گیاه
برفق و حلم جهان را بطاعت آوردی | اگرچه حلم تو عاجز نبود از اکراه
به پیش موکب از فتح و نصرت حشم | بگرد رایت از یمن دولتست سپاه
مثال تو با تگرو بدسگال از خصم | حدیث حملهٔ شیر است و حیلهٔ روباه
همیشه تا روش سال و ماه منوط است | یکی به جنبش مهر و دگر برفتن ماه
حساب عمر تو در ملک باد چندانی | که حصر آن نکند دور سال و گردش ماه

در مدح شاهزاده ابوبکر بن محمد

زان زلف عنبرین که بگل بر نهاده | صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده
مخمور عشق را نبود چاره چون تو | مهر عقیق بر گل شکر نهاده
از اشک لعل ساغر چشمم لبالب است | تو لب چرا بران لب ساغر نهاده
خود از برای سر زده از مهر تیغ بود | تو جنگ جوی عادت دیگر نهاده
در سر گرفته دل چون خود آهنین | وان زلف چون زره را بر سر نهاده
سر بر نمیکنی ز تکبر مگر که پای | بر آستان شاه مظفر نهاده
آن شاه شاهزاده که اقبال گویدش | از فخر پای بر سر اختر نهاده
بو بکر بن محمد کاندر دیار کفر | آتش هزار بار چو حیدر نهاده
دولت بتست زنده و ملت بپشت تست | کین هر دو نیک لائق و درخور نهاده
با آنکه در بدایت عمری هزار بار | پا بر سر سپهر مقمر نهاده
کس را فراز خویش نبینی چو از علو | مسند فراز قبهٔ اخضر نهاده
زان دم که دایه باز گرفت از لبت تو شیر | لب را ز مهر بر لب خنجر نهاده
هر کس که با مناقب حیدر ببیندت | داند که چشم بر در خیبر نهاده
تا کرده زبانهٔ سنجق سوی هوا | تکبیر در زبان دو پیکر نهاده
دیرست تا هم از تگ اسب وز گرد راه | رخت مسیحیان همه بر خر نهاده
زنار بست خصم تو چون دید کز ظفر | تو داغ بر جبین مه و خور نهاده
دیرست تا بجای صلیب و کلیسیا | محراب راست کردی و منبر نهاده
اقبال با تو زاد برابر بیک شکم | خود را بدیگران چه برابر نهاده

دانند همگنان که تو تنها بذات خویش   صد لشکری که روی بکار فرا نهاده
فرّ خدای با تو و اعجاز مصطفی   بر خود چرا سعونت لشکر نهاده
پشت دولت همیشه قوی باد بهر آنکه   بنیاد ملک هرچه قوی تر نهاده

در مدح ابوبکر بن محمد

درین هوس که منی افتاده ام ز نادانی   مرا بجان خطرست از غم تو تا دانی
مزاج دل تامل نگاه کردم زرد و   نهند چو زلف تو سر در سر پریشانی
قیاس دیده گرفتم ز دور و نزدیکست   که بر سر آوردش موجهای طوفانی
تو مرد آن نه که روزی نعوذ بالله اگر   کسی ز پای در آید سری بجنبانی
چنین که اسپ جفا را تو برکشیدی تنگ   بوقت حمله زگردون عنان نگردانی
کم اوفتد چو تو چابک سوار در عاشق   که هرچه میرودت چون زباد میرانی
چو بلبلان همه عمر نوای عشق زنند   زلوح چهره من حرف حرف برخوانی
بدین صفت که تو دانی زبان مرغان را   عجب که می نه کنی دعوی سلیمانی
بخشم گفتی ز دست از دست برگرم   چه گویم اینکه بدستت درست نتوانی
کمینه پست نشان تو در جهان فتنه است   بمانده بر سر پا تا کجاش بنشانی
مکن دگر بدو زلفت کافرست که تو بیست   بعهد شاه جهان باز و مسلمانی
سپهر ملک کشان تاج بخش نصرة الدین   کز ختم گشت برو تا ابد جهانبانی
شهنشهی که ببیند در دل پرده غیب   ضمیر روشن او رازهای پنهانی
گذشت لوت چتر جلالش از کیوان   فرو نیامده هرگز سرش بسلطانی
ایا شهی که بهر لحظه روشنان فلک   نهند پیش تو بر خاک تیره پیشانی

توئی که دایم همت بعرضگاه سخن — بر همی جمله ملوک جهان بر افشانی
ترا بحجت دیگر چه حاجت اندر ملک — که در جبین تو پیداست فر یزدانی
بقدر رفعت ترتیب همت افلاکی — بعدل زبدهٔ ترکیب چار ارکانی
دران مقام که آیند خسروان در حصر — تو باشی اول اگرچه نباشدت ثانی
اگر بجمله ملوک جهان در آری سر — نیابدت سر از هیچ انسی و جانی
اشارتی بسر تازیانه بس باشد — نگویمت که بسوی عنان بپیچانی
بکیمیای بقا آفریده اند ترا — بالتفات تو آید زرا ذقمانی
جهان و هرچه دران هست آن محل دارد — که تو ضمیر مبارک بران مرنجانی
مثال ذات تو اندر جهان کون فساد — همان حکایت گنجست و کنج ویرانی
هر آن صفت که فلک مایهٔ ان نظر بسپرد — چو بنگری بحقیقت هزار چندانی
چه سندلی که گشت چشم تو چه بیدار — که باز گرد را ندباس تو آسانی
درخت اگرچه ترش میوه دان رسد — گماته دست بباید تعمد ورانی
زبانه غم عدو باد عمر چندانی — که روزگار نماند تو چیستان الی
گشاده دست مراد تو در جهان ناگاه — ملطف بدهی وگاهی نشینه بستانی

در مدح ملک نصرة الدین

دوش آوازه درافکند نسیم سحری — که عروسان چمن راست گهی جلوه گری
عقل چون خوش خبری یافت ازین خوش خبری — راستی خوش خبری داد نسیم سحری
گر چنین ست یقین دان که بهار دل را — چون بهشتی شود آراسته یا دیگری
کل اندیشه چو از صحبت ریاحین شگفت — نوش کن باده گلگون بچه اندیشه دری

صبحدم نالهٔ قمری شنو از طرف چمن — تا فراموش کنی محنت دور قمری
مجلس بزم بهار است که آراسته‌اند — نقشبندان طبیعت برخ گلبرگ طری
همچو مستان صبوحی زده افتان خیزان — شاخهای سمن تازه و بید طبری
همنفس سوسن آزاد و چو نی یارم گفت — این نه از سخندان و نه از بی‌هنری
دوش تا گه سخن او بزبان آوردم — آسمان گفت سر و گردن زبان درگذری
چند گوئی سخن سوسن و آزادی او — مگر از بندگی شاه جهان بیخبری
نصرة الدین ملک عالم و عادل بوبکر — که جهان جمله بیاراست بعدل عمری
آن جهانبخش جوان بخت که از هیبت او — باد بر غنچه نیارد که کند پرده دری
اگر صبا تحفه بر دگرد سیاهش بچمن — چشم نرگس شود ایمن ز چه از بی‌بصری
خسروا گوش بنفشه ست و زبان سوسن — که بعهد تو پرستند ز کنگی و کری
هر کجا در همه عالم خللی دیگر بود — کرد اقبال تو بیست گردون سپری
ابر در بزم چو دست گهرافشان تو دید — خویشتن زود به پیش فلک افگنده کری
که چو اسراف کفش در کرم از حد بگذشت — تو نبوی غم این کار چرا می‌نخوری
فلکش گفت مرا هست جز این دیگر کار — هم تو میخور غم بیهوده که بیکارتری
بی تو خوردند بسی این غم و هم سود نداشت — تو درین باب قوی‌تر ز قضا و قدری
فهم تا کرد طلب مایهٔ قدرت ناگاه — دیدهٔ عقل فرو ماند ز کوته نظری
خواست اندیشه که درکنه جلال تو رسد — عقل گفتش که تو هم بیهوده کار دگری
شهریارا تو لی آن کز قبل کین عدو — گل کند گاهی تو پیکانی و گاهی سپری
صورت فتح و ظفر معتکف حضرت تست — نی غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفری

خاتم ملک در انگشت تو کردست خدای … چه زیان دارد اگر خصم شود دیو و پری
تا جهان سر ز گریبان فنا بر نارد … وز حوادث نشود دامن آفاق بری
در جهان داری چندانت بقا باد ای شاه … که مهندس نکند عقدش اگر بر شمری
تو از این دولت و اقبال بدان پایه رسی … که بپای عظمت تارک کیوان سپری

در مدح ملک نصرة الدین

نماز خفتن بیکار مست و لایعقل … در آمد از درم آن ماه روی مهر گسل
همه شمائل دیوانگان گرفته و لیک … بزیر هر خم زلفش روان صد عاقل
ز بهر عربده خود را خراب کرده و من … گرفته ماتم عمر جراست بی حاصل
در او فتاده ز اندیشه ها بدریایی … که روزگار نه عورش بدید نی ساحل
چو دیده واقعه کز دست خویشتن شده ام … ز سر گذشته مرا آب و پای مانده بگل
ز راه جد و یقینش درست شد که شدست … دل شکسته من در فراق او واصل
ز گرد راه فرو ریخت قصه های دراز … چو زلف خویش پریشان چو کار من مشکل
گهی زبان ملامت کشاد کز تو سزد … که حق صحبت دیرینه را کنی باطل
گهی ز راه نصیحت در آمده که بباش … ز حفظ جانب یاران و دوستان غافل
بصبر کوش یقین دان که عاقبت رهاند … بکام دل برسی خود کدام صبر و چه دل
جواب دادم و گفتم چشیده ام یکچند … شراب خوشدلی از دست لعبتان چگل
کنون که وقت خمارست می بباید خورد … ز دست هجر تو ناکام شربت قاتل
مرا بحل کن و بگذار از این حدیث که هست … جهامی اهل خراسان میان ما حائل
بجست بنجیر از جای خویش و گفت مباد … که هیچ دل بهوای تماشا شود مائل

دلم ببردی و در هجر نیز میکوشی | اگر بدل بحلی نیستی به هجر بحل
وداع کردمش القصه وگرفتم پیش | رهی که بود بروز قیامت کشیده و هائل
زبند عشق گشاده دل و کمر بسته | بعزم بندگی شاه عالم و عادل
سپهر جاه و جلالت ستوده نصرة الدین | که پیش دست و دلش هست بحر و کان بدل
قضا شکاری و تقدیر حمله گر کشد | خیال خنجر او مرغ فتنه را بسمل
میان خوف و رجا عدل او بود حاکم | میان باطل و حق رای او بود فاصل
بکامگاری او میکند فلک اقرار | بشهریاری او میدهد زمانه سجل
بچشم کبک ز انصاف او شدست حقیر | شکوه صولت شاهین و حملهٔ طغرل
ایا شهی که سراپردهٔ معالی تو | ورای منزل اعلی نشد بصد منزل
جهان زمام تصرف بدست حکم تو داد | هنوز گردون از روی همت تو خجل
دل حفیظ تو دیوان غیب را مشرف | کف کریم تو اموال رزق را عامل
محاسبان نخواهی ترا ز دخل جهان | هزار ساله عطا بر جهانیان فاضل
اساس ملک تو چون مرکز زمین ثابت | ولیک حکم تو چون روزگار مستعجل
اگر فلک بدر روزنامهٔ آمال | بود وظیفهٔ جود تو نعمتی شامل
اگر زمانه بسوزد جریدهٔ اعمال | بود صحیفهٔ رای تو نسخهٔ کامل
عنایت تو جهان را نصاب امکان داد | وگرنه از چه قبل شد وجود را قابل
خدایگانا شعر مرا چه وزن بود | بمجلس تو که سحبان بود در او باقل
نه مجلسی فلکی کاندرو ز بس زینت | بود عطارد امی و مشتری جاهل
ولیک چون تو اقبال ره نمود مرا | اگر عزیز و ذلیلم توئی معز و مذل

ربود طره قیصر تو نعمت فغفور   فگنده صولت تیغ تو افسر هرقل

قضا میان تواضع ببست چون چاکر   قدر زبان تضرع گشاد چون سائل

همیشه تا نه بهیچ مقتضی برپا   برای مهلت عاجل سعادت آجل

تو در سعادت و نعمت بمان که مقرون شد   عذاب آجل خصمت بمحنت عاجل

در مدح مظفر الدین خسرو عجم

دادیم دل بدست تو در پای مفگنش   فارغ مشو ز ناله و زاری و شیونش

چون دست در غمت زد و پا استوار کرد   گر دست می نگیری آری پای مفگنش

وز عهد چونکه با سر زلف تو بسته ایم   بی هیچ موجبی چو سر زلف مفگنش

این دل که نیست بسته زنجیر زلف تو   نتوان نگاهداشت بزنجیر در تنش

شد بیگناه چشم تو در خون جان من   تا چند ازین ستیزه چه کین ست با منش

نگرفت دست فتنه گریبان هیچکس   تا در نبست عشق تو دامن بدامنش

تنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان   مسکین کسیکه جز در تو نیست مسکنش

تا کی شکار عشق تو باشد دلی که هست   درگاه شاه عالم و عادل نشیمنش

صاحبقران مظفر دین خسرو عجم   گر چرخ سر کشید فرو کوفت گردنش

شاهی که از برای گلستان بزم اوست   هر گل که مرغزار سپهر ست گلشنش

بر هر سوار رزم که نه از نام اوست حرز   از سطح آب کم بود اطراف جوشنش

مرغی کز آشیانه اقبال او پرید   از اختران ثابت سازند ارزنش

ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو   بالای هفت خطه چرخ ست برزنش

رای تو رائضی ست که در زیر ران حکم   هر روز رام تر شود ایام توسنش

بر هر که تافت پرتو خورشید لطف تو   خورشید همچو ذره درآید ز روزنش

آزاده ایست طلعت تو شاها که هر زمان
خطے بہ بندگی رسد از سرو و سوسنش

آتش فروغ رای تو دارد ازین قبیل
در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش

گر جرم ماه با تو بیک جو کند خلاف
در هم زند شکوه تو آتش بخرمنش

تا شب ز اختران بگشاید کمین کمین
بر هم زند صباد مست روز مکمنش

باد از مصادمات حوادث ترا امان
کامروز هر که هست در تست مامنش

بر دشمنت کشاده کمین اختران نحس
در هیبت تو تیره شده روز روشنش

در مدح ملک صدر الدین

شبے بجمیع ابدا عیان کن فیکون
حدیث حسن تو میرفت فی الحدیث شجون

نشان زلف و رخت یک بیک شمیدانم
که هیچ حلقهٔ این چند حیلهٔ آن چون

چنان نمود که گوئی بعکس مے بینند
مثال طلعت تو در سپهر آئنه گون

ازان دو عارض دلجوی تو دو صد بیدل
بران دو گیسوی مشکین تو دو صد مفتون

خرد بپور و نق دیوانگان عشق تو دید
بصد بهانه برآورد خویشتن بجنون

دلم حکایت زنجیر زلف تو به شنید
عقال عقل بیفگند الجنون فنون

در از ضعف تن و سوز دل ازان شب تار
نه طاقت حرکت ماند و نی مجال سکون

ز عشق چشمهٔ نوش تو اندرین مدت
برفت بر رخم از آب دیدگان جیحون

هنوز آتش سودا همے زنم .. دل
هنوز دامن مژگان همیکشم در خون

ز سوز سینهٔ من شعله دو صد و اسق
ز جام محنت من جرعهٔ دو صد مجنون

کنون ز هستی من هیچ از تن و حرف نماند
دلی چو چشمهٔ میم و قدی چو حلقهٔ نون

ترح تو سے بدا ان نوع زخم را مرهم
لب تو سید بدا این جنس درا معجون

وگر بمرهم و معجون علاج نه پذیرد | من و مدائح صاحبقران زشرع کنون
خدایگان صدور زمانه صدر الدین | که قامت فلک از بار شکر اوست نگون
بسی نماند که گردد زبس عمارت عدل | چهار رکن زمین در پناه او مسکون
ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی | از استحالت جوهر مسلمند و مصئون
ز شوق اوست که دوشیزگان قصر عدم | سر از دریچهٔ امکان همیکنند برون
زهی ضمیر تو هر شب بیک اشارت راز | گشاده در تتق غیب باوی صد خاتون
برسم خدمتی اندر پی جنیبت تو | فگنده هر روز اطلس و زشب اکسون
تراست معجزهٔ سروری باستقلال | نه چون نبوت موسی بشرکت هارون
زمین بغض تو دارد هوا زبس عفنی | که آورد طمع اندر هوای او طاعون
بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز | بچنگ قهر تو احداث روزگار زبون
هوای طاعت تو آن نسیم جان پرور | که از سیاست آذر برویدآذر گون
بجنب گوشهٔ دستار و رکن مسند تو | چه جای افسر دارا و تخت افریدون
بعلم اگرچه قیاست ز انبیا گیرند | توئی بعقل فزون از هزار افلاطون
دران سخن که تو گوئی برای ضبط جهان | هزار لشکر جرار باشدش مضمون
اگرچه حادثه یکشب بخواب امن و قرار | نمی نهد مژه برهم زبس فتور و فنون
زمان زمان قلمت شربتش بیامیزد | که در مجاری سفرش پراگند افیون
فلک ز عقد عمامت حسابها برداشت | که حشو و باز رآفاق را توئی قانون
بمهر تست اگر قطره ایست در دریا | بداغ تست اگر ذره ایست در هامون
بزرگوارا بعد از هزار قرعهٔ فال | مرا زمانه بصدر تو کرده راه نمون

دو سال شد که برین فرخ آستانه مرا — شد دست تفکر بزیر پای ستون
چنان مکن که مرا با هزار گنج هنر — بروزگار تو حاجت بود بهستی دون
همه بدعوی عصمت برآمده چو ملک — ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون
بفعل چون حشرات زمانه نامضبوط — بطبع چون حرکات سپهر ناموزون
کشیده سر همی گردون زکبر چون نمرود — گران شده بزمین هم زبخل چون قارون
اگر متابع ایشان بود فلک چه عجب — که جز متابعت گاو کی کند گردون
منم که یار همین ذره همه درین مجلس — همین تظلم و فریاد کرده ام که کنون
ولیک ازین همه فریاد هیچ فایده نیست — چو پیش می ننهد گام روزگار حرون
جهان بکام تو بادا که جز درین معنی — دعای من باجابت نمیشود مقرون
طلوع کوکبهٔ عید بر تو میمون باد — که هست طلعت تو بر جهانیان میمون
مخالف تو چو بدر از کسوف در کم و کاست — ولی موافق تو چون هلال روز افزون

در مدح قزل ارسلان

هو العیش یسقی بکاس المدام — هنیئاً لمن فاق کل الانام

شهنشاه اعظم قزل ارسلان — که از عدل او یافت گیتی نظام
جهان داوری کاب شمشیر او — بشوید ز رخ شب ز گرد ظلام
بداندیش را از تف قهر او — بجای عرق خون چکد از مسام
ببخشش همی فرق نتوان نهاد — میان کف او و فیض غمام
ز رفعت همی باز نتوان شناخت — که قدرش کدام است و گردون کدام
نثار روزی از رونق بزم اوست — که بر دست نرگس مدام است جام

رم

زهی حملهٔ قهرت اندر نبرد
شکسته دم صبح در کام شام

ز چنگال شیران برون کرده ملک
ز کام نهنگان برآورده کام

تو آن کامگاری که در حل و عقد
بدست تو داده است گیتی زمام

جناب ترا آسمان در پناه
رکاب ترا سدره در اهتمام

تو آن شهسواری که گردونِ تند
کمیت مراد ترا گشت رام

دل خصمت آمد بجوش ای عجب
هنوز اندر او این طمعهای خام

تو آنی که در خاتم قدرِ تو
نگین است گردونِ فیروزه فام

چو ناهید در مجلست صد ندیم
چو خورشید در موکبت صد غلام

رستادی وقتت چو می در قدح
بخندد همین خنجر اندر نیام

چو با دشمنت راز گوید اجل
دهد بر زبان سنانت پیام

تو پایدار است گیتی از آنکه
عرض را بجوهر بماند قیام

وجودِ تو تا دست در هم نداد
نشد صنعت آفرینش تمام

کف حاصل و دخل دریا و کان
بپرداخت در حاجت خاص و عام

ستم بر کف سائلان میکند
ز دریا و کان میکشی انتقام

درین مدت از هیبت رایتت
که در ظل او چرخ دارد مقام

چه دانی که چون راست پیوسته بود
فراخِ جهان بر جفای کرام

نه آنست کانفاس عدل تو زود
معطر کند مملکت را مشام

هر آنکز فلک سر کشتم در حشر
بمالید در زیر پای لیام

جهان بر دلم آن جراحت نهاد
که تو اندش داد یار التیام

مرا ز آتش طبع در مدح تو ‏— ربانی ست چون آب داده حسام
قفسهای افلاک را تا ابد ‏— نیفتد چه من مرغ زیرک بدام
منم کز زمین بوس آن درگهست ‏— چو هدهد مرا تاج بر سر مدام
اگر خدمت تلخ بلقیس کرد ‏— سعادات آن سده بر من حرام
ندانم سلیمان ثانی چرا ‏— درین چند کامم نکردست نام
تو جاوید باد که هرگز نکرد ‏— چو تو شاه برکار عالم قیام
چه میگویم این لفظ از من خطاست ‏— که خود کل عالم تویی والسلام

در مدح ایضاً

سپهر و مهر چو حجاج کعبهٔ اسلام ‏— بعزم کعبهٔ اسلام بسته اند حرام
یک آستانه همی بوسدش برسم سحر ‏— یکی بچهره همی سایدش بشرط مقام
زیک طرف گلوی گاو مے برد ناهید ‏— زیک جهت بره قربان همیکند بهرام
ز امن و عافیت آراسته چو صحن بهشت ‏— حریم حضرت اعلای شهریار انام
خدایگان ملوک جهان مظفر دین ‏— که نصرت و ظفر اورا ملازم اند مدام
جهان کشای قزل ارسلان که بر تن خصم ‏— بزخم تیر فروبست شاهراه مسام
ضمیر او که نمودار لوح محفوظ ست ‏— بدور عجز به بندد دو چهرهٔ اقلام
نخست خلعت نور از خیال رایت او ‏— رسد بچشم جنین در مشیمهٔ ارحام
شها چو اهر اکلیل و عقد پروین را ‏— برای زیور ملک تو داده اند نظام
هنوز تا سر زانوست کبریای ترا ‏— لمعی که فلک وحت از ضیا و ظلام
بحق رسیده ترا تربیت جهانداری ‏— ازان خدمت مطیعت دل خواص و عوام

زمانه ناقه صالح نگشته بود که حج / بدست چون تو کسی خواستی سپرد زمام

منزه است مقال تو در صلاح جهان / ز اعتراض عقول و تصرفات اوهام

نگاشته است عزم تو بر صورت فلک جنبش / سرشته حلم تو در طبع زمین آرام

نفیر کوس تو بدخواه ملک را از سماع / چنان ربود که جعل را نسیم گل مشام

دران هوس که شود دار و دار خاتم تو / بدست حکم تو چون موم گشته سنگ رخام

امل بقهقهه خندد چو شیشه از شادی / چو تو بمجلس عشرت بدست گیری جام

تویی که تا که حیا پای تو بوسه داد رکاب / دگر سپهر برون سر نمیکشد ز لگام

ببخت دشمن تر دامنت نسیم سعود / ولیک عاقبتش خشک شد تن خام

تو رستمی که بحمله بر زال جهان / چگونه پیش تو دستان زند ز مردی سام

دران دیار که خنجر تو آتشی افروخت / لطیف تر ز هوا چیست کار دست قوام

دران مقام که لطف تو باز دانه فکند / مسلم است که سیمرغ را کشد در دام

دهان فتنه ازان تلخ شد که صبح ترا / چو نیشکر شده شیرین ظفر در کام

میان مرکز عالم علم زنی تا علم / در دل دایرهٔ کاینات ممهد کام

بموسمی که تو بر تخت ملک بنشینی / ستاره آنجا معزول گردد از احکام

جهان بعدل تو یکرویه راست شد لیکن / همه اساس دو رویی سپهر نافرجام

مزاج سرعت عزم و ثبات حلم تو بود / که باد را حرکت داد خاک را آرام

بدست تو چو شود تیغ سرخ روی بود / سپید کاری صبح و سیه گلیمی شام

سپیده دم چو جهان را نوید عید بداد / طلایه سحر از بام چرخ آینه وام

بگوش ناصیه در رسید باد صبا / گمان برم که ز عدل تو میگذارد پیام

کز تر و خشک جهان در ضمان ایست او — بحق هر یک ازین پس بگو نمای قیام

همیشه تا ز پراگندگی بنات النعش — بود چو روزی اهل هنر درین ایام

جهانیان را روزی مباد آن روزی که — که چرخ جز تو کسی را برد بشاهی نام

گهی بتخت ظفر بر بفرخی بنشین — گهی بباغ طرب در بخرمی بخرام

در مدح ملک طغانشاه

روزِ جشنِ عرب و وقتِ نشاطِ عجم ست — شاد زی گرچه فلک باعثِ اندوه و غم ست

خویشتن رنجه مدار از قتلِ نقد مراد — می خور انکار که این نیز وفا و کرم ست

شاه انجم ز کمین گاه افق بیرون تاخت — وقت پرداختن مدحت شاه عجم ست

قصهٔ ملک جم و جام مرصع مشنو — جام بر کف نه و انکار که این ملک جم ست

ذکر باغِ ارم و آتش نمرود مکن — آتشی بر کن و انکار که باغ ارم ست

بی می روشن اگر تیره شد آئینهٔ عیش — بس عجب نیست که گیتی همه افسون و دم ست

دولتِ شاه جهان ست که ماند جاوید — بر جهان تکیه مکن کو بفنا متهم ست

ملک الشرق طغانشاه موید که بطبع — آسمان بر درش از جنس عبید و خدم ست

آنکه در نوبت او مطلع خورشیدِ فلک — زیر منجوق سراپرده و ماهِ علم ست

وانکه در موکب میمونش ز غلغلِ کوس — فزعِ صور نبیست چو صریرِ قلم ست

در نگنجد سخن او ز لطافت بحساب — زین سبب حکم گری لازمِ جذر اصم ست

خسروا آب حسام تو فرو شوید پاک — هرچه بر چهرهٔ آفاق غبارِ ستم ست

باز بی واسطهٔ دست غضب محو کند — هرچه بر تختهٔ گردون ز شقاوت رقم ست

دولت از بهر طواف درِ تو بست احرام — که جناب تو ز حرمت چو حریم حرم ست

منتظم شد ز تو احوال جهان جمله چنانک — مرتع آهوی چین بیشهٔ شیر اجم ست
زلف چنگ ست که در بزم تو با تشویش ست — چشم ساقیست که با رد لق جاهست دژم ست
از پی چشم بد ست اینکه در ایام بهار — خار با خاصیت عدل تو با گل بهم ست
ملک از رایت انعام تو پر گرد شکم — گرچه سرتاسرش از روی حقیقت شکم ست
وهم را دست بفتراک جلالت نرسد — گرچه نه کرسی گردونش بزیر قدم ست
نام و القاب تو از لوح زمین محو مباد — زینت چهرهٔ دینار و جمال درم ست
تا بخاصیت احکام فلک طبع جهان — قابل نیک و بد و حامل نفع و الم ست
دست احکام فلک از ملک جهان کوته باد — دولتت را چه رسید ست و وجود چه کم ست

در مدح بهاء الدین عمر گوید

یک شبم که خم ابرو تو محراب ست — چرا بگرد من از خون دیده گرداب ست
مرا چو با تو نشستم که بستن در چیست — اگر نه تخت بد و عاشقی بیک باب ست
چرا هوای لبت خون من بجوش آورد — اگر نشاندن خون از خواص عناب ست
شراب در تو اثر کرد و شمع جمله بسوخت — تو آن مهی که مرا آتش تو مهتاب ست
بیا که غمزهٔ جادو بیار میبرد از چشم — اگرچه طرهٔ فتان بدرد در تاب ست
خطا اگر بعذار تو مه نیاز گشت — عجب مدار که مژگانت تیر پرتاب ست
ثبات سر و فا گرچه در زمانهٔ تو — وفا چو نقش بعهد امیر نایاب ست
قوام ملک و نظام جهان بهاء الدین — که بر سر آمد اسلاف فخر اعقاب ست
عمر بعدل درستی که ملک و ملت را — تفاخرست بنامش چو جای القاب ست
یگانه‌ای که فلک آفتاب قدرش را — در ارتفاع معالی کمین سطرلاب ست

ز بهر خدمتش آید بجایگاه حشم | هر آن لطیفه که در مستقر اصلاب است
ز جام همت او ازرا رسد هر دم | همان خلل که خرد را ز بادهٔ ناب است
ایا رسیده بدان منزلت که هر ساعت | بدولت تو ... را هزار اعجاب است
فلک بخاک جناب تو انتساب کند | که این نسب بحقیقت بهین انساب است
عقاب چرخ که گیتی شکار مخلب اوست | ز زور تو چو کبوتر اسیر مضراب است
ز تیغ قهر تو شد خشک باغ عمر عدوت | اگرچه لافش از این برکشیده دولاب است
ز باد سرد بداندیش تست پنداری | که سال و ماه فلک را لباس سنجاب است
اگر ز فضل و هنر ماند در جهان رمقی | سبب توی که در تو سزای اسباب است
همیشه تا ز شفق روی چرخ سیمابی | بسان خنجر رستم ز خون سهراب است
ز حول دل چو شفق باد روی دشمن تو | که آتشش از فزع خنجرت چو سیماب است

در مدح ملک نورالدین

هر کجا تازه تجدد دلب گل خساری | بر رحم بشکفد از خون جگر گلزاری
عشقبازی بجهان کار چو من مسکینی است | که جز این کار ندارم من مشکل کاری
سر دل از عشق خرج نیست که تا دریابم | آب بی تیرگی و آینه بی زنگاری
گر ستمی داری جانیت سپاید راحت | ور دلی داری نگذرد بدت رو لداری
اندرین واقعه تنها نه منم در عالم | هر کسی را بحی خویش بود تیماری
همه آفاق درین حادثه یارند مرا | وین عجب تر که در آفاق ندارم یاری
چشم من چون گلو کشته شد از خون شک آب | تا فتادم نکهت خنجر کشتی خونخواری
شهر برهم زده و از شحنهٔ والی امروز | هیچکس نی که کند دفع چنین بیماری

تا بباز از عرش دست بسود ابر دم   خواستا نیست زمن بر سر هر بازاری
طرهٔ او ز دو چشمم بچیل خواب برد   دل تو مینید چه دارم بچنین طرارے
بارها در دلم آید که سر این مظلمه را   بدر صفدر آفاق برم یکبارے
قبله و قدوهٔ شاهان جهان نور الدین   که ندارد دو جهان پیش کفش مقدارے
آنکه حفظش پی دفع حوادث هر دم   گرد معمورهٔ اسلام کشد دیوارے
وانکه در کشف حقائق چو زبان بکشاید   آسمان بر در تاویل زند مسمارے
ای ز جود تو تونگر شده هر درویشے   وی ز توفیق تو آسان شده هر دشوارے
بسته چون طوق کبوتر بمبادی وجود   طوق فرمان تو در گردن هر جبارے
عاشق ذکر جمیلے تو شاهان جهان   در حدیث درمے یا سخن دینارے
چرخ با آن عظمت گشت بجاه تو مقر   بس بود خامه ز خصمان تو بی اقرارے
ای غلط میکنم او کیست که خصم تو بود   کو ز بیشتی خرفی پرده دری بیکارے
حال بدخواه تو گر چون گل تازه است خوشست   زود باشد که شود در دلش آن گل خارے
آسمان تازه نهالی بد ماند ز زمین   آن چه دانی که تنجتے کنندش یادارے
سالها حاصل کان گر بکف آرد خورشید   کم ز یک ذرهٔ عطاے تو بود بسیارے
لاف دریا زنم و قاعدهٔ کان چه نهم   از حدیث کرم و جود تو گویم بارے
جاودان فتنه سر از خواب فنا بر نارد   تا در آفاق چو خرم تو بود بیدارے
پیش راے تو خرد با همه هشیاری خویش   همچنان ست که مستی بَدَر هشیارے
صفت گلبن جاه تو دریغست دریغ   خبر بالحان چو من بلبل خوش گفتاری
شعر پندار که گفتی بحقیقت ز می ست   آن حقیقت چو ببینی بود آن پندارے

این سخن گرچه همه صورت خوابست ولیک — عقل داند که بر نقش نبود انکاری
یارب این کفر چه چین بار که کوی افلاک — بسته اند از بر هر منطقه زناری
من که بر خلق بعید گونه هنر دارم و فخر — سخرهٔ بی خردان گشته بناشعاری
آبروی انسی نان بهیده دارم برباد — تا بچشم باد چرا خاک بخوردم باری
بعد ازین چون بجناب تو تولا کردم — چشم دارم که ز حلقم نرسد آزاری
بخت هر حادثه را نهد اکنون عذری — آسمان هر گنهی را کند استغفاری
تا جهان پست نگردد در و دیوار وجود — که نماند ز رسوم و ظللش آثاری
خانهٔ عمر تو معمور بماناد که نیست — به ز عدل تو جهان را نبود معماری

در مدح تاج الدین ابراهیم

همه امروز دل راندهٔ گیتی ندهیم — بجز آنست هنوزم که بجان باشد بیم
نه مرا مسکن و مأوا نه مرا امن و جای — نه مرا مونس و غمخوار نه مرا یار و ندیم
بر دلم حسرت اصحاب بلائیست بزرگ — بر تنم فرقت احباب عذابیست الیم
که گمان برد که افتم من مسکین هرگز — در چنین رنج و مشقت ز چنان ناز و نعیم
چون زر زرد کنم چهره برافشانه ز — ور غم سیم خورم دیده فرو ریزد سیم
شب ستاره شمرم هر دو ز چشم زان تا — زخم ناخن چو حروفی که بود در تقویم
حال خود پیش که گویم من مسکین غریب — چاره این نکنم پیش من مهجور سقیم
گر دو سه لشکر اندوه چنان جمع شدست — که همی راه نیابد بسوی من باد نسیم
از زمین محنت و غم چنان نتوان بر دگر — که فلک یار شود مشفق و ایام رحیم
ز آتش محنت من گل ندمد گر خواهد — تاج الدین مفخر احرار جهان ابراهیم

ز آفاق

آنکه با سرعت عزمش نبود باد عجول ‌‌ ‌ وانکه با سایهٔ حلمش نبود کوه حلیم

وانکه او بر فلک جاه چو بدر یست منیر ‌ ‌ وانکه او در صدف ملک چو دریست یتیم

طبع او را ز لطافت صفت باد مسیح ‌ ‌ کف او را ز کفایت اثر دست کلیم

گر نه فیض کرم و عاطفت او بودی ‌ ‌ گفتمی در همه آفاق نماندست کریم

گرچه در نوبت او بود جهان را تأخیر ‌ ‌ هست بر ذات فلک همت او را تقدیم

ای از آن مرتبه نگذشته که از گستاخی ‌ ‌ آسمان یاد جلال تو کند بی تعظیم

دهر با جود تو ممسک بود و چرخ دنی ‌ ‌ ابر با بذل تو منفعل بود و بحر لئیم

منتظم با کف دُرپاش تو اسباب بهشت ‌ ‌ منتشر در سر شمشیر تو آثار جحیم

خصم تو گرچه مسلّم بودش ملک جهان ‌ ‌ بسلامت نه جهد تا نه کند جان تسلیم

بود در عهد وجود تو فلک عمر دراز ‌ ‌ بود موقوف حضور تو جهان عهد قدیم

سطح اعلای فلک گرچه محیطست ولیک ‌ ‌ هست در دائرهٔ قدر تو چون نقطهٔ جیم

گل صد برگ چگونه دمد از خاک سیاه ‌ ‌ گر نه خلق تو کند باد صبا را تعلیم

تا جهان گاه براحت گذرد گاه برنج ‌ ‌ و آدمی گاه مسافر بود و گاه مقیم

تا ابد بیشی تو اقبال رهی باد و رهین ‌ ‌ قامت جاه تو تا حشر قوی باد و قویم

عرصهٔ ملک تو از امن چو اطراف حرم ‌ ‌ خاک درگاه تو از فخر و ارکان حطیم

در مدح ملک مجد الدین بن محمد علی اشعب

ای ظفر مرکب ترا ارپی ‌ ‌ دو جهان پیش همت [illegible]

در صف بندگان تو مریخ ‌ ‌ روز رزم از شمار سبل (?) و

بر تن خصم بسته راه مسام ‌ ‌ نوک پیکانست از ترشح خون (?)

سالها بگذرد که حادثه را | نرسد در حریم ملک تو پی (ترا)
در پی اژدهای رایت تو | مار رافعی شود عدو را پی
تا بدید ست ماهِ چتر ترا | چشم خورشید همعنان حدی
هر شب از امتلای غصه کند | خون در دل کنارِ مغرب قی
بزبانِ سنان زند رمحت | هر زمان بانگ بر زمانه که هی
ورنه بجوش کند بجای شکر | زهر آغشته در مفاصل پی
عقل در سایهٔ قبول تو دید | نور شد از ورای ظلمت غی (نی)
نفس کل از برای راتب رزق | بلباس خلقه بسته کی (کمر او)
چنگ در دامنِ قضا زده بود | کرمت گفت الضمان علی
ای خرد را نشاط مجلس تو | آشتی داده با طبیعت می
آسمانی چنین که حضرتِ تست | از جفاهای آسمان تا کی
نیست دیگر مرا در خور | سردی روزگار و موسم دی
چون میسر نمیشود به مراد | خدمتِ صدر شاه و قربت وی
داغ حسرت نهاده ام بر دل | گفته اند آخر الدوا الکی (لکی)
تا نگیرد زمانه طی نکند | نسخهٔ مکرماتِ حاتم طی
دائم از مکرماتِ ذات تو باد | آسمان را خجل دعوی طی
تا ابد زیر سایهٔ علمت | از در بلخ تا نواحی ری

در مدح ملک حسام الدین

زخواب خوش چو برانگیخت عزم میدانها | مه دو هفته پدید آمد از گریبانش

بروی خویش بیاراست عیدگاه مرا
نمود هر نفسی ماهی از هجرانش

فراز مرکب تازی سوار گشت چنانک
نظر بدو نرسیدی بگاه جولانش

هزار جان شده قربان هزار کیش خراب
ز رشک گوشهٔ کیش و دوال قربانش

بسا سکندر سرگشته در جهان که نیافت
نشان چشمهٔ خضر از چه زنخدانش

برسم عیدی حوران خلد را رضوان
برای غالیه می برد گرد میدانش

مرا تبازه در آتش نهاده گوئی نعل
هر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش

برآمد از دل من دوزخی وزان اندوه
که تا گمان نبرید بخلد رضوانش

بروز عید که زندانیان کنند آزاد
بهر دلی که ظفر یافت گرد زندانش

کمند زلف بینداخت آن تهور بود
هزار چاره ز آزار صد مسلمانش

رسید نالهٔ من در فراق چهرهٔ او
بر آسمان و شنیدند ماه و کیوانش

اگر بحضرت خسرو نمیرسد زانست
که از سپهر برین برترست ایوانش

حسام دولت و دین شاه اردشیر حسن
که هست رونق عالم ز عدل و احسانش

قضا ببوسد و گردون بدیده در مالد
هر آن مثال که صادر شود ز دیوانش

کجاست در همه آفاق سرکشی امروز
که نیست گردن او زیر طوق فرمانش

ز ماه رایت او چون خجل شود خورشید
بزیر سایهٔ شب در کشند پنهانش

زهی ضمیر تو ارلازمان آن حضرت
که پاسبان نهم طارم ست دربانش

ترا رسد بجهان دعوی جهانداری
که در شمایل تو ظاهرست برهانش

دلی که از تف کین تو گرم شد روزی
بجز مفرح تیغت نبود درمانش

کدام حادثه دندان نمود با تو بعمر
که صولت تو زپی بر نکند دندانش

که جست با تو بروز وغا ز بر دستی — که نه بزیر قدم بست گرد خذلانش
اگر ز جام خلافت تو می خورد گردون — بیک دو دور نباشد مجال دورانش
ز بیم تو چو دل سنگ خاره خون گردد — زبانه نام زند گوهر بدخشانش
نسیم گل چو بخلق تو نسبتے دارد — بصد زبان بستاید هزار دستانش
چنان بسجادهٔ تو مشغول گشت خاتم ملک — که نیز یاد نمے آید از سلیمانش
شعاع تیغ تو برقیست در دیار عدو — که جز اجل نبود قطرهٔ ز بارانش
کف کریم تو بحریست در اقاصت جود — که جز بساحل تسلیم نیست پایانش
همیشه تا گل انجم چنان بود که صبا — فرو نریزد ازین سبز گلستانش
ز خرمی چمن ملک تو چنان بادا — که از شگوفهٔ پروین بود گل افشانش

ترجیع بند در مدح قزل ارسلان

دوش چون زلف شب بشانه زدند — رقم کفر بر زمانه زدند
ماه را در چهار بالش چرخ — نوبت ملک پنجگانه زدند
هر خدنگے که از سپهر شهاب — راست کردند بر نشانه زدند
از پے جدی کرگسان فلک — پر برین سبز آشیانه زدند
گوش ناهید را که از پروین — حلقهٔ بر ز دُر دانه زدند
فرق بهرام را هم از اکلیل — تاج عالی خسروانه زدند
آخر الامر پیش درگاهش — جبهگی سر بر آستانه زدند

چرخ زان روز باز آگاه هست
که قزل ارسلان شهنشاه است

صبح صادق چو در جهان بدمید — گل صد برگ زآسمان بدمید
زنگی شب بجادوئی کردن — شعلهٔ آتش از دهان بدمید
هر کجا پرتوی ازان برسید — لاله بشگفت و ارغوان بدمید
گفتی اندر مزاج آدم خاک — لطف ایزد نسیم جان بدمید
یا مسیح از طریق معجزه دم — به سوی شخص ناتوان بدمید
نفس جذب کهربای سحر — در زوایای کهکشان بدمید
روح قدسی و آن یکاد بخواند — سوی ملک خدایگان بدمید

خسرو سحر و بر مظفر دین
که ظفر بار رکاب دست قرین

ملک را تازه روز بازاریست — که جهان را چو تو جهانداریست
پیش قدرش سپهر نه پوشش — همچو ویرانه چار دیواریست
در پناه کلاه گوشهٔ اوست — هر سری کان سزای دستاریست
باد با عزم او گران جانیست — خاک با حلم او سبکساریست
فتنه را در جهان گلی نشگفت — که از نوک رمح او خاریست
هر کجا تیر او رود گویی — صفت جاهل ستمگاریست
هر کجا خشم او رسد گویی — اثر نالهٔ دل افگاریست

تیغ هندی چو از نیام کشد
پره از گرگ انتقام کشد

ای فلک پیش تو کمر بسته — دولتت دست خرج بربسته

گرد شب از رنگ مرکبت بهنرد	گنبد موکب سحر بسته
نو عروسان ملک گیسو ها	بسر نیزهٔ تو در بسته
پیش یاجوج فتنه صولت تو	هر زمان رخنهٔ دگر بسته
چرخ در موکبت پیاده روست	قبهٔ ماه بر سپر بسته
تیکنای عدلت از عالم	راه پیکان بد خبر بسته
وقت تسلیم ملک با تو قضا	گفت لفظی صریح و سربسته

کره و مهد زیر دامن تست
نام و ننگ جهان بگردن تست

رایت ار با فلک خطاب کند	خاک در چشم آفتاب کند
غضبت هر شبی بخون شفق	روی آفاق را خضاب کند
هر کجا خشک سال عافیت است	ابر تیغ تو فتح باب کند
لطف لفظ تو در مکنون را	بار دیگر ز شرم آب کند
آتش قهرت آب دریا را	روز کین لمعهٔ سراب کند
پاسبان سپهر هفتم را	حزم بیدار تو بخواب کند
چرخ بد مست را بجام غرور	رای هشیار تو خراب کند

تخت را چون تو بر نشینی نیست
بر تو دیهیم را گزینی نیست

خسروا عمر و ملکت افزون باد	چهرهٔ دولت تو گلگون باد
هر دلی کز محبت تو تهی است	از جفای زمانه پر خون باد

سی جاسوس خاطرت پیوست | رهبر شب روان گردون باد
عدد هارون درگهت دائم | حسد روزگار ماموش باد
ید بیضای موسوی بجود | کیسه پرداز گنج قارون باد
هرکز آفتاب دولت تو | از مدار زوال بیرون باد
خطبه و سکه ممالک را | نام و القاب تو همایون باد

گرچه ملکت فراخ همچو دلست
فلک از روی همت تخلست

در مدح صدر جهان شرف الملک تاج الدین

شاها در تو قبله شاهان عالم ست | گردون ترا مسخر و گیتی مسلم ست
مقصود آفرینش عالم توی ازانکه | ذات مطهرت سبب نظم عالم ست
هم چشم مهر و ماه بروی تو روشن ست | هم جان جن و انس بیاد تو خرم ست
عالم بتست زنده که تو جان عالمی | زین غصه جان خصم تو موقوف یکدم ست
هرگز نزاید از تو گرانمایه تر گهر | زان آب و گل که مایه ترکیب آدم ست
چون مولد مسیح قدومت مبارکست | چون سجده گاه خضر جنابت مکرم ست
هر جا که از حوادث گردون جراحتست | آنرا ز فر لطف تو صد گونه مرهم ست
نمود خنجر تو در احیاء ملک و دین | آن خاصیت که در دم عیسی مریم ست
از دین مصطفی رمقی مانده بود و بس | امروز زنده کرده شاه معظم ست
امی خسرو یک قصه یک روزه رزم تو | صد سال کارنامه کاوس و رستم ست
آنجا که نعت صورت خوبان و دترا | دل سوی قد نیزه و گیسوی پرخم ست

چندان بریخت خنجر تو خون دشمنان — کاجزای خاک تا بحشر جمله درهم ست
فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائم اند — نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم ست
نوک سنانت بر ورق نصرت و ظفر — حرفیست کاندرو همه آفاق مدغم ست
گر صد هزار عید و عروسیست خصم را — با یک سیاست تو همه عین ماتم ست
صد کاسهٔ انگبین را یک ذره بس بود — زان تلخیی که در بن دندان ارقم ست
از روی قوت ارچه جوانست بخت تو — بر چرخ پیر از رهِ رتبت مقدم ست
خصمت برای ملک بسی جهد کرد لیک — توفیق اصل معتبر و وقت معظم ست
پیش درایت تو چو خورشید ظاهرست — گر در ضمیر چرخ یکی راز مبهم ست
تا چون شهاب با تو فلک دل نهاد راست — همچون هلال قامت عدات زخم ست
یکتا شدست رشتهٔ شاهی بعهد تو — الحمد قدر ارچه که یکتای محکم ست
خصم تو گر ز ذره فزونست در عدد — با آفتاب تیغ تو از ذره کم ست
چون تو بکام خویش رسیدی ازین سپس — گر خصم گردوست همه گیتی کرا غم ست
بر تخت ملک نشست سلیمان کنون چه باک — گر صد هزار دیو طلبگار خاتم ست
خرم نشین همیشه و برخور ز مملکت — کاسباب خرمی همه بلیتیت فراهم ست

در مدح عضد الدین طغانشه

شاهی که شیر پیش حسامش چو روبهیست — فرماندهٔ جهان عضد الدین طغانشه است
ای خسروی که خسرو اجرام آسمان — در تحت حکم او ز مقیمان درگه است
از بهر جذب خنجر جادو رنگ اوست — در آخر مجره اگر بار کاهست
تا خاطر از رایت و نقش نگین تو — تا روز حشر آیت نصر من الله است

رای تو بر محیط فلک خیمه زد چنانکه گویی که آفتاب بآن آسمان ده است
در روزگار عدل تو عالم ز خرمی دائم چو عیش زیرک و چون طبع ابله است
دریا بقبضه چون کف گوهرفشان تست آری بلور نیز به گوهر مشتبه است
بحر و کف تو هر دو ز یک جنس آمدند زین وجه بحر در کف راد تو قطره است
پیش سراپردهٔ قدر تو فی المثل این بر کشیده منظر گردون چو خرگه است
شد صبح دشمنان تو از خون دل شفق در روز دولت تو هنوز این سحرگه است
روزی که باز قهر تو پرواز میکند در چنگ او عقاب فلک مرغ ابره است
آزرده بود طبع جهان از قضای بد امروز در حمایت عدلت مرفه است
بر دست نیست با تو فلک را برای آنکه مختار بود دائم و امروز مکره است
زال زر در باز حادثه را دام فرو شکست کاگاه شد که دیدهٔ حزم تو آگه است
عمرے زمانه را سر دندان نشد سپید و امروز صوت خندهٔ او جمله قهقه است
از روز و شب ملمع بر دوخت روزگار بر قد کبریای تو آن نیز کوته است
هر شب که مرغ رجیل تنا بد برو رزم در پیش حملهٔ تو چو اندر عری شه است
رای تو نسخهٔ ملکوت ست در جهست دانسته مگر که یکی لفظ دان نه است
نوروز و عید هر دو بحد ست تا فتند تا آنکه دولت تو ز هر دو منزه است
نوروز بر جلال تو فرخنده باد و عید از طلعت خجسته که آن نیز بهره است
عیدت خجسته باد که آفاق را ز تو هر روز عید تازه نه هر سال و هر مه است

محمود باد عاقبت کار تو چنانکه
خود کار تو ز عاقبت بد منزه است

در مدح تاج الدین ابراهیم

ای برزده به تقویت ملک آستین — سلطان پر حقیقتی و شاه راستین
شهپر براے تیر تو انداخت روح قدس — گیسو فدای پرچم تو کرد حور عین
در دیده که سهیل سنانت کشید میل — بر ابرو هلال کمانت فگنده چین
گه در دیار ارمن و گه در دیار فارس — دشمن ز تو بهزیمت و حاسد ز تو حزین
جز تو که ساخت از پی تمکین تاج و تخت — جز تو که کرد از پی اصلاح ملک و دین
در عرصهٔ دو ملک دو کار چنین شگرف — در مدت دو ماه دو فتحی چنین مبین
خصم ار چه زهر گشت نگوئی تبرک ملک — تا بر نیارد آتش تیغت سر از کمین
تا موم را در آتش سوزان شیفتگی — از کام او برون نزود طعم انگبین
با سر نوشت خصم تو بکنید گرچه داشت — صد گونه بغض و حقد و حسد در دل لعین
تا عاقبت چو با صفت تو آخر او فتاد — چون تیر کرده پاس تو دندان برد چین
بودند قلعه هات همه پر ز سیم و زر — از جود صرف کردی و بخریدی آفرین

در مدح شرف شاه

آنکه بر تخت مکرمت شاه است — شرف دین حق شرف شاه است
در تکاپوی دولتش جوزا — از کمر بستگان درگاه است
در پی امتثال فرمانش — دیدهٔ چرخ بر سر راه است
لفظ او بر صحیفه های مراد — کاتب نقش صبغة الله است
کوه در پیش حلم راسخ او — همچو در پیش کهربا کاه است
در نفاذ امور شوان گفت — که قدر او را فلک ز اشباه است

پیش او حملهٔ هاے شیر فلک ‌‌ ‌ راست چون حیله‌های روباه است
دین ز رفعت بمنزلے که بود ‌‌ ‌ طاق گردون نظیر خرگاه است
قصهٔ فاقه‌هاے من بجهان ‌‌ ‌ چون ثناے تو اندر افواه است
بر تو پوشیده نیست از پی آنک ‌‌ ‌ رایت از سر غیب آگاه است
یوسف ناز دیده خرم ‌‌ ‌ از جفاے زمانه در چاه است
اعتمادم پس از خداے تو است ‌‌ ‌ زانکه ایام نیک بدخواه است
تا بتقدیر با بقاے فلک ‌‌ ‌ نسبت ماه و هفته کوتاه است
مدد مدت بقاے تو باد ‌‌ ‌ هر چه در دهر هفته و ماه است

در مدح طغانشه گوید

رویت از حسن در جهان سمر است ‌‌ ‌ عقد زلفت نشیمن قمر است
زان رخ تازه و لب شیرین ‌‌ ‌ همه آفاق پر گل و شکر است
تا دلم زان گل و شکر بچشید ‌‌ ‌ از قضا هر زمان ضعیف‌تر است
تنگ روزی ولی که روزی او ‌‌ ‌ بدهان و لب تو همچو در است
عمر در عشق تو بسر بردم ‌‌ ‌ دل ز حسرت هنوز در خطر است
گفتی از دست عشق جان ببری ‌‌ ‌ الحق این خود بشارتی دگر است
تن قضا را نهاده ام چکنم ‌‌ ‌ که نه بیداد تو همین قدر است
در فراق تو هر کجا که لبیست ‌‌ ‌ تا بگردن در آتش جگر است
نقد رائج برشتهٔ غم تو ‌‌ ‌ اشک چون سیم و چهره چون زر است
عاشقان را همیشه دست آویز ‌‌ ‌ آه سرد جگر و ناله سحر است

روی من در غمت چو دامن تست — وانچه از موج آب دیده ترست
با غمت دست در کمر کردم — زان دو دستم همیشه در کمرست
چشم من در فراق چهرهٔ تو — کان یاقوت و معدن گهرست
راست گوئی که در افاضت جود — دست دربار شاه دادگرست
شاه عادل طغانشه آن ملکی — که جهان با عطاش مختصرست
آنکه نزدیک سمع مظلومان — نام او همچو مژدهٔ ظفرست
وانکه در نسبت جهان کمال — آسمان زیر قدر او زبرست
صیت احسان او بگرد جهان — روز و شب همچو ماه در سفرست
ظلمت ظلم را اشارت او — چون تباشیر صبح پرده درست
ای که خلوت سرای قدر ترا — چرخ چون حلقه از برون درست
نیست رازی فرون ز پردهٔ غیب — که نه رای ترا ازان خبرست
سعی تیغ تو در معونت خلق — چو مقامات ذرهٔ عمرست
خاک درگاه تو بحکم شرف — افسر صد هزار تاجورست
آن همائیست همت که مقیم — بیضهٔ آسمانش زیر پرست
هر کجا موکب تو نهضت کرد — بخت چون بندگانش بر اثرست
آتش قهر تست آنکه بخشم — هفت دوزخ بجنب او شررست
فیض انعام تست آنکه بقدر — هفت دریا بنزد او شمرست
نظر همت ترا هر شب — بر طبقهای آسمان گذرست
مدتی شد که بر امید قبول — دیده در انتظار آن نظرست

شهریارا تو سنگر آن کامرور — شعر ملک درز بانه مشهرست
این نگه کن که نزد دانش من — شعر عیبست اگرچه آن هنرست
نادر ادراک چشم پیکر ماه — گاه چون نعل گاه چون سپرست
چون سپر بادیست جاهت کین — که حسودت همیشه بی سپرست

در مدح میر مسعود

وطن بسایهٔ گل ساز در چمن ایام — اگر گذشت طارم و کاشانه زد عقل حرام
نهاده نرگس بر فرق با زرین تاج — گرفته گلبن بر دست یاسمین جام
بساط سیم ز صحرا چو در نوشت فلک — چه بهتر آمده صحرا و یار سیم اندام
وقوع کرد ز هر سایه حسنک صد گل تر — نسبی بانش خورشید و اهتمام غمام
تو گوئیا که بحیطه زده ره منبر — شدست طالع میمون لقای صدر انام
غیاث دولت و برهان دین پناه امارت — همان فضل و کرم آفتاب چرخ علام
کسیکه سوی رضا جود او باستد حاتی — همیشه شد هر لحظه صدر سعول و پیام
ازان گزیده خطاست بدان که در بارد — علو مرتبه و ارتفاع قدر و مقام
ولیک تا بخطای بسیط عالم را — با سم نامی از خویشتن کند اکرام
چه دم ز آنکه لباس سیاه پوشیدست — گرفته در کف و رخش تیغ جان انجام
چو تیغ ما من بعد هر آنکه گشت دررد — همیشه هم چو لباس قبا و هم ایام
چو آفتاب شده تیغ و ار از منبر — ستاره وار روان گشت در لباس ظلام

نمود تکیه بر ان تیغ بر گهر سیهی
که گاه می‌نزنم جز باعتقاد حسام

مطلع ثانی

چنان رساند از حق بحلقه وعظ انام
که روح قدس بر زبان مصطفی پیغام
بجامه اندر بالعظ تو سر شتک شدند
در آب جولان وی خضر با خواص و عوام
اگرچه تیغ خطابت چو آب کم بودست
چو آب زرد سرم راز بان صدر کرام
ز بی سیاست جود تو مشک یا تن چو صبح
نهی لطافت حکم تو برده پوش چو شام
ترا سپهر سزد منبر و ملائک جمع
چه قیمت آرد خاص چه قدر آرد عام
هزار محضر وزن میکند بیک لحظه
بدان پسند که فرشان تو طناب خیام
ازان دو عرصه که اوراد کون میخواند
به تیغ جود تو صیاد می فزون نماید دام
ثنای تو چنان صفت چرخ شد اکنون
چو چرخ گوئی در شک شد که کدام
سپهر و نرگس اختر علو طلب کردند
ولیک زین همه صدر ترا بر آمد بام
سخن بلطف بگوئی ز بهر صدر ملوک
چو سر در تو همه تنگ چشم شد چو غلام
هر آنکه ملکی تو گشت کرد بر جهت
ز خاک صدر تو ما بر دبر ای دوام
بهار آمد و جان بخت و داشت را با
بسبزه سر سحر همی رود بکنام
بسوی مدت شب روز کرد دست دراز
نظیر زلف و رخ او ازین نداده غلام
مخالفت تو چگویم دگر ازین ترست
که اسم کین و خلافت تبر ز صدر دشام
خدای داند که هیچ ز بهر آمد و رفت
بروز عیش با نگشتها می شکر اسلام
هر آنکهی که خورد لقمه مخالفت تو
به تیغ بر قدرش رطریع معده تمام
چو از رعایت سعی تو فرش گسترده
بساط شرع محمد ز حد بین اسلام
بساط خدمت تو هر که ی چو مسند باد
بساط بهر دو سر فرش بدو بر صدر انام

در مدح میر مسعود

الا ای خیمگی خیمه فرو هل — که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل
تبیره زن بزد طبل نخستین — شتربانان همی بندند محمل
نماز شام نزدیکست امشب — مه و خورشید را بینم مقابل
ولیکن ماه دارد قصد بالا — فرو شد آفتاب چاه بابل
میان دو کفهٔ سیمین ترازو — گر این کفه شود زان کفه مائل
ندانستم من این سیمین صنوبر — که گردد روز خوردن زود زائل
نگارین منا برگرد و مگری — که کار عاشقان را نیست حاصل
زمانه حامل سحرست و لابد — نهد یک روز بار خویش حامل
نگارین من چو حال مرحبان دید — ببارید از مژه باران وابل
تو گفتی بلبل سوده بکف داشت — پراگند از کف اندر دیده بلبل
بیامد او فتان خیزان بر من — چو آن مرغی که باشد نیم بسمل
دو ساعد را حمائل کرد بر من — فرو آویخت از من چون حمائل
مرا گفت ای ستمگاره که نامم — بکام حاسدم کردی و عاذل
چه دانم من که باز آئی تو یا نی — بران گاهی که باز آید قوافل
ترا کارا همی سنجم بهر کار — ولیکن نیستی در عشق کامل
نگار خویش را گفتم نگارا — منم هم در فنون عشق جاهل
ولیکن پیش استادان مجرب — [illegible] اوائل
[illegible] گفته — که جاهل گردد اندر عشق عاقل

که عاشق قدر وصل آنگاه داند | که عاجز گردد از هجران عاجل
بدین روزی تو دانستم که ما را | سفر باشد بعاجل یا بآجل
ولیکن اتفاق آسمانی | کند تدبیرهای مرد باطل
غریب از راه بالاتر نباشد | که ره زو شب همی برد منازل
چو برگشت از من مشتاق معشوق | نهادم صابری را سنگ بر دل
نگه کردم بگرد کاروان گاه | بجای خیمه و جای رواحل
نه وحشی دید آنجا و نه انسی | نه راکب دید آنجا و نه راجل
بجیب خویش را دیدم بکیسه | چو دیوی دست و پا اندر سلاسل
گشادم هر دو زانو بندش از دست | چو مرغی کش گشایندش حبایل
بر آوردم ز پایش تا بن گوش | فرو هشتم هویدش تا حمایل
چو ساحل کو بپاید زمین را | به پیمود او بیابان و مراحل
نشستم بر سرش چون تخت بلقیس | بجست از جای چون عفریت بابل
همیرفتم شتابان در بیابان | همیکردم یکی منزل دو منزل
بیابانی چنان هر دو چنان صعب | که زو خارج نباشد هیچ داخل
ز بادش خون همی بفسرد در تن | که یادش داشت طبع زهر قاتل
سواد شب بوقت صبح بر من | همیگشت از بیاض برف مشکل
همی بگداخت برف اندر بیابان | تو گفتی داردش بحار بی سل
بکردار سرشتهای ماهی | همی برخاست از شخهای و گل
همیرفتم من اندر برف و باران | همیگفتم که اللهم سهل

چو پاسی از شب پرنده بگذشت | بر آمد شعریان از کوه موصل
بنات النعش کرد آهنگ بالا | بر آورد از کمر شمشیر هرقل
رسیدم من فراز کاروان تنگ | چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل
بگوش من رسید آواز خلخال | چو آواز جلاجل از جلاجل
جرس دستان ترکی تو گفتی | که طاوس ست از پشت حواصل
زبار و برگ و شاخ و سبزه زار | شده اطراف وادی چون سنابل
بهار از بهر گل هر شاخ گلبن | بدان گشتی که چون گشت عنادل
نجم کت عنبرین باد احراگاه | بدو کت آهنین باد ا افاعل
بیابان در نوردد کوه پیماے | منازلها بکوب و راه بگسل
فرود آور بدرگاه وزیرم | فرود آوردن اعشی بباهل
تعالی درگه دستور کو راست | معالی از اعالی وز اسافل
وزیرے چون یکی والا فرشته | چه در دیوان چه در صدر افاضل
وزیران دگر بودند پیشش | همه دیوان بر دیوان رسائل
حدیث او معانی در معانی | رسیدم او فضائل در فضائل
همی نازد بعدلش بیر مسعود | چو پیغمبر ز نوشروان عادل
در آمد پیش او با ذل و خواری | در آمد پیش او سایل چو صایل
بمعنی جنگی ۱۲
ملرزید از نهیب او بزرگان | چو لرزه کوه سنگین از زلازل
الا اے آفتاب مملکت تاب | اساس سلطنت شمع قبائل
توئی ظل خدا و نور خالص | بگیتی کس شنیدست این مسائل

[illegible]

گهر داری هنر داری بهر کار — بزرگی را چنین باشد دلائل
بملک شعر تو شاغل تر ز حسان — بیکی لفظ تو کامل تر ز کامل
افاضل نزد تو باشند همواره — که زی فاضل بود قصد افاضل
خداوندا من اینجا آمدستم — بامید خودم نباشے واصل
گرم سر ذوق گردانی بخدمت — چنان گفتم که گفته بود داغل
وگر از خدمتت محروم مانم — بسوزم کلک و بشکافم انامل
الا تا بانگ دراج ست و قمری — الا تا نام سیمرغ ست و طغرل
تنت پاینده باد و چشم روشن — دلت پاکیزه باد و بخت مقبل
دهاد ایزد مرا و را نظم شعرت — دل بسیار و طبع ابن وایل

در مدح تاج الدین شرف الملک

دوش در وقت آنکه ظل زمین — کرد بر موکب شعاع کمین
بیت گفتی مظله ایست سیاه — سر بر افراخته ز چرخ برین
دیدم اطراف ربع مسکون را — از سیاهی چو کلبهٔ مسکین
آسمان چون زمین مجلس شاه — جلوه گاه جمال حور العین
قدح مے درو چو سکرهٔ ماه — طبق نقل خوشهٔ پروین
تا بکرد ا[illegible] رقص [illegible] طرب [illegible] — روی ما در روی کرده تاج و معین
راست [illegible] — پیش سیر شهاب دیو لعین
نسر و [illegible] بعیب گشته — دو پیاده ست بند یک فرزین
من ز [illegible] سر در پیش — بر گرفته سخن ز علیین

با تو من بر طریق استدلال — بحث میکردم از علوم یقین
گاه میگفتم از یکی مبدع — چند ابداع میکنی تعیین
در چو مبدع یکی نهی ابداع — صورت مبدعات نیست چنین
گاه ترتیب آفرینش را — بر طریق تماثل و تبیین
صدر و پایان دهر می جستم — خالی از نسبت شهور و سنین
همچنین منهی خرد میکرد — نیک بهتر عبارتی تلقین
شمهٔ از حقائق اکوان — نکتهٔ از دقائق تکوین
تا بوقتی که دست صبح گشاد — از فلک عقدهای دُرّ ثمین
برکشید آفتاب رایت نور — تا دهد جرم خاک را تزیین
وز دگر سوی نیز دلبر من — برگرفت آن زمان سر از بالین
به تعجب نگاه میکردم — از فروغ رخ و صفای جبین
ذره از آفتاب فرق نداشت — ماه من جز بفرق مشک آگین
لیکن از بس غبار محنت و غم — که نیابد بعمر با تسکین
در میان دو آفتاب مرا — گشت تاریک چشم عالم بین
همدران لحظه صورت اقبال — بزبان فصیح و لفظ متین
گفت بر خاکِ سدّه که از دست — سدره مانند خاک بی تمکین
خیز یکدم چنانکه من همه عمر — بر طریق ملازمت بنشین
تا ز برج فلک طلوع کند — طلعت آفتاب روی زمین
خواجهٔ روزگار صدر جهان — شرف ملک و تاج دولت و دین

آنکه خورشید مهره برچیند — گرد را بروی او به بندد جبین
وانکه گردون بکام باز کشد — چون کند مرکب عزیمت زین
وانکه ارکان هفت گردون را — سند اقبال اوست حصن حصین
دست افتادگان حادثه را — دامن جاه اوست حبل متین
از بر خوان بی‌نیازی او — شکم آگنده‌تر ز غرث و سنین
کبک در عهد کامرانی او — کین صد ساله خواست از شاهین
ای بزینت غبار موکب تو — بسته میدان چرخ را آذین
وی ز شکرت زبان اهل هنر — گشته چون کام نیشکر شیرین
هم ترازوی چرخ را بشکست — بار حلم تو پله و شاهین
هم درختان بید بفگنند — پیش قهر تو پیلک و ژوبین
چرخ انگشترین صفت بنهاست — گرد بر دیده نقش همچو نگین
باز نقش مخالفت گم شد — در جهان همچو صورت تنوین
وز نسیم شمایلت پیوست — در خوی خجلتست آهوی چین
وز سموم سیاستت دائم — در تب محرقست شیر عرین
تا ز نسرین و گل نشان آرند — مجلست باد پر گل و نسرین
تا یمین از یسار بشناسند — باد دست اقبال بر یسار و یمین
بخت در مجلست حریف و ندیم — چرخ بر درگهت رهی و رهین

در مدح بهاء الدین بوبکر

حلقهٔ زلف یار دام بلاست — دل برو بسته ایم عین خطاست

کار دل هم بدست کوشش ورنج | در تماشاگه نسیم صباست
جان بر لب رسیده را تو بپرس | کز مقیمان آستان غناست
ثابت از من بدلبری بنشست | قلم عافیت ز ما برخاست
بارها گفتمش که کسوت عشق | بر قد هر کسی نیاید راست
دست در خصل میکنی هشدار | مهره در ششدر و حریف دغاست
گرچه مسعود آسمان ستم است | در چه آئین روزگار جفاست
چشم شوخش که روزگار روش است | خط سبزش که آسمان آساست
در جفا و ستم چنان شده اند | کانچه ایشان کنند عین وفاست
جور ایشان ز حد گذشت کنون | نوبت عدل سید الرؤساست
صدر عالی بهاء دین بو بکر | که ازو ملک را هزار بهاست
آنکه در فیض پیش احسانش | از خجل ماندگان یکی دریاست
وانکه بر آستان میمونش | از کمربستگان یکی جوزاست
مسند قدر و کامرانی اوست | که زبردست قبهٔ خضراست
پیش خورشید همتش خورشید | از تحیر چو دیدهٔ حرباست
چرخ را از امتثال فرمانش | در بد و نیک مقصد اقصاست
همت اوست عالمی که در او | هر دو عالم چو ذره ناپیداست
ای خضر سیرتی که همچو کلیم | در معانی ترا ید بیضاست
گر زبان قضا فرو بندد | نوک کلک تو ترجمان قضاست
در کمین فنا گشاده شود | دولتت در ضمان نفع فناست

نام و آوازهٔ مکارم تو — در جهان همره صباح و مساست
از نسیم صبای دولت تو — گلبن مملکت به نشو و نماست
فتنه در عهد تو ز ایوانش — از اسیران چنگل عنقاست
ای فلک در هوای تو یکتا — پشتم از بار منت تو دوتاست
گر تهی‌ام چو گنج بی آنکه — از منت هیچ التماس چراست
من به مدحت زبان نداده هنوز — گر هست عذر حمد قصیده بجاست
نفرتی داشت خاطرم از شعر — زانکه آن نقص منصب فضلاست
عزم مدحت تو بود ارنه — شاعری از کجا و بنده کجاست
زانکه خلوت سرای قدرت را — جای من در مقام او ادناست
چون تفاخر کنم بشعر ارچه — نام من در جریدهٔ شعراست
شعر در نفس خویش هم بد نیست — نالهٔ من ز خست شرکاست
تا اسیران دست حادثه را — آسمان قبلهٔ نیاز و دعاست
در دعا هر دم دعای جان تو باد — کاستان تو آسمان ثناست

در مدح بو بکر محمد

خسروا وقت می گلفام ست — رونق عیش درین ایام ست
باغ پر مطرب خوش الحان ست — دست بر شاهد سیم اندام ست
در جهان نکهت انفاس صبا — همچو انعام شهنشه عام ست
لاله را سوز دل اندر سینه — غنچه را شادی جان در کام ست
شاخ بید از گذر موکب باد — چون دل خصم تو بی آرام ست

همه اسباب طرب جمع شدست / این چه خوش وقت و چه خوش هنگامست
یار در مجلس و گل در چمن ست / عود در مجمر و می در جامست
بخت یاری ده و اقبال مطیع / آسمان بنده و گیتی رامست
بر سر نامهٔ دولت عنوان / نصرة الدین عضد الاسلامست
شاه بوبکر محمّد توئی آن / که شعارت کرم و انعامست
آنکه از خاک درش تاج بساخت / اندرین عالم خود بدنامست
پخته شد نان جهاندارئی تو / طمع خصم سراسر خامست
وقت احسان و گه عنف ترا / دست برجیس و دل بهرامست
کامران باش و ز شادی برخور / که بداندیش تو دشمن کامست

در مدح ملک نصرة الدین

ای حلم تو چون قضای مبرم / در زیر نگین گرفته عالم
خورشید ملوک نصرة الدین / ای ذات تو نصرت مجسم
تاریخ اساس پادشاهیست / بر فطرت آسمان مقدم
مشاطهٔ فتح جز ناست / از هم نه گشاد زلف پرخم
میدان تو تخت را معسکر / ایوان تو عدل را مخیم
اقبال تو هم زند و فطرت / چون معجزهٔ مسیح مریم
هر جا که زدی عنف زخمی / لطف تو برو نهاد مرهم
عفو و سخطت مزاج زهبو س / آمیخته با لعاب ارقم
تقدیر حروف کن فکان را / در نوک سنانت کرده مدغم

وز کشف عبارتت نمانده — جز لوح وجود هیچ مبهم

از رشک کمندِ دیو بندت — دیوانه شده روانِ رستم

وز غیرتِ آستانِ عالیت — پوشیده فلک لباس برهم

با گوهر پاکت از خجالت — بر خاک نشسته آب زمزم

هر جا که رسید موکب تو — از چرخ شنید خیر مقدم

بر درگه تو امید را فال — تا آمده جز اصیبت فالزم

ای گشته چهار فصل گیتی — از عدل تو چون بهار خرم

در عهد تو هیچ گوش نشنید — فریاد دگر ز زیر و از بم

عدلت نگذاشت راستی را — جز در سر زلف نیکوان خم

در مدت یکدو مه کم و بیش — صد دشمن پیش کرده کم

در سوسم فتح زاب تیغت — از مرکز خاک بگذرد نم

بر روزنِ قبهٔ جلالت — گردون طبقے بود مهدم

یک چند ز دیو مردمے خصم — پنداشت که یافت نام اعظم

خود کوری دیو را سلیمان — باز آمده باز رفت خاتم

دشمن تبه و کرد ملک تسلیم — وین کار ترا شود مسلم

تا پست نگردد از حوادث — بنیاد بقاے نسل آدم

همواره بناے دولتت باد — چون قاعدهٔ سپهر محکم

در مدح بو بکر بن محمد

چون بر فراخت خسرو سیارگان علم — در خاک پست گشت سراپردهٔ ظلم

صبح و دم گرفت جهان کوچ ازان	کاندر هوای شاه نزد جز بصدق دم
یکیک ز بیم خنجر خورشید اختران	همچو مخالفان شهنشه شدند کم
بر روی آسمان اثر تیرگی نماند	الا ز گرد موکب فرمانده عجم
دارای عهد نصرة الدین که از علو قدر	شاید که بر معارج گردون نهد قدم
سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او	دارد حریم مملکت از امن چون حرم
بوبکر بن محمد کز نسر طلعتش	زینت گرفت افسر کسری و تخت جم
دریا بدستگاه فراخش زند مثل	گردون باستان بلندش خورد قسم
ای مهر و ماهت از قبل طاعت آمده	در حلقهٔ حواشی و در زمرهٔ خدم
ذات معظم تو سپهریست از علو	طبع مبارک تو جهانیست از کرم
وقتی که دیگران بحشم التجا کنند	گرد تو از معونت یزدان بود حشم
آن را که زیر دامن توفیق پرورند	از گرم و سرد چرخ بدو کی رسد الم
گیتی بموج خون بد و صد بار غوطه خورد	هرگز زمین ملک تو در خود ندید نم
صد ره فلک بخاک فرو رفت و کس ندید	بر دامن مراد تو هرگز غبار غم
تا کرد دست حکم تو محکم بنای ملک	هر لحظه با عنان تو فتحی شدست ضم
بر تو بدل چگونه گزیند جهان که هست	عهد تو همچو موسم اقبال محترم
روی فلک سیه شود آنگه که رای تو	بر چهرهٔ زمانه ز عصیان کشد رقم
پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولیک	از دشمنان دولت تو پر کند شکم
هرکس که چون قلم برد از پیش تو بسر	تقدیر بر جریدهٔ عمرش کشد قلم
خصم ترا زمانه به تعجیل می برد	از عرصهٔ وجود بسوی حیز عدم

از حضرت تو خیره شود ساحت سپهر / وز مجلس تو رشک برد روضهٔ ارم
تا باز زمانه تیغ ستم را آب داد / زان تیغ آب رنگ نبرد هیچ آن ستم
هست گر تقاضای این چرخ نیلگون / خون فسرده جوش زند در رگ بقم
زین پس مکن بر انجم و افلاک اعتماد / کانجم شدند غماز و افلاک متهم
شمشیر تیز داری و بازوی کامگار / گرد از فلک برآور و از روزگار هم
تا چرخ قد خمیده نگردد تمام راست / در قامت مراد تو هرگز مباد خم
چون گل همیشه بادی خندان و سرخ روی / خصم تو چون بنفشه سر افکنده و دژم

در مدح بوبکر بن محمد

زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده / سیاستت بسزا گوش چرخ مالیده
سری که بر دو جهان ناهدست فرازش / بر آستان تو جز بندگی نورزیده
ستارگان که در آفاق برسر آمده اند / ز حکم خط تو یک لحظه سر نپیچیده
گسسته صورت اقبال گرد جمله جهان / هزار باره و آنگه در تو بگزیده
ز سبق سپهت نور فتح می یابد / چو روشنائی چشم از سیاهی دیده
محیط چرخ سراپرده ایست جاه ترا / در و بساط مراد تو گسترانیده
چه گوییش که سپهریست پرستاره و ماه / ز حسن سر فلک و آفتاب خندیده
بفر دولت این قصر همچنان آنست / که مثل او نه بدیده ست کس نشنیده
زبانه رنگ ز دیوار و سقف او بجهیل / برآمی زینت رخسار حور دزدیده
در او بوقت قدوم مبارکت مه و مهر / ز زر زیر پای چو طفلان نثار برچیده
ز روشنائی صحن و هوای سقف در او / همی نماید اسرار غیب پوشیده

ازان زمان که درش راشل زدم سپهر ‌‌ سپهر یک سره گردن ز فخر نالیده

بخفته در کنف او با من وآسایش ‌‌ جهان که از ستم روزگار ترسیده

زغیرت وحسد سقف ارز قش صد بار ‌‌ سپهر ازرق بر خویشتن بجوشیده

ظهیر نعمهٔ قصری بدین درازی چیست ‌‌ نباشد این نمط از عاقلان پسندیده

حدیث کوته وشیرین بگو که این غایست ‌‌ عنایت ملکش بر فلک رسانیده

همیشه بزم شهنشه در دو مزین باد ‌‌ جهان بشادی او جام مهر نوشیده

در مدح طغانشه

ای قصر عرش را ز معالیت کنگره ‌‌ حزم تو کرده مرکز آفاق دائره

در طلعت نجوم افق را سطالعے ‌‌ در منظرت سعود فلک گشت ناظره

چون مفتی ضمیر تو گیرد قلم بدست ‌‌ بر جبیس بر زمین زند از رشک مجمره

زان روز باز حجت عدل تو قاطع است ‌‌ کامد زبان خنجر تو در محاوره

انکار دولت تو کسے را مسلم ست ‌‌ کز عقل و شرع سرکشد اندر مکابره

سوء المزاج خصم تو زان دیر بر کشید ‌‌ کز دیگ عشوه داد سپهرش مزدره

باطے طاعت آن نفس از بها د خصم ‌‌ کاسیب قهر تو دهدش تنگ چنبره

در تنگنای معرکه گردون نشد را ‌‌ از صدمت رکاب تو باشد مخاطره

تا بر کفت نتیجهٔ احسان نبشته اند ‌‌ هر دم زمانه را کشد از سر مصادره

از بهر مرکب تو که نعلش سزد هلال ‌‌ شد کهکشان چو آخر و گردون چو توبره

خورشید را که از حشمت یک سواره است ‌‌ تا نع ندیده بانی این سر منظره

این جرأت از کجاست که با چون تو رایے ‌‌ از مرغزار چرخ رماید یکے بره

چندان بقات باد که هنگام حصر آن	عاجز شود محاسب وهم از بهو امره

در مدح شاه جهان اردشیر

هزار توبه شکستست زلف پرشکنش	کجا بچشم درآید شکست حال منش
دل شکسته اگر زلف او برافشانی	کم از هزار نیابی بزیر هر شکنش
مرا دو دیده ز حسرت سپید گشت چنانک	فرح نیابم ازان رو بسوی پیرهنش
چنین که با سر زلفش وان دهن خو کرد	چگونه الف بود در حشر با بدنش
همیشه اشک چو باران ز دیده میبارم	مگر که تازه بماند رخ چو نسترنش
دلم ز چاه زنخدان او چه گوهر بار	چو دست در زد ازان زلف چنبری رسنش
ور آب دیده من غرق شد چو نیلوفر	خیال قد چو شمشاد و روی چون سمنش
ازان چو دائره هم در میان گرفت ترا	که راه نیست بجز دانه نقطهٔ دهنش
عجب تر آنکه بیاید بیاد هر ساعت	بمدح شاه جهان اردشیر بن حسنش
خدایگانی کاقبال سرمدی دادست	بدست حکم عنان ممالک زمنش
سهیل اگر نه ز دیوان او برد خطش	مثال عزل دهند از ولایت یمنش
اگر شهاب نه با نام آورد در ملک	میان راه بدم بفسرد اهرمنش
اگر نسیم خلافش رسد بمهر گیاه	چه طعنها که توان زد به سبزهٔ دمنش
زهی مثال ترا بر زمانه آن قدرت	که پست کرد تجلی نمای مکر و فنش
فلک ز دست تو بر کائنات مشرف بود	بشرط آنکه برافتد قواعد فتنش
برون نیاید ازان عهد لاجرم تا حشر	نهاد قهر تو بر سینه آتش لگنش
گرت ز انجم و پروین یکی خلاف کشند	برون کنند بعنف از میان انجمنش

هر آن کسی که نه با کسوت هوای تو زاد چو کرم پیله بخستین لباس شد کفنش
اگر عدو چو قلم پیش تو بسر نرود دو نیم کن چو قلم تا میان و سر بزنش
وگر بحکم تو طوق بطا فرو نیارد سر تراست دست تصرف ز بیخ و بن بکنش
سپهر برنه کشد بامداد خنجر صبح اگر بشب نزند همت تو بر فتنش
ز کف کین تو دشمن بآرزو خواهد که جان بر افکند ز خوی برون شود ز تنش
درخت جاه ترا بار و برگ چند انست که ممکن است بجز گلشن فلک چمنش
نهاد پیش تو بنده چو آب سر بر خاک مدد فرست ز باران لطف خویشتنش
چنانکه هر یک ازان قطره گوهری گردد که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدنش
ازان سپس که ز خاکش چو آب برگیری اگر بچرخ رسیدست بر زمین فکنش
همیشه تا نفس شاد بر نیارد کس که عاقبت نه کند روزگار ممتحنش
دوام عمر تو بر عیش باد و مقرون باد بشادیی که نباشد مخافت حزنش
خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانکه زمانه باز نداند ز رمح ذو الیزنش

در مدح مظفر الدین

دل همی خواهد ازان پسته که شکر گیرد جان همی خواهد ازان لعل که گوهر گیرد
چشم من از پی طوف شکرت هر لحظه ای بسا گوهر ناسفته که در زر گیرد
پسته تنگ تو از بهر علاج دل من ای بسا درد شگفته که بشکر گیرد
جان من وقت بخور سر مشکین زلفت از دل و سینه من مجمر و آذر گیرد
سرو تو نو ز سمن دارد و دل میخواهد که ازان سرو قدت بوی سمن برگیرد
تا من شد رسن زلف تو چه پیشه گر رسن از دلم گوشه چنبر گیرد

دم هر روز که گرمم چو تنور در نگرفت / آه هر صبحی سردم چو تنوری در گیرد
هر که خواهد که سمن بار دهد سرو ترا / یا پی بار چو تو سرو و سمن برگیرد
در رکاب غم تو دل بمرادی نرسد / گر نه فتراک شهنشاه مظفر گیرد
چرخ ازین خیمهٔ زربافتهٔ سیم طناب / بر سر فرق فلک سای تو افسر گیرد
شاه شرق آنکه اگر حلم کند آهو را / از سر قوت دل پای غضنفر گیرد
آن شهنشاه هنرمند که چون صبح دوم / ملک عالم بیکی ضربت خنجر گیرد
چو سکندر بود آن روز که بر تخت شود / آب حیوان کشد آنگاه که ساغر گیرد
ای فلک قدر که گر از تو اشارت یابد / نسر طایر سر تیر تو به شهپر گیرد
ماه ازین بحر گرانمایهٔ ناسفته درر / گردن ملک ترا جمله بزیور گیرد
یک شرر ز آتش خشم تو اگر چرخ اثیر / پیش این گنبد گردندهٔ اخضر گیرد
فلک از هیبت آن جنبش زیبق یابد / اختر از سوزش آن شعله اخگر گیرد
نه دگر عقده بسوی مه تابان نگرد / ز شب تیره پی روز منور گیرد
عفت ار پای نهد در ره دریا خیزد / لطف ار دست دهد در ز سمندر گیرد
گرچه بیگاه برد مهر چو رای تو بدید / نکند هیچ توقف ره خاور گیرد
ور چه گمراه بود خصم چو زخم تو بخورد / نکند هیچ تکلف ره محشر گیرد
لشکرت نصر من الله چو پی خصم زدند / بخدا لرزه شان سد سکندر گیرد
این شود رعد که مشغل چون نعره زند / وان شود برق که حمله چو خنجر گیرد
وز نشان اثر تیغ شم مرکب شان / چون فلک روی زمین صورت اختر گیرد
شهریارا اثر باد خزان پیدا شد / که همه روی زمین زعفر و زر گیرد

باد در عهد تو کے زهره آن داشت کراو
خاکپاے تو نه چون تاج بسر برگیرد

گرد از باد برانگیزی اگر فرمانت
نه چو فرمان سلیمان همه سر گیرد

هردم این دهر مسخر شدهٔ فرمانت
خوش نباشد که چو من نادره آخر گیرد

کامگارا چو ظهیر از شرم نظم لطیف
بگه مدحت تو خامه و دفتر گیرد

بهر او دست و زبان دفتر افلاک آرد
پیش او تیر فلک خامه و مجمر گیرد

هرکجا دور فلک تیر جفا اندازد
سپر سینه من دهر برابر گیرد

تا یقین ست بر خلق که شیر و شمشیر
خصم بیدد شکند آهوی بے سر گیرد

تیغ قهر تو چنان باد که خاقان شکند
شیر رمح تو چنان باد که قیصر گیرد

در مدح ابوبکر محمد

ارچه فر و جاه قدر ست ای همایون بارگاه
در حریم حضرتت جمع آمد اقبال شاه

بر فضای ساحت قدرت گردون است گر
در جناب کبریاے تست گیتی را پناه

در ازل چون نقش پیرایه تو بر [illegible]
[illegible] اندر [illegible] را مایگاه

شیر شادروان تو تو رحل گیسو [illegible]
آهوی ایوانت از خلد برین جویه گیاه

صبح و شام از خادمان خاص درگاه تواند
ازپی کاریست آری [illegible] آن سیاه

هرکه اندر سایهٔ خورشید ایوانت گریخت
این ست از خود گرا فزون دارد از انجم گواه

هرکه خاک درگهت را تاج سر سازد بطبع
از [illegible] کر [illegible] ت بر فلک سایه کلاه

گرچه گردون صد هزاران دیده دارد تاک
[illegible] غیرت نیارد کرد در بیشت نگاه

پیشگاهت از جهان را داده تمکین [illegible]
[illegible] ا [illegible] ها که [illegible] رگاه تو [illegible]

گر ملوک هفت کشور درت [illegible]
از [illegible] پیشگاهست [illegible]

در بر حجت با جهان آنید افریدون و جم — پرده داری کی دهد شان را درون پرده را
بر وضوح دعوی من کاسمانست چاکرست — ور گواه عدل خواهی عدل شاه اینک گواه
آنکه می پسندد خاک درگهت را جن و انس — از جدا ترست گوئی باز قدر پادشاه
خسرو جمشید فر کیخسرو گیتی ستان — شاه کیوان قدر گردون منصب انجم سپاه
آنکه اسپش گر ز راه کهکشان آخر کند — خوشهٔ گندم شود در خرمن خورشید و ماه
صد ره پاسنگش گران سوی جهان قیمت تر — در دو چشم آفرینش کرد کحل انتباه
شاد باش ای شاه صدر رتبت و بوبکر نام — دیر مان ای خسرو دریادل و کان دستگاه
گر بدولت رسیده‌ای بر جائی کز شرف — درگهت را عرصهٔ آفاق زیبد پیشگاه
باش کین رتبت نه نسبت با جلال قدر تو — اول عهد از خروج یوسفست از قعر چاه
تا جهان بر پای باشد در جهان پاینده باش — باده نوش و جام گیر و جان فزا و خصم کاه
تا نشینی اندرین فرخنده اقبال آشیان — نام جوی و کامیاب و عیش ساز و جام خواه

در مدح ابوبکر محمد

نوبت ملت شها بر هفت گردون میزنند — ملک عالم را بنوبت فال فریدون میزنند
در ازل دائم زدند و تا ابد خواهند زد — تا نه پنداری شها کین نوبت اکنون میزنند
کاشکی ره بر فلک بودی که دیدی چشم خلق — کین سه نوبت هفت کوکب فلک چون میزنند
نوبت اول بهنگامی که در طشت افق — تیره شب را جامه نیلی بصابون میزنند
نی غلط گفتم سحرگاهی که نقاشان صبح — نقش تا بر پرنیان گون برآکسون میزنند
ان دوم نوبت نماز شام و هنگام شفق — کز شفق گوئی هوا را جامه در خون میزنند
وان سوم نوبت بگاه آنکه [illegible] — سایبان نیلگون بر قدر مکنون میزنند

تا مه چوبان از شکوه ترکشش گان در بست | طبل باز از هیبت بهر شب نگون نیز شد
یا ز شوق نوبت دانا دلان روزگار | طعنه در سپهر نوبتی صد نوبت افزون نیز شد
شد همایون عهد تو عهدی که شاهان جهان | لاف داد و دین از این عهد همایون نیز شد
ربع مسکون ارچه معمور آمد از جرم زمین | زان که لشکرگاه تو بر ربع مسکون نیز شد
کوه و هامون فخر دارد بر فلک تا در جهان | بارگاه عالیت بر کوه و هامون نیز شد
هست آن یک [illegible] اعظمی در مملکت میراث تو | صورت [illegible] نرسید در طغرای میمون نیز شد
[illegible] بیایدت با کرامت کرده [illegible] | [illegible] با سعادت گشته مقرون نیز شد
مسند [illegible] از شاخ سدره بر ترمی [illegible] | [illegible] نیز شد
تا فجر در ملت از قول پیمبر [illegible] | تا اصل در حکمت از گفت افلاطون نیز شد
رسم این نوبت برونق در جهان پاینده باد | تا به درگاه تو پیوسته موزون نیز شد

در مدح [illegible]

نهی زلفین عنبربار بر گوش | چه [illegible] ناری هیچ در گوش
خروش باز خواری ناشنوده | چرا خیره نهی زلفین بر گوش
چو من با تو نمی‌خواهم که گویم | نداری ای عجب گوئی مگر گوش
چو تو با من سخن گوئی بشادی | چو مردان گوش کردم سر بسر گوش
باحوال من سرگشته شاید | گزین به بار داری ای پسر گوش
مرا از جور تو نالان چو نایم | چه مالی چون رباب ای سیمبر گوش
رسد از تو بگوشم مژده وصل | اگر ممکن بود جای دگر گوش
سگ کوی تو باشم گرچه بدهی | بر آن به بازیم چون خواب خرگوش

تو فارغ پنبه اندر گوش کن خوش | خروش با فلک را آب در گوش
مرا بی طلعت تو باد تر چشم | مرا بی نغمهٔ تو باد کر گوش
بخنده آن زبانم لب شود باز | که از آواز تو یابد خبر گوش
ز دیدار تو گردد پر قمر چشم | ز گفتار تو گردد پر شکر گوش
کنی در گوش حلقه مهر و مه را | چو آرائی بمروارید و زر گوش
ز گوشت حلقه یابد زینت حسن | بلی از حلقه یابد زیب و فر گوش
اگرچه گوشوارت نغز و زیباست | از و زیباترست و نغزتر گوش
مگر چشم تو با گوشت بجنگ است | که دارد چشم تو تیر و سپر گوش
زره پوشید زلفت زانکه باشد | ز تیر غمزهٔ تو پر حذر گوش
رسید آوازهٔ عشق من و تو | چو مدح خسرو غازی بهر گوش
شه آفاق سلطان شه که دارند | با مر او ملوک بحر و بر گوش
جهانگیری که اخبار فتوحش | شهان راهست دائم بر سمر گوش
نه چون او دیده هرگز پادشه چشم | نه مثل او شنیده دادگر گوش
سمندش چون کند جولان گه رزم | بخواباند ز هیبتش شیر نر گوش
بیارانید چون خوبان بحلقه | ز نعل مرکبش هر تاجور گوش
نیابد جز لقای او ضیا چشم | ندارد جز ثنای او خطر گوش
در او شه ره آمد خسروان را | چنان کاواز را شد رهگذر گوش
روانش آلت الهام و وحی است | چو لحن و صوت را جای مقر گوش
ایا نشنوده هرگز کس بعالم | شهی چون تو به نیکوئی سمر گوش

خلاصهٔ از چهار ارکان تو گشتی — چنان کز پنج حس شد سعتبر گوش
تو محمودی بنام و ملک محمود — بگیری زود شاهان بشیتر گوش
ز الفاظ توای دریای افضال — صدف کردار گشته پر ز درر گوش
جهان دانسته زان نازداری — باهل فضل و ارباب هنر گوش
ازان شادی کرمرغ نظم راصید — کند سمعت رآور دست سرگوش
ز بهر خدمت صوت مدیحت — کشاده دیده و بسته کمر گوش
الا تا دیدبان تن بود چشم — الا تا حجرهٔ سر راست در گوش
بفرمان تو باد اخسروان را — ز حدّ قیروان تا باختر گوش

در مدح محمد بن علی اشعب

ای ماه سروقامت وای سرو ماه روی — وصل تو تا نموده مرا چند گاه روی
گشته تنم ز نال تبر ور هوای تو — با شکل سرو قامت و با نور ماه روی
تا بیحساب دیده برویت نگاه کرد — پر ز آب دیده وار داز ان یک نگاه روی
آئینهٔ دلم سیه از آه سینه ست — آئینه را سیه شود آری ز آه روی
بگرفت خطهٔ دلم اینک سپاهِ عشق — وارد سوی عالم جان آن سپاه روی
رویم ز تاب عشق تو زر دست و بس عجب — بر وفق آن حدیث که گفتم گواه روی
رو تیو از لطافت محض آفریده حق — زان خوبتر که داری جانان مخواه روی
اندر شب فراق تو شاید که رفد وصل — نمایدم ز چاهِ مقنع چو ماه روی
جان مرا که عاجز هجران تست نیست — جز بارگاهِ مجلس عالی پناه روی
فرخنده مجد ملک سپهر دل که هست — ایام را ز هیبت او همچو کاه روی

معالی محمد بن علی اشعب آنکه بخت — ننمودش از دریچهٔ تمکین تباه روی
ماروی و رای او ننمود مهر و ماه را — زین پس بجز نهادن تاج و کلاه روی
اقبال با جلالت قدرش سپید کار — خورشید بی عنایت رایش سیاه روی
افگنده بر سوابق او عیش و بهره چشم — پوشیده از مخالف او عز و جاه روی
شرم از گناه ما شد و خورشید درکشد — هر شب ز شرم طلعت او بیگناه روی
ای پشت دین و ماسن حق بارگاه تو — بخت و امل نهاده برین بارگاه روی
راهی که موکب تو بر آن جا گذر کند — اقبال بر نگیرد از آن خاک راه روی
خو و عنا چو در زره او سار روشن است — خصم ترا نموده گهی پشت گاه روی
حامی رسد که از حوادث از عدل تو — دارد همی نهفته ز مردم گیاه روی
تا خسروان ملک و ملوک زمانه را — باشد مدام تا که ندیم و گاه روی
از گردش زمانه حسود ترا مباد — هر روزگار تا خوش و عیش تباه روی

در مدح محمد بن علی اشعب

آنکه حق داد و ز زمان غرین ست — خسرو پیروز بخت نصرة الدین ست
حامی اسلام تمکین که چو گردد دل — مرکب اقبال او همیشه زرین ست
آنکه در اطراف ملکش از پی طاعت — خسرو انجم کمینه قلعه نشین ست
وانکه ز بهر نثار موکب قدرش — دامن افلاک پر از در ثمین ست
دولت و دین را برای دفع حوادث — نام بزرگش همیشه نقش نگین ست
پیش کف او به نیم ذره نسنجد — هر چه در اخشار بحر و بر دفین ست
رایت پیروزه بخشش او را — هر چه بین افگنده شهور و سنین ست

عرصهٔ جاهش ورای چرخ محیط ست پای قدرش فراز چرخ برین ست
همت او بهر زبان که چرخ به بخشد صدره چندانکه طول و عرض زمین ست
روی بهر جا که آورد او را دولت و اقبال بر یسار و یمین ست
محض سعادت او را بود که ندارد دست ز فتراک او که حبل متین ست
صورت دولت سزد که باز ندارد پای ز درگاه او که حصن حصین ست
چشم فلک خیره شد ز نور جبینش فر الهست آن نه نور جبین ست
ای ملکی کز نسیم خلق تو دائم مغز فلک همچو ناف آهوی چین ست
ملک ترا آن نهایتی ست که آنجا بیشهٔ چرخ از صفت بازپسین ست
دعوی شاهی ترا رسد بحقیقت لاف سر پنجه کار شیر عرین ست
دشمن تو چون جان برد که خدنگت پیش و پسش چون قضای کمین ست
دین خدا از تو یافته ست معونت لاجرمت روز و شب خدای معین ست
ملک تو از گردش زمانه مضمون اد آنکه بکار آید از زمانه همین ست

در مدح محمد بن علی اشعب

گل رخ خرگاه چمن روی بصحرا دارد سر می خوردن این گنبد مینا دارد
سبزه چون تازگی افزود بسر سبزی سال گلبن فتح ملک سر به ثریا دارد
تاج بخش ملکان شاه جهان نصرة دین کز همه تاجوران منصب اعلی دارد
حسن فیضی که [illegible] [illegible] حضرا دارد
سخت بیدار و فلک یاور و اقبال مطیع مملکت [illegible] دارد
در جهان باغ سعادت که گل فتح شگفت [illegible] دارد

دولت قاهره کز چشم ظفر دور مباد | چرخ را پی کند از جانب اعدا دارد
ماه نو دید عدو بر علمش شیفته شد | ماه نو شیفته را بر سر سودا دارد
بیم جان دید مخالف که ولایت بگذاشت | وانکه او غرق شود کی غم کالا دارد
کی کند همسری شه متنازع طرفی | کز طرف تا بطرف بنده و مولا دارد
بندهٔ چند که از خدمت او دور شدند | شه نباید که جز اقبال تمنا دارد
گر ز دریا دو سه قطره بپراکند چه باک | باز چون جمع شود میل بدریا دارد
هر که از قبلهٔ اسلام بگرداند روی | بیگمان روی بسوی قبلهٔ ترسا دارد
وانکه در دین مسیحا شود از هیبت تو | نبرد جان اگر افسون مسیحا دارد
هر که بر مذهب تو نیست نه دنیا و نه دین | مذهب آنست که فی دین شه دنیا دارد
ای بیت تاب سهیلی که بناموس عقیق | زخم پولاد تو خون در دل خارا دارد
گفتم آیم بمصاف تو ز دور آسانست | مردمی باید کاین زهرهٔ و یارا دارد
قهر اگر دشمن شه را شکند گو بشکن | تا کی آزرم کند چند محابا دارد
با تو در رشتهٔ دعوی که شناسد گهری | نه زمرد که همه رشتهٔ مینا دارد
به چنین صیرفی نقد نمودن خطرست | که دل روشن تو دیدهٔ بینا دارد
همچو تو داور و فریادرس مظلومان | کیست امروز که اندیشهٔ فردا دارد
بنده را با تو محالست بصد نکته ولیک | خامه باید که باندازهٔ بالا دارد
تو سلیمانی دین مرغ زبانی که مراست | پیش تو تیره نهد گر پر عنقا دارد

در مدح محمد بن علی اشعث

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا | زمانه بوسه دهد پایهٔ سریر ترا

موافقست قضا بخت کامگار ترا مسخرست عدو تیغ شیر گیر ترا

خدایگان جهان بی نظیر چون تو سزد که نافرید خدای جهان نظیر ترا

نصیر تست خدا و تویی بدان منصو قضا همیشه بنصرت بود نظیر ترا

اسیر تست بخاک اندرون مخالف تو همی زخاک بآتش برند اسیر ترا

رهی بدیر در آئی تو و سعادت بخت همے بدیر در آئی رهے بدیر ترا

ضمیر فکرت تو هست در مصالح خلق بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا

زعقل تو نگریزد زمانه را هرگز بروح وصف کنم عقل ناگزیر ترا

ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک همی سجود کند طالع منیر ترا

چو آمدی تو خداوند میهمان وزیر سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا

ز روزگار تو برنا و پیر شد دل شاد که کرد دولت برنا وزیر پیر ترا

ز مشتری و عطارد همے بدانم باز دل وزیر ترا و کف دبیر ترا

جهان همیشه بملک اندرون بزرگ و عزیز که خوار کرد اجل دشمن حقیر ترا

بپادشاهی و دولت تو باش تا محشر نشان گشته دل چرخ پیر تیر ترا

در مدح ملک ضیاء الدین

بگشاد عشق روی تو چون روزگار دست دست غمت ببست مرا استوار دست

در پای محنت تو ازان دست میزنم تا بر نگیری از سر من دلفگار دست

پیش لبت بگریه یک بوسه هر شبے دل چون چنار پیش کشد صد هزار دست

گر نیده بر وصال لبت دست یامدی بردی نشاط از می اندُه گسار دست

مینخواهی که بر تو مرا دست باشدی تدبیر چیست چون ندهد روزگار دست

هر دم چو گل کنی ترنج و گوئی مرا بطنز — گر جستن تو گوشت مرا پر ز خار دست
در پای غم فگند مرا دست عشق تو — زین طنزها برای دل من بدار دست
دل بیقرار گشت مرا در هوای تو — تا زد بران دو سلسلهٔ بیقرار دست
نتوان زدن بزلف ترا دست تا بزد — دل در رکاب صاحب صدر کبار دست
مخدوم شرق صاحب بنا ضیاء دین — کو راست گاه جود برابر بهار دست
عبد الرشید آنکه کشد آسمان بفخر — پیش یمین او ز برای یسار دست
آن صدر سروری که جهان گاه مکرمت — در پای او زند ز پی افتخار دست
گردون که هر شبی بجهان پایمال اوست — گفتش که دار بر سر من زینهار دست
ای دست برده رای تو از جرم آفتاب — وی داده بر زمانه ترا کردگار دست
هر کس که بر بساط رفیعت نهاد پای — برد از جهان سرکش و ناپایدار دست
هر بامداد صبح منور ز آسمان — بوسد رکاب پای ترا شرمسار دست
گر بر چنار خوانده داعی ثنای تو — بیرون جهد چو برگ درخت از چنار دست
بسته شدست جود تو بر جاست از جهان — بی زر کسی نه بیند جز با چنار دست
چون خاطرم بکنه مدحت نمیرسد — طبعم ز عجز برد سوی اختصار دست
دست سخا بجیب کرم بر برای من — کامسال بس تهی است مرا همچو پار دست
همواره تا گراید بهر دعای خیر — در فصل بارگاه تواضع نگار دست

در مدح ملک رکن الدین

عشق چون دل سوی جانان میکشد — عقل را در زیر فرمان میکشد
شرح نتوان دادن اندر عمرها — آنچه جان از جور جانان میکشد

تا کشیده خط مشکین گرد ماه — دل قلم بر صفحهٔ جان میکشد
چرخ بر دوش از مه نو غاشیه — از پی بیتی و دندان میکشد
کوه پیش رنگ لبت لعلی نیافت — تیغ بر خورشید بدخشان میکشد
گوی دل ما را که می بیند زنخت — وانگهی از بیل چوگان میکشد
چشم من از تشنگی آن غرق شد — کاب زان چاه زنخدان میکشد

تا چنان حسن از وفا می داشتی
کار ما آخر چنین نگذاشتی

دست گیر ای جان که فرصت درگذشت — پای مردی کن که آب از سر گذشت
روی چون خورشید بنما از نقاب — کاهم از سر همچو نیلوفر گذشت
ای بسا کز حیرت آب چشم من — همچو باد مهرگان بر زر گذشت
گفت از پس مرگ تو باشد وصال — هم نبود و مدتی دیگر گذشت
از لب تو بوالعجب تریاق ست — کان چنان تلخست و چه شکر گذشت
چند گوئی سرگذشت دل بگو — کار دل اکنون گذشت از سرگذشت
وای تو کت خون من در گردن است — ورنه ما را نیک و بد هم در گذشت

جان چو سنگین بود تاثیری نکرد
ورنه هجران هیچ تقصیری نکرد

سلسله بر طرف دنیا افگند — تا که دل در بند سودا افگند
سرکشی بر دست گیر و هر زمان — تا مگر این کار در پا افگند
دل بحیلت می برد از عاشقان — وانگهی در قعر دریا افگند

گاه جعده نانهم از نسیم واپسید — پرده امروز و فردا افگند
از فراقش ذره ار کم شود — آفتابش سایه برما افگند
دل اگر از دست او آهی زند — آتشش اندر سنگ خارا افگند
خود نه اندیشد که روزی عاشقی — داوری با صدر دنیا افگند

رکن دین مسعود سعد روزگار
کز وجودش خاست سعد روزگار

از بیانش در مکنون می جهد — وز نثارش گنج قارون می جهد
سفی روشن ز لفظ در فشانش — همچو برق از ابر تیره خون می جهد
از نهیبش قطره قطره جوی جوی — از مسام دشمنش خون می جهد
عاریت دارد ز رای روشنش — شعله کز مهر گردون می جهد
با کف گوهر فشان او حباب — چون عرق بر روی جیحون می جهد
کار او بین کز فلک چون میرود — خصم او بین کز جهان چون می جهد
باش تا گردد شگفته گلشنش — کین صبا بر غنچه اکنون می جهد

دست و طبعش آنچنان زاد آمدند
بحر و کان از وی بفریاد آمدند

ای ز لطفت جان امانی یافته — وی ز جودت ابر جانی یافته
وی رسیده قدر تو بر عالمی — کو نشان از بی نشانی یافته
تند سپهر از دور اول چون بدید — بر جهانت شیخ ثانی یافته
از تو هر حرفی به هنگام سخن — جان دانش صد معانی یافته

باد از لطفت سبک روح آمده — خاک از حلمت گرانی یافته
خصم جان از لفظ گوهربار تو — طعم آب زندگانی یافته
سوسن آزاد اندر مدح تو — از طبیعت ده زبانی یافته

در جهان امروز بر دابر دست
دولت و اقبال تیغ آور دست

کبر از وعظت تمکن می‌شود — چشم ملت از تو روشن می‌شود
روز بدعت از تو تیره می‌رود — سند از وسعت مزین می‌شود
تا تو سر بیرون زدی از جیب غیب — پای فتنه زیر دامن می‌شود
هر کجا تو برگشادی دُرج نطق — گوهر از لفظ تو خرمن می‌شود
پیش هم تیر تو آتش ز شرم — در درون سنگ و آهن می‌شود
هر سری کز خیر تو بیرون شد ست — ریسمانش طوق گردن می‌شود
هم ز فر دولت تست اینکه چرخ — با درج منظوم بی من می‌شود

صبح اگر نی رای تو یکدم زند
چشم تو افلاک را برهم زند

یارب این دولت چنین پاینده باد — آفتابت در جهان تابنده باد
همچو ابر از قهر تو بگریست خصم — همچو گل هر دولتت پر خنده باد
گوش این چرخ صدف شکل تهی — چون در از لفظ تو آگنده باد
تشنه باد خشم قهرت از جهان — بیخ عمر دشمنت برکنده باد
آبروی دین تو رخشنده باد — سایهٔ تو تا ابد تابنده باد

موسم عیدست قربان خصم تو | این چنین عیدے ترا فرخنده باد
تا ز چرخ آید دو رنگے روز و شب | روزگارت رام و چرخت بنده باد

یارب این صدرِ جهان منصور باد
چشم بد از روزگارش دور باد

در مدح ملک رکن الدین

زهی گشاده ز طبع تو چشمه سارِ سخن | شگفته در چمن خاطرت بهارِ سخن
نگوش و گردن حوران نگر که بربسته | برسم زیور شان دُرِّ شاهوارِ سخن
پیاده اند ز تو هر سخنور از پے آنکه | توئی مبارز تحقیق و شهسوارِ سخن
بنوکِ خامهٔ فکرِ صُور نگار بدیع | گرفته گلشنِ ارواح در نگارِ سخن
بدست تست عنانِ سخن تو کردستی | به بیننے از سرِ تحقیق در مهارِ سخن
نمود حمله سخن رد گشت و قلب نمود | که نیک نیک بیفزوده عیارِ سخن
سرِ اکابرِ صدر عراق مجد الدین | توئی که طبع تو گشتست نطق یارِ سخن
زدست رفتهٔ ای بازِ سر ز سر در عصر | چو کار جود و کرم در زمانه کارِ سخن
تو تازه کرده بتیدر گهت ای کاش | بہ بست نم زیرِ هی ژاله لاله زارِ سخن
شعار خانهٔ شرع بُدند شعر و لیک | همی بزیبد و نیکو ترا شعارِ سخن
ز سطح قلزم طبع دولت تقاعت بُرد | روان و تر بلند ابر آبدارِ سخن
به تیغ فضل گشودن جهان عام بنظم | بجاه عقل شدی فرد در دیارِ سخن
ترا سخا و سخن نیک زیردست شدند | تو شهسوار سخائی و شهریارِ سخن
همیشه تا که بود از رهِ طبیعت اصل | بجنس ناطقه ناچار افتخار سخن

ترا بجز بدل خویش افتخار مباد	که هست طبع و دلت مرکز و مدار سخن

در مدح صدر الدین

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن	گریان ز حسرت تو باران من
آری وکیل قوت بارانست	آنجا که گرد ماه بود خرمن
رخساره و زلف تست عجب کاری	جان فرشته و تن اهرمن
ای هندوان زلف تو ترک آئیس	وی آهوان چشم تو شیر اوژن
تشویر خورده است لب از تو لاله	وا زاد کرده رخ تو سوسن
بنمای روی عقل بغارت ده	بگشای زلف شهر بهم برزن
من عشق را سینه سپر کردم	تا دل بود ز حادثه در مامن
لیکن به پیش ناوک غمزگانت	مانع نمی شود سپر و جوشن
وی دوستان ز مهر توان دیده	کز کین مقتدای جهان دشمن
فرزانه صدر دین که همی سازند	از درگهش صدور زمین مسکن
صدر عجم محمد ابوالقاسم	کاسرار غیب راست دلش مخزن
آن سروری که طوق مرادش را	گردون سر گرفته نهد گردن
در سایهٔ او تحکم او کرده	خورشید پای راست فراردرن
وز امتلای نعمتش آتش را	چون آب نفرت آمد از روغن
زین پیش کی بل رائیض حکم او	ایام تند بود چو فلک توسن
امروز چو سرو با همه آزادی	در می نهد به بندگیش گردن
ای آستان قدر ترا هرگز	ناگشته ربع وهم به پیرامن

ای جان جن و انس بتو خرم — وی چشم مهر و ماه بتو روشن
در گوش دشمن تو قضای بد — گفته نفیر غوث لا تأمن
وانکه در دماغ مطیع تو — داده ندای آمن کلا تحزن
گشتند نیکنام بعهد تو — گردون سفله و فلک ریمن
جز مدح ترا هیچ درین دوران — طبعی نشد از طائفه آبستن
قدرت چنان بکوفت سر مخالف را — در هر طریق و هر سخن هر فن
کامروز اگر چه بر سر غربالست — صدره توافشن بخیت به پرویزن
لعل از نشاط خدمت انگشت — رخساره بر فروخته در معدن
وز شرم تو بلرزه باد بد اندیشت — کرده عرق جبین بدی و بهمن
ز آسیب سنگ و آهن اگر گفتم — کاتش جهد صواب نبود این ظن
از صدمت شکوه تو می ریزد — خون از عروق سنگ دل آهن
تا پیرهن بقا بقا کند خرقه — ایام از مشاهره پیراهن
پیراهن بقای ترا باد — از زرق روزگار کشان دامن
عهدت خجسته باد کشد دائم — کید عدوی تو ز عنا شیون

در مدح زبیده خاتون

سر برافراخت بر سپهر برین — مهد میمون باد شاه زمین
زبده مکرمت زبیده وقت — مریم روزگار عصمت دین
آنکه در خانقاه عصمت او — درس تشریف خواند روح امین
وانکه عکسش ز حلقه بیرون کرد — چرخ پیروزه رنگ را چو نگین

اے بعدل و سخا ستاینده — رایت ملک را بعلیین
تا شنوده صبای رحمت تو — زلف شمشاد و عارض نسرین
چرخ در عهد تو ندیده ستم — سینهٔ کبک و پنجهٔ شاهین
بر جنابت به سجدهٔ تعظیم — خسروان بر زمین نهاده جبین
کرده رضوان دعای دولت تو — ماهرویان خلد را تلقین
پیش مهد بلندت از هیبت — مادشاهان در او فتاده نزرین
آسمان از لطائف کرمت — کمرے بسته از مجره ثمین
زهره را از طرائف همت — گوشواره رسید از پروین
از پے خاک آستانهٔ تو — زلف جاروب کرده حور العین
حرم عصمت چو پردهٔ غیب — نه گمان ره سپرده و نه یقین
گر قبول تو سایه برگیرد — سرکشد آفتاب خنجر کین
گر شکوهت نقاب بگشاید — مژده در دیده ها شود ژوبین
وهم را پرده دارت از پس در — بانگ بر میزند که دور نشین
عقل را پاسبانت از سر بام — میل در چشم میکشد که مبین
روز چند از غبارے عارضه — گشت رخساره عافیت پرچین
آخر از فتح باب نصرت داد — آسمان غبار را تسکین
لطف ها ساخت کردگار در آن — شکرها کرد روزگار درین
پادشاها تولی کرد شناخت — شعر من بنده آتی ست بحسین
چون زبان در ثنات بگشایم — سرکشد چرخ نعرهٔ تحسین

دست چون بردعات بردارم | روح قدسی بجان کند آمین
از رهٔ شعر منکرم که مرا | در دل از علم هاست گنج دفین
شاعری در مذاق همت تو | بی ضرورت نمی شود شیرین
ظلم شیر دیده دانگ شیرین کرد | تلخی زهر بر دل شیرین
تا ز یزدان بود معونت خلق | باد یزدان ترا همیشه معین
هر که چون گل دو رویه شد با تو | باد فرشش از خار بستر و بالین
هر که از جان نه آفرین تو گفت | از جهان آفرین رود نفرین

قصیده

ای ز کرم مدام ده کام مراد این دلم | کان کرم یقین تویی کی ندهی بدین دلم
بلبل خوش سرای را طعمه بساز از کرم | برگ و نواز گلشکر ساز بده بدین دلم
گرچه هزار جان و دل صرف کمال گل کند | همچو منی کجا بود بلبل خوش نوا دلم
ای تو لطیف تر ز آب آب خضر حیات بخش | همچو روان تو کجا شد جان تن با دلم
قصهٔ من چو شه گدا رفت بعالم جهان | نیست معین کس مرا قصه برد بشه دلم
ابروی کس کمان تو تیر ز سهم زد بچشم | نور بچشم من تویی مردم دیدهٔ دلم
هیچ ندیده ام چنین شکل بچشم در جهان | همچو تو سرو شه خرام در چمن جهان دلم
وای که خسرو جهان هیچ گهی بسوی من | می نکند نظر چو مه هیچ شبی ز شب دلم
ای که ز مهر رو تو ذره صفت بعالمم | در نظر آفتاب بین هین که چه ساست این دلم
از سر سودای زلف جان پریشان ... | رحم کنی تو دلنواز جمع بکن تو این دلم
تا سر زلف تو ز دست می طلبم تا بعهد | از کرمی که داروش نیست بیا ده دلم

قلب شتا زنار دان عکس دی تویذون | ہر دوز ستر لند باہ قلب ریم بدہ دلم

قصیدہ عربی

لئذہ روضتہ من ذات احجال | ام عزۃ طلعت فی شہر شوال
اذا رایتم ہلال العید فاعتنقوا | بعد الفطور وعیوا العبدا ہلال
عہدے بہولا کلیل منبسط | فصار وہو یضاحی شق خلخال
مضت ثلثون من ایام مدتنا | والریاح لم تشق تتاخر بلیال
اہلا بہا والندامی طال افترقوا | فاذا ہو لحدوا عدہا السبال
ومرحبا ببلاف طاب کرعہا | مشمولۃ من نبات الکرم سلسال
مدیر رستا ناہک مستہیا | عن ناعم من عصون لبال تمال
اسین احبابنا یوم اتراب نیا | باشہرہ بعدہ ساقی واحوال
یسعے الی الملک المیمون طائرۃ | المقتطی فے دراۃ صبر قال
کہف الورے نصرۃ بالذی نصرۃ | اعلام دولتہ یال طال افعال
آنامل المستعان انقد لکلوہ | فانہ یحیے دین الہدی کال
شیط الانامل قد اغنت اسرتہ | عن ذرۃ الشہور لور ہرطال
تشکی احامس الابطال بصولتہ | دعیا ونفحکہ صولات ابطال
فماشجاعۃ تاوے رارۃ جرد | احص متعل العین لہ سال
بباکی البراتن فے ارسال درع | رحیب الجبین عریض الصلب فی بال
وثابت سرس الاخلاق مقتسر | مراقب تنقال القرآن حجال
عن الشمائل مہما اظافرہ | تشین من مطلب القتلی باشمال

بدو دعن عنیفه ملتفة عبث   منعه فی حماة ذات اوشال
اعدها الصروف الدهر شیفته   یا ذی البها و عرس امراسال
تمثل سطوة فی الروع حسین ملا   علی وقائع ولذی البحار احوال
القی اسمال فتاده وهو معتقد   بلابل من زباح الخط عال
دلم لیم سیف المریح حین لیطا   بطار من نعایات الوعی خال
اذا بکلمت قالا ملال ساحده   دون البساط لتعظیم واجلال
اتتک عنی ابیات اذا العیبت   فلا یص النجم لحد دهارها النال
لا تحین زسری مثل غوله من   یبکی علی الذمن تعقو دطلال
بعدی لتهر سقعد فی مفاخرها   وان لکن اعجمی الاسم الخال
ترکت جمیل اال الملوک سدی   فیما سوغ وقد حقیقت آمال
یبجی الدهر رخصا من عبارة   وان مثلی فی سوق العلی الاعال
فاحکم فانک مقصود مشیع   وقد احط بها عرصت عن حال
لا زالت تحکم فیما تشتهی وترے   بین الانام باعزاز و اذلال

شعر و مثنوی در مدح قزل ارسلان

بر زبان شکر های بسیار است   که قزل ارسلان جهاندار است
اوست آن پادشاه کز سر تیغ   نوک مشاطه تا که برق از میغ
رایتش از بر فلک بکین آید   پای خورشید بر زمین آید
عالم از جود او توانگر شد   بوستان در لباس متر شد
نرگس از زر نهاد بر سر تاج   لاله از لعل بر فگند دواج

شاخ سوسن کشید خنجر سیم ... آب بر آب ریخت دُرّ یتیم
من مسکین و مستمند هنوز ... همچنان بر قرار اول روز
تیر محنت بجست سینهٔ من ... تیره شد از تهی خزینهٔ من
چون بدین گفتنم نیاز آمد ... مثلی لائقم فراز آمد
عالمی بر قرار سبز گفت ... که چو پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سپید را ز گناه ... بخشد ایزد بریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید ... باشد اندر پناه ریش سپید
مردکی سرخ ریش حاضر بود ... دست در ریش زد چو این بشنود
گفت با خود از ین شماره ایم ... در دو گیتی هیچ کاره ایم
بنده آن سرخ ریش مظلوم است ... که ز انعام شاه محروم است
ملک او تا بحشر باقی باد ... مهر و ماهش ندیم و ساقی باد
صدر ایوان دار دارا بود مثل ... در جهان کار و شاعری مختل

مثنوی در مدح قزل ارسلان

ای رخ رشک رضوان و چمن ... هیچ دانی چه آید از تو بمن
تا به هجر تو مبتلا شده ام ... با غم و محنت آشنا شده ام
لذت عمرم آنقدر بوده ست ... که ز کوی توام خبر بوده ست
من که از خدمت تو دور شوم ... چه عجب گر ز جان نفور شوم
بود ایام وصلت ای دلکش ... همچو گل همنشین و لیکن خوش
عیش من با رخ تو خرم بود ... درد و غم را لب تو مرهم بود

چون حدیث از سفر در افگندی | از رهم بیخ صبر بر کندی
آبرویم بداد بر دادی | خونم از راه دیده بگشادی
شهر بر من بزار زار گریست | که تو بی او چگونه خواهی زیست
من بماندم اسیر و عاجز و خوار | روز و شب بر در رباط و خمار
آخر ای تا حفاظ بی معنی | هیچ حاصل نداشت آن دعوی
خود بدین کار تو مقرر بود | بنده را خود نه هرچه در سر بود
من که از تو وفا طمع دارم | لاجرم اینچنین بود کارم
دوستان را کسی بیازارد | چون منی را کسی چنین دارد
من ز روز نخست دانستم | وین حکایت درست دانستم
که تو این عهد بشکنی با من | در آیی بدشمنی با من
همه عالم ترا خریدارند | با چو من غفلت نه بگذارند
عقل صد باره گفت ای مسکین | رو پس کار خویشتن بنشین
عشق خوبان و سینهٔ او باش | نور خورشید و دیدهٔ خفاش
او سر با سپهر در نارد | سر در چنبر تو کی آرد
این نصیحت ز عقل بشنیدم | لاجرم تا سزای خود دیدم
من به چنگال قهر افتاده | یار در گرد شهر افتاده
هرزه کاری ستوده از حرفت تو | ای دریغ آن صلاح عفت تو
دایه رو بیتنا بساه نموده | تا به زلف صبا نفرسوده
مه هم را بر در تو بار نبود | باد را بر در تو کار نبود

آنچه موجب نگفتیم بارے | نثره در پی چنگ پیش گفتارے
کرده ابلیس را لعشوه سیاه | دل آیا داده باز سے روباه
گر تو در ریش ناگہان بینے | چیست بنشسته در پس بینیے
راست گوئی کہ ہست اسرافیل | صور در دم گرفته بی تاویل
گنده پیرے بدین ہمه زشتی | حادثست نوح کرده در کشتی
چون جدا کرده ناگہان زشت | در ربود آن نواله از دہشت
بعد ازین تر خ بچون ہمی شویم | زارے گریم و ہمی گویم

اشعار عربیه

افضل دین الله لا زالت مفضلاً | وجیلت الاصحاب حین نداویا
اناویل سے سریده والجسم راویا | ورد فی جنانی فی فراقک داویا
صحیح فواد حات مما سریده | وفی الناس لا مرء واوک حاذیا
ہست فواد الایزال رہنما | کمن الانزاع المصاب حانیا

قطعه در مدح قزل ارسلان

ای ز آثار گرد موکب تو | غصه ہا خورده مشک تاتاری
رام کردی سپهر سرکش را | تا چنان شد که از نگونساری
می بہ لکند زبان من بنگر | که چه کارست این بدین زاری
من وفتراک دولتت پس ازین | تا مرا بر سپهر بگذارے
گر به این تیر ہم برون نبرد | پیش زین لنگے برہواری

قطعات

بشگفت انوری که شود باد چنانکه ... کوه گران ز پای درآید چه بنگری
سالی گذشت و برگ بجنبید از درخت ... یا مرسل الریاح تو دانی و انوری

قطعه

آری شنیده ام که چو مخدوم محترم ... نو شکستی و قدحی نوش کرده
یک قرعه حریف لطیف و ظریف را ... از لطف خویش خازن خرگوش کرده
یاد نداد کهتران همه بر خاطرت ولی ... من بنده را عظیم فراموش کرده

قطعه

خسروا ابر رحمت تو کجاست ... تا ز فیضت نفتح باب رسم
سایهٔ بر سر فگن ز کرم ... تا ز رفعت آفتاب رسم
چونکه از غار یاب مسکن خود ... سوی این مرتفع جناب رسم
چشم دارم بآن بضاعت وصل ... کز سخای تو بانصاب رسم
تا تو از دولت شهر ساده رسی ... من ازین سوز غاریاب رسم

قطعه

بزرگوارا دانم که بر خلاف قدر ... حقیقت که بجز کردگار قادر نیست
بحکم آنکه بد و نیک هرچه پیش آید ... مقررست بهر حال اگرچه ظاهر نیست
ببستی می نشود هیچگونه روزی بیش ... ز روی حکم جری گرچه مرد صابر نیست
ولی عنایت خالق که در مصالح خلق ... ز یک دقیقه بانواع لطف قاصر نیست
بسی کی حمله نظر میکنم ز روی کرم ... ترا بجانب من هیچگونه ناظر نیست

بصد امید دل اندر تو بسته ام کایان | زبان حال با تمام هیچ شاکر نیست

قطعه

جانب خلد نیست از راه سرد | انیمه جلدی آن قحبه زن ست
رشد این سیم سر و ازین گوش | چه سزاوار چو تو سیم تن ست
گفتمت کلبه من روشن کن | که بعشق تو دلم مرتهن ست
حیدزین عذر که صاحب رگ رد | تا درین دبله چه دستان و فن ست
صاحب رگ زد گر حق خواهی | خاصیت تات کردن بزن ست

قطعه

ای جمع کرده مدح کن در نهاد تو | هم سیرت ملائک و هم صورت ملوک
چندین که دهر پیش تو سر بر زمین نهاد | دارم عجب که قندر تب البسوخت سلوک
حس بنده را رس که کسم با فلک نبرد | در سینه از سنان حوادث شکسته نوک
دهرم هزار گونه ریاضت نمود و من | هر لحظه ممتلی ترم از عده حدوک
گردون چو باد رسیده کندی زهاد تا | در گردنم فگنده ز رحمت شدم چو دوک
جانم ز آرزوی نوالت لب رسید | چندان تعذر مکر و انتظار توک
من جامه بر وفات کرم فرض کرده ام | جز فیض جود تو فرا آردم ز شوک

قطعه

تاج بخش جهان سکندر وقت | اے سزاوار افسر و دیهیم
از گلستان افسرت هر دم | بمشام فلک رسیده نسیم
غیرت اندر دلی چو آتش خصم | رفته گستاخ همچو ابراهیم

آسمان در محیط همت تو | نقطه در میان حلقهٔ جیم
دل دشمن ز رمح چون الفت | تنگ و تاریک همچو دیدهٔ میم
حال من بنده هست معلومت | کز عصمت گرفته ام تعلیم
قدری دام کرده ام لیکن | وجه یک جو ندارم از زر و سیم
بر در من غریم کرده مقام | همچو اقبال بر در تو مقیم
از برای دوام آن اقبال | باز کن از سرم بلای غریم

قطعه

سپهر فضل و جهان هنر رضی الدین | توئی که همت تو هست با فلک همزاد
زمانه چون تو کریمی بهیچ عهد ندید | سپهر چون تو لطیفی بهیچ دور نزاد
بجاست صاعقه آنجا که دشمنت بنشست | بجز حادثه آن شب که دولت تو بزاد
نسیم لطف تو در باغ دامی بفشاند | دمید نکهت عنبر ز طرهٔ شمشاد
سموم قهر تو با کوه صدمتی بنمود | ببرد آتش موهوم در دل پولاد
چنار پیش تو لاف گشاده دستی زد | کنون بدست ندارد از آن سخن جز باد
از آن لطائف نعمت که باز نمودی | اگر نیم بمثل شکر صد یکی بنیاد
چو سرو تا به ابد در مقام آزادی | بخدمت تو بیک پای بایدم استاد
تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گشتم | بجا ز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد
مرا از آن گره بسته یاد می آید | که چند کار فرو بستهٔ مرا بگشاد
توقعی که در آن باب میرود امسال | اگر ز تست مکن گر ز بی زریست مباد
چنین که من بتقاضای زر روشنه ام | حدیث خلعت خیبت گر بماندم برباد

قطعه

ای صاحبی که هر که در آفاق سرکش ست / از طوق منت تو شود سوده گردنش
آنجا که رای تو بسر مشکلی رود / حاجت نیوفتد به بیان و ببرهنش
در نوبهار تربیتی یافت رنگ و بوی / هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش
مرغی که زآشیانهٔ اقبال او پرد / از اختران ثابت سازند ارزنش
آتش فروغ نور تو آرد ازین قبل / در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش
ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو / بیرون هفت قبله چرخست روزنش
معلوم رای تست که داعی دولتت / بازیست کان جناب تو زیبد نشیمنش
انوار مدحت چو بدید بد همگنان / اندر ضمیر و در طبع روی روشنش
زانجا که لطف تست چنان کن که بعد ازین / کاثار نعمت تو ببینند بر تنش
بادا همیشه کسوت عمرت چنانکه چرخ / تا روز حشر دست بدارد ز دامنش

قطعه

عالی رضی دین تو لی آن شمع دل که هست / لفظ شکر فشان تو پیرایهٔ صواب
تا شمع دولت تو برافروخت روزگار / در کام آرزو چو شکر گشت صبر و صاب
تا بخت بر رخ تو شکر خنده زد چو صبح / شد تیره رخ ز غصهٔ آن شمع آفتاب
بشنو حکایتی ز شکر خوشتر و بدانکه / چون شمع نیم مرده نه تن دارم و نه تاب
یاری که شمع مجلس انس ست در جمال / بر من برای شمع و شکر کردی عتاب
جاری زبان من ز عتاب چو شکرش / افتاده چون زبانهٔ شمع اندر اضطراب
تدبیر چیست از پی تدبیر آن کنون / چون شمع اندر آتش و چون شکر اندر آب

قطعه

خداوندا اولی کز روی رفعت — سپهرت تخت زیبد مور گرزن

گرفت از گلستان لطف و لطفت — همه روی زمین گلزار و گلشن

جهان را آن عمارت دادی [illegible] — که از سهو و خطا معصوم شد ظن

سنان کارزار دشمن تو — که چون خشم خصم باد و طبع دشمن

گهی از غنچه سازد زه پیکان — گهی بر آب پوشد باد جوشن

اگر من بنده محروم ز خدمت — روا باشد که اهل آن نه ام من

ولیکن قصد تشریف شرطست — مرا در راسته [illegible] عرض کردن

تنم [illegible] گشت از خلعت شاه — که بادش در پناه حق دل و تن

نگویم که [illegible] سرم چیست — همی ترسم که گوید در کس زن

قطعه

افتخار جهان جمال الدین — ای ترا قول و فعل هر دو جمیل

[illegible] — همچو اسرار غیب در تنزیل

از [illegible] — [illegible] از اکلیل

[illegible] — [illegible] آتش میل

خاطر طالبان حکمت را — در بیابان حیرتست دلیل

تا که او هست بر سبیل کمال — [illegible] سبیل

آسمان را کسی نخواند ضعیف — هر زمین را کسی نگفت بخیل

گرچه نامت شهیر مشهورست — داری از فضل و رحمان تفصیل

دیگران چون به پایهٔ تو رسند	پشه را کی بود مهابت پیل
گرچه نیلیست آسمان لیکن	هیچ نسبت نباشدش با نیل

قطعه

ای چرخ بادگشته تواضع کنان چو خاک	با فکرت چو آتش و طبع چو آب تو
اسباب خیر و شر شده در پردهٔ قضا	سو قوت حکم نافذ و رای صواب تو
گردون که پیش همت تو ذره ایست پست	جز سایبان طلعت چون آفتاب تو
دل از تو کی رمم من رنجور و خاکسار	خو کرده ام به خدمت خاک جناب تو
آن بخت باشدم که به جنبیم دری سفر	خود را چو بخت گشته روان در رکاب تو

قطعه

خدایگان زمان شهریار دریا دل	تراست هست گهربخش و لفظ گوهرپاش
بر آسمان و زمین دست مطلقست ترا	که از وظیفهٔ جود تو یافتند معاش
گهی به بیخ هیبت دل جهان بشکن	گهی ناخن قدرت تیغ فلک بخراش
توئی که باد صبا در جهان سیار کرد	نسیم عارض گل لب داد ز حکم تو فاش
مکارم تو چنان فاش گشت در عالم	که در سخای تو حاتمی برابر او باش
بروی صبح تو سر دن یک سخن گفتم	اساس سلطنت بهم تو حاکم باش
مرا که ماز سپیدم سر دگرسته شود	ز آفتاب لقای تو دیده چون خفاش

قطعه

شهریارا زمی بهت تا او	تیغ بکرت همیشه آخته ام
[illegible]	[illegible]

گرچه از آرزوی خدمت تو	دل و جان را ز غم گداخته‌ام
لیک از رحمت امید هم جای	با شراب بهی نساخته‌ام

قطعه

افتخار زمانه شمس الدین	ای چو عنقا نظیر تو معدوم
همچو ماه بر آستانهٔ تو	فلک تند چاپلوس خدوم
باز اقبالت آشیان کرده	همچو نسرین درمیان نجوم
سنگ در آستان خدمت تو	روز دشمن نه‌ام بشیوهٔ بوم
تا کی از آفتاب طلعت خویش	همچو خفاش داریم محروم

قطعه

جلال دولت و ملت گمان مبر که دگر	به کبریای جلال تو هیچکس باشد
به هرچه حکم تو نافذ شود چه در نگری	قضا هنوز بفرهنگها چه پس باشد
تبی رود نه که اندر دل چراغ عدوت	خیال تیغ بهم خوابهٔ هوس باشد
هر آنکسی که زند بی خلاف تو نفسی	نخست کس که گلوگیردش نفس باشد
همای رای تو بر هر کسی که سایه فکند	بقدر و مرتبه عنقا کم از مگس باشد
نسیم عدل تو در هر زمین که نافه گشاد	در زمزم نفخه و فریاد گر جرس باشد
قضا که رسم روزگار بر باید	اگر نه حرم تو شبها در محبس باشد
به پیش شاه جهان کشمکش حال بنده بگو	بیا بمردی دانم که دسترس باشد

که گرچه عیش من از حد برون پریشانست
ولیک یک نظر از رحمت تو بس باشد

قطعه

خدایگان جهان شهریار روی زمین | تویی که ذات شریفت جهان اقبال ست
هر آنچه خواهی و گویی بر آنچنان نبود | از آنکه فکرت تو ترجمان اقبال ست
چو عالمی به نماز و بروزه میخواهند | بقای ذات کریمت که کان اقبال ست
اگرچه روز تفنگ آمدست خصم ترا | طرب گزین که تست رضمان اقبال ست
کنون که طبع هوا چون دم عدوی تو شد | بدولت تو که شادی جان اقبال ست
گذشت وقت تماشای بوستان و کنون | زمین مجلس تو بوستان اقبال ست
بخرمی و سعادت نشاد میکردی | که نوش بادت و آنهم نشان اقبال ست

قطعه

مربی فضلای زمانه شمس الدین | تویی که قفل عمل را سخای تست کلید
از آن سپس که میان من و تو عهد دراز | زمانه حبل متین را مواصلت ببرید
ترا ابر و ببرد و بخرمی نبشاند | مرا سوی نشاپور سرنگون بکشید
چو تو رسم رسالت بیامدی ناگاه | دلم ز شوق ملاقات تو ز بر بپرید
شبی بقاعده پرده دار نشستی | چنانکه پرده صبرم ز عین آن بدرید
مرا بخدمت تو محض دوستی آورد | نه رغبت زر و سیم و نه حرص نقل و نبید
حدیث ردیت صانع مرا محقق شد | که هست معتزلی غالب ست و وجه پدید
رسول را چو بدنیا توان دیدن | خدای را بقیاست چگونه نتوان دید

قطعه

ایا شهی که گرفتست زیر سهو حظ | همای همتت از اوج ماه تا ماهی

بر ید هیبت تو در قطع ساحت عالم | قبول مے نکند وهم را بهمراهی
رود بجان عدو تیر تو ز شست چنانکه | ز جان خسته دلان نالهٔ سحرگاهی
چو آدمی و پری جمله متفق شده اند | که در زمانه طغان شاه راست دو شاهی
من از جناب تو جائی دگر روم بچه عذر | مباد کس که ازین حال یابد آگاهی
کیم قبول کند یا که بشنود سخنم | چو داد من ندهد دولت طغانشاهی
وگر ضرورتم از شهر بباید رفت | چنانکه نی حشری باشم و نه درگاهی
بجز مثال مرا مرکبی دگر باید | که بر نشینم و سهل ست این اگر خواهی

قطعه

میمون و مبارکست شاها | عرصست که جهان از وست پر جوش
ای چتر ترا گرفته هر دم | از بهر شرف سواد را گوش
در فوج سپاه ذره موجست | خورشید سنان بهای چاوش
بیدار ای دولت فگنده | در دیدهٔ فتنه خواب خرگوش
چون جبهت فتح تو دیده | سر را بشکست موج شب پوش
در مدح تو نفس ناطقه کیست | گنگی ز زبان عجز خاموش
از بیم سیاست تو زهیجا | هر شب شده آسمان زره پوش
اقبال نهاده بر فلک زین | چون غاشیه ات گرفته بر دوش
با دعوی بندگیت گردون | کرده ز هلال حلقه در گوش
از قصهٔ بنده شهریارا | یک نکته ز حسب حال بنیوش
در مجلس ملک نوازیت بس | بس جام مراد کو کند نوش

مسعود کمینه بندهٔ تست
چون داد بدولتت همه هوش

دیر است که بر امید امروز
بگذاشته است امشب و دوش

یادش نکند سعادتی زانکه
بر خاطر شاه شد فراموش

قطعه

سر دفتر اکابر دنیا بهار دین
ای دولت تو باد ز انقلاب دور

عالم ز آفتاب لقای تو روشن است
بادا غبار حادثه زان آفتاب دور

گر حال من بپرسی و در خاطر آوری
تا در چه محنتم بود از صواب دور

در آرزوی خدمت خاک جناب تو
مانم تشنه که بماند ز آب دور

تا دورم از جناب تو دورم ز عافیت
خود عافیت چگونه بود زان جناب دور

قطعه

ای خسروی که از پی ابداع کائنات
دست و دل تو تقویت کاف و نون کنند

ثعبان چرخ سر بخط آنگاه برنهند
کو را بنام و نعت شریفت فسون کنند

تیغی که دست حادثه آتش و آهن است
بر دشمنان دولت تو آزمون کنند

هر کاسه سر که ز هیبت تهی شود
در جشن معرکه لب او پر ز خون کنند

در پیش موکب تو اتاقان قود کش
هر دم لگام بر سر چرخ حرون کنند

حوران خلد صورت چوگان تو کشند
بر چهره چون وظیفهٔ زینت فزون کنند

شاها تویی که عرصهٔ دریای فتنه را
دائم بحبل عصمت تو رهنمون کنند

از درگهت جدا نشوم من باختیار
گرچه زمانه رایت عزمم نگون کنند

چون ملجأ افاضل عالم جناب تست
از حضرت تو قصد دگر جای چون کنند

تو هم ز جود خود نپسندی که چرخ و بخت — در دست نیستی چو منی را زبون کنند
کار معاش من بطریق کرم بساز — ورنه مثال ده که ز شهرم برون کنند

قطعه

جمال دین و سرافراز روزگار حسن — ایا عجیب بزرگیت صحن عالم خورد
توئی که منشیِ فرمان تو بدست نفاذ — حروفِ حادثه از لوح آسمان بسترد
اگرچه عاشق بزم تو ام گرانی خویش — ستبک شبک بگریبان نمیتوانم برد
هر آن تمار که خصم تو از جهان برداشت — فذالک‌ش نفسی چند تو دهم بشمرد
مرا اگرچه که پشت از قبول تو گرم ست — دلم ز سردیِ دوران آسمان بفسرد
یکی غم از دلِ من پای بازپس ننهاد — مگر که دست بدستم بدیگری نسپرد
مرا دلیست بصد گونه درد مالامال — بلطف بر سر آن درد ریز جامی دُرد
تو سایه افگن و انکار کافتاب نماند — تو شادزی و چنان دان که روزگار بمرد

قطعه

زمانه داد رو گیتی گشای نصرة الدین — ایا ضمیر تو از راز آسمان آگاه
توئی که همت از فرط کبریا نه کند — مگر بچشم حقارت در آفتاب نگاه
سنان رمح تو کابیست در هوا ردشمن — در آورید بچشم عدوت آب سیاه
چه نزد جود تو مرع و مهلت است الی — به پیشِ عفو تو مقبول طاعت ست گناه
نشر نیسیکه از و رشک برد آب حیات — فزود و قوت صحت بزاد حشمت و جاه
تو خضر سایه که سه برد یا نه — ز سنگ چون قدم خضر سایهٔ تو گیاه
خدایگانا معلوم رای تست که من — ز دست حادثه دارم بحضرت تو پناه

اگر بمصلحتی دور مانم از در تو | نه از ملالت خدمت بود معاذ الله
دعاء دولت شاهست کار و پیشه من | بهیچ حال فتوری بدان نیابد راه
چو بنگری بحقیقت تفاوتی نکند | حضور و غیبت من در ثنا و مدحت شاه
یقین ز خدمت اگر دور مانده ام حالی | نشانده ام دل و جان معتکف بدین درگاه

قطعه

ای حکم تو چون قضای مبرم | آسوده ز اعتراض و تبدیل
از گوشه سقف همت تو | آویخته نه فلک چو قندیل
تاریک شده جهان روشن | در چشم عدوت میل در میل
تا حشر نکرده ابن عباس | در آیت خسرویت تاویل
از دست و دولت فرات و دجله | هر لحظه زند حماسه در نیل
در معرکه تیغت از سر دست | مانند پیاده افکند پیل
خورشید که کمترین وثاقیست | در موکب تو دوان بتعجیل
تحویل همی کند به برجی | کز عدل تو یافتست تعدیل
میمون و خجسته باد بر تو | نوروز و فلک ز روز تحویل

قطعه

ای گسسته قلاده پروین | زهره از بهر عقد بازوی تو
به نعیم و به جود پر کرده | هفت کشور شکم ز پهلوی تو
نیست ورنه خزینه افلاک | کسوتی کان رسد بزانوی تو
وی اگر اندکی تغیر داشت | رای صافی هادی نیکوی تو

تو عروسان خلد تا بینند	گره زلف خود در ابروی تو
خسروا اختران ندا کرد	کای من هفت چرخ هندوی تو

قطعه

خدایگان جهان شهریار دین پرور	تویی که قدر تو بر چرخ پایگه دارد
شده است چشم ممالک ز طلعت روشن	از آنکه طلعت تو نور مهر و مه دارد
تو در ممالک ری زان نشسته ای بیست	که چرخ عیش حسودت بسوی ره دارد
تو بر سر آمده از همه ملوک جهان	جهان چه غم خورد اکنون که چون تو شه دارد
مخالفت کل ملک خست و بخبر است	که سر ندارد اگر چه بسر کله دارد
چه خاصیت بود آن کافتاب خنجر تو	همیشه روز عدو اندیش را سیه دارد
تو در ممالک ایران نشسته و خوب است	که چرخ عیش حسود ترا تبه دارد
در انتظار تو ملک عراق رعناست	که گوش سوی در و چشم سوی ره دارد
جهان تمام تو بگشاده اند تو قانع	چنین بود چو ز دولت کسی سپه دارد
زمانه با همه خدمت فتاده در پایت	چو تابیی که بجز وارها گسسته دارد
نگاه دار به شمشیر دین یزدان را	که ایزدت ز همه فتنه ها نگه دارد

قطعه

پناه ملت و داعی علم نصرة الدین	تویی که هست ضمیر تو با قضا همراز
اگر حقیقت ذاتی تراست در عالم	هر آنچه هست دگر استعارتست و مجاز
اگر تو نزلی مالک ناگهان کرده	ز هیبت تو صدا از فرو شود آواز
[illegible]	تبا خفت مدت ده سال ترتیب و فراز

عزیمتم همه این بود پس که بگچیندی	کنم جناب ترا قبلهٔ دعا و نماز
چه موجب است که از خدمت تو محرومم	نه تو بخیل و نه من جاهل و نه راه دراز

قطعه

ایا شهی که گشاده ست چرخ پیروزه	دو آستین تو درهای فتح و فیروزی
دلی که ز آتش قهرت بسوخت تا باید	نبایدش پس از آن از زبانه دلسوزی
بموضعی که طریق صواب گم گردد	اشارت تو کند عقل را قلاوزی
دهد بعلم رایت چو کودکان هر روز	بدست چرخ کهن تختهٔ نو آموزی
برای نسبت تعدیل روز و شب خورشید	کند ملازمت عدل تو شبا روزی
کنون نه از پی آن شد سوی حمل که زند	به پیش طلعت تو لاف عالم افروزی
چو آفتاب علامی زبان ندارد اگر	بخدمت سره آورد رسم نوروزی
وجوه روزی خلق از عطا و بخشش تست	کنون بقدر نگهدار قسمت روزی
کنایتیست درین پرده من بگفتم و رفت	تو دانی از دری آن پرده وا گردوزی
بنام نیک بمان تا بحشر و شاد بزی	که نه زمام نکو در جهان بپیروزی

قطعه

خدایگان جهان شهریار نصرة الدین	تویی که رایت عزمت همیشه منصورست
زبیده گردون ارواح نصرة و تائید	صدای نوبت تو همچو نفخهٔ صورست
سپاد بزم تو گیتی صبوح کرد مگر	که صوت مرغان همچون نوای طنبورست
ترکیب الی سکیرت عشقه ببین که نگاه	سرش فرو شده نرگس هنوز مخمورست
[illegible]	کسی که او ... عطا ... نزد کورست

ورای این ز سعادت مقام دیگر نیست … برون آنکه ز او راک آدمی دورست
مرا ببالش تنها زمانه حاسد بود … چنانکه در همه شهر این حدیث مشهورست
کنون عنایت خسرو بدین ضیافت شد … اگر حسد برد از من زمانه معذورست
درین شرف که مرا دست داد شکر آن گفت … که دل ز بحث و زمانه چگونه مشهورست

قطعه

سر ملوک جهان شهریار روی زمین … تو آنکه از تو نثار دکلاه و تخت شهی
همیشه کار تو اینست و کار تست چو آن … که کشوری استانی و عالمی بدهی
تو از کرم شده سرخ روی چون گلنار … ز ممسکی عدوت زرد روی شد چو بهی
ز تست دولت و محنت مگر که روز بهی … تراست رفعت و رتبت مگر که مهر و مهی
من آن مشعبدم ای شاه در بساط تو … که دهر شعبده بازم سزد کمینه رهی
صفیر بازده ام بر سر بساط سخن … چو بلبلان بسحرگه فراز سرو سهی
نهاده لو هر معنی بزیر حقهٔ لفظ … بصنعتی که ز سحرش تفاوتی نه نهی
شکسته بیضهٔ خورشید در کلاه سپهر … بدولت تو که دارای افسر و کلهی
ز نقل دان خرد نقلها بر آوردم … سزای مجلس آزادگی و بزم شهی
… ست مهرهٔ چشم درست حقهٔ دل … ز درد لهو تهی مانده را امید بهی
کنون شهم که چو یاران جدا یکدستست … نشسته ام ز جهان دست پاک و کیسه تهی

قطعه

ای شهنشاه دهر سالار فلک در سر و جباری … تا ابد دولت بروان فلک بادت ز نفاد
گردید اقبال تو از روی مها خیره … بافت با حصمت با مبانی آیینه و کسا …

زخم تیغ نبردگانت بس موافق چون نیز / داد افزون کرد اندر کشش و بدخواهان نما

با تو پیوند پس بشتاد بصلت تو همی چون کنند / چون بقیتش شد که خصلے نیز نتوانند نهاد

لاجرم چون کعبتینش بار با لیدی بدست / کعبتین های که فکرش را خیال بازی نما

قطعه

ای خسروی که رایت جاه و جلال تو / سر بر محیط عالم علوی فراشته است

گردون منطقه ایست که در عرصهٔ وجود / عصمت همیشه بر سر ملکت بداشته است

از چهرهٔ زمانه فروشوی گرد ظلم / کایزد ترا از نزد نه بیاری گماشته است

شاهانه‌م که خانهٔ اقبال روز و شب / مدح تو بر صحیفهٔ جانم نگاشته است

بگذار ضایعم که مرا دست روزگار / بر اعتماد جود تو ضایع گذاشته است

قطعه

ای قبای سپهر آمده تنگ / از چه از رشک حلقهٔ کمرت

زلف جاروب کرده زهره و ماه / تا برد بند خاک رهگذرت

روی بر هر طرف که می آری / هم عنانند نصرت و ظفرت

گرچه از خدمت تو دور افتاد / بنده دور از ملازمان درت

مددی راست میکند دعای / تا فرشته دوا سپه براثرت

قطعه

ای خسروی که از رخ دو شمشیرگان غیب / هر لحظه دست فکرت تو بر کشد نقاب

در عرصه گاه زینت بزم تو فی المثل / طاوس وقت جلوه نیابد کم از غراب

حقا که بر زمین که سپهر در سیر کند / ممکن بود که زخ نکند تیغ آفتاب

وز بیم سیل قهر تو کان دمبدم بود
بر چشم دشمنانت نیارد گذشت خواب

شاباز کوه گوش وزبان راز دی لغط
بشنو ز من سوال و تشریف ده جواب

زنگش که حکم کرده بطوفان و باد گفت
کاسیب آن عمارت گیتی کند خراب

تشریف یافت از تو و اقبال دید و جاه
در بند آن نشد که خطا گفت یا صواب

من بنده چون خطای و ابطال کرده‌ام
با من چرا بوجه دگر میرود خطاب

ز من وبال شد هنر من که صد بلا
هر ساعتی که من به هنر کردم اکتساب

گو نیست شو زمانه و گو نیست شو فلک
بر من به نیم جو که فکندم درین عذاب

طوفان من گذشت که سه ماه ساختم
از آب دیده شربت و از خون دل شراب

سهل ست آن سه ماه دگر نیز همچنین
تن در دهم بدانکه نه نانم بود نه آب

لیکن بدست واقعه ترسم که عاقبت
هم من ز جان بر آیم و هم خسرو از ثواب

قطعه

ایا شهی که فلک را مهار در بینی
کشد و ناق تو همچون شتر نشیب و فراز

فرو برقص در آید ز شوق خدمت تو
چو اشتران عرب بر حدای اهل حجاز

عدوت گرچه همه گردنست همچو شتر
زمانه لشکند آن گردنش بسنگ نیاز

شتر بچشمه سوزن بدر شود شاید
حسود خام طمع کو درین هوس مگداز

ز نا تمامی خصم تو چون شتر غر ست
نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز

بسال اشتر دولاب گشته سر گرداب
نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز

سپهرش ار پی فرمان همی کند فربه
رهیست کو چو شتر روز حید سرفراز

تو حلق را بشتر واز زر دهی چه عجب
که چون جرس به ثنای تو بر کشد آواز

ز حاسدان شتر دل مدار هرگز چشم | کز نیشکر نبرد بهره رنج اشتر غاز
عداوت کار بازی همی برد ز بان | شنیده که بود بازی شتر با ساز
خدایگانا من بنده مدتی بودم | فتاده چون شتر بی مهار در تگ و تاز
کنون ز بی شتری در دلم خیال بسیست | که صد شتر نکشد آن شعرهای دراز
حدیث آن شتر و ماهتاب و اعرابی | شنوده ام که شنوده است شاه بنده نواز
مرا که در شب افلاس گم شده است شتر | به ماهتاب قبولت سزد که یابم باز

قطعه

ای خداوندی که خاک درگهت از اعتقاد | خستگان تیر حدثت نوشدارو کرده اند
تا عروس ملک در پیوند شاهیت آمدست | از جهان بیوه تا ظلم و فتنه یکسو کرده اند
تا فلک بر خوان احسانت به پنج انگشت آز | قرب ده نوبت شکم با چار پهلو کرده اند
اجتماع اختران دانی که در منزل چراست | خود نکو دانی گمان هست چه نیکو کرده اند
از برای ذرهٔ خاک کف پای ترا | نقد هفت اقلیم گردون در ترازو کرده اند
حاسدت در حبس محنت باد دائم چاه سیح | تا طناب خیمهٔ اقبالت شش تو کرده اند

قطعه

پناه ملک جهان تاج بخش روی زمین | تویی که خدمت تو هست بر خلائق دام
دماغ مهر تو معتاد گشت دیو و پری | ز طوق حلم تو گردن فراشته دد و دام
مزاج سرعت عزم و ثبات حلم تو بود | که باد را حرکت داد و خاک را آرام
به موضعی که تو بر تخت حکم بنشینی | ستاره آنجا معزول باشد از احکام
به روز صید بجستای ز روی وحش و طیور | که چون به عهد تو سرگشته باشند اندر دام

نه در حمایت جاه تو میزنند نفس … نه در چراگه عدل تو میکنند کنام

بروز معرکه مهمان خنجرت بودند … که کاسه کاسهٔ سر بود و خون لباس عظام

روا مدار که خون شان بریزی از پی آن … که خون مهمان هرگز نریخته‌اند کرام

قبول بیست تو بس نیست باز را که کند … طمع بکبک مرقع لباس طرفه خرام

سوار گشته بعهد تو یوز آنگه نیز … بقصد آهوی مشکین نفس کشاید گام

خدایگانا دانم که منهی اقبال … ز سرّ قصهٔ من داده باشدت اعلام

نخست باره که رسیدم بخدمت گفتم … که روزگار مساعد شده روا نه غلام

سه سال دیگرم از بعد این جهان لئیم … بتهمت هرا افگند زیر پای سیام

هنوز بارت محنت ز رفته بود بسر … هنوز دور حوادثش نگشته بود تمام

کنون ملازم این آستانه ام تا چرخ … بعمر عاریتی مرمرا کند الزام

سیاه روئی عیشم همین که از معنی … بریده‌ام سخنم لعبتیست سیم اندام

کسیکه سحر حلالست سر بسر سخنش … چرا عنایت خسرو بروشدست حرام

ز دست حادثه تا کار من بجان برسید … گمان مبر که بصدر تو آورم ابرام

چو من کسی بچنین حالتی فرو ماند … جهانیان ز تو شنیدند آن نه ارآنام

درین سه سال که از درگه تو بودم دور … بهیچ صنعت و شغلم کسی نداند نام

بهر مقام که خواهی مرا فرود آور … که من نه ساز سفر دارم و نه برگ مقام

قطعه

خدایگان جهان مالک رقاب امم … توئی که هست زبان تو ترجمان قضا

سپهر مجا سنه خلق از نفائس عطا … هزار گونه رضاعت دراشتند صفا

ز تند باد شکوهت بود بموسم دی — که خون بفسرد اندر عروق نشو و نما
شب گذشته مرا میگذشت در خاطر — که چیست موجب یخ بند و علت سرما
در آسمان نفسی برکشیده حاسد تو — که از برودت آن زمهریر گشت هوا
درست گشت مرا کاصل برف و سرما هست — سپید کاری حساد و سردی اعدا
لطیفه به از نیم فرازم آید — گرت ملال نگیرد کنم به نظم ادا
ز تف قهر تو دل گرم کرده بود جهان — فلک مفرح کافور ساختش بدوا
نه سهو کردم کز بهر خاصیت تقدیر — زمانه را همه کافور میدهد عدا
که تا چنان که ترا بیش ازین نظیر نزاد — نزایدت پس ازین نیز تا ابد همتا
ظهیر مثل ترا خاصه در چنین حضرت — زبان مدح نباشد ببند کن بدعا
بگو تو شاه شاهی بپای چند زنی — حسد برد همه امروزهات بر فردا

قطعه

ای بر سر ساکنان گردون — گسترده همای همتت پر
در پای حسبت تو افتاد — از حمله هیبت تو صرصر
آمد بحمایت حسامت — از دست مواهب تو گوهر
ترس از تو و بازگشت با تو — پس چیست سپهر و کیست اختر
ای بس شب خصم را که تیغت — پیوسته به صبح روز محشر
وی بس دم صبح را که تیرت — در سینه شب شکسته لشکر
زان رو که بهر حفظ اسلام — در دست تو داده اند خنجر
هر جا که دو تن فراهم آیند — اینست سخن که ای برادر

روزیست که بزخم تیغ خسرو | میکوفت عدوی ملک را سر
چون گل که بروی دید و غنچه | برمی جوشید خون ز مغفر
ای چشم سپهر در تو حیران | در بنده بچشم لطف بنگر
بنیشد که با چنین سعادتی | کافاق شدست ازو معطر
بی حظ بود مرا شب و روز | وز آتش فاقه دل چو مجمر
وز غصهٔ سروران ملکت | هر لحظه ز زخم ز خون شود تر
صد بار بمدح یک یکی تان | بر گردن دهر بسته زیور
دین محتشمان نداده با نجل | صد منت دیگریم بر سر
تا خود بچه دانش و کفایت | در ملک تو گشته اند سرور
هم طبع زمانه باش زنهار | جز ناکس و بی هنر میرور
چندین که خسی کرا ستانم | چندانکه گرا کند بده زر
را باز خرم بدولت تو | نو ور از جفای این همه جر
جاوید بقا و دولتت باد | ای در دو جهان خدات یاور

قطعه

خدایگانا سالی زیادتست که من | بپای حرص بگرد عراق می بدوم
بچشم جز اثر عدل تو نمی بینم | بگوش جز صفت جود تو نمی شنوم
قصیده دو کنون نظم کرده ام جاکی | اگر بدست دگر مایه هم بدو گروم

گفته ام آنکه فرشته باشد
[illegible]

قطعه

خدایگانا شاگرد رای تست قضا
ادب نباشد اگر بگذرد ز علم ادیب

بچوب سبز خشک از نشاط گل بدمد
نسیم نام تو چون بگذرد بلفظ خطیب

نه قطره ماند بدریا نه ذره ماند بدشت
که از فواید انعام تو نیافت نصیب

مرا بدولت تو نسبت ست از آن آنکه
تو در زمانه غریبی و من بخانه غریب

چو روز بزم تو دی بود در نعیم بهشت
ز دست حادثه امروز چون کشم تعذیب

مرا بدین مثل صوفیانه یاد آمد
اگر نخورده ندارد مرکب ترتیب

قطعه

ز لفظ من که رساند بسمع خسرو شرق
که ای کمینه خطابت شهنشه غازی

تولی که پای تو چون در رکاب عزم آید
چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی

نهان چرخ به بینی چو تیز درنگری
عنان وهم بگیری چو تنگ در تازی

چو زیر پای عجم آورد اهل دانش را
زمانه از سر بیرحمتی و بد سازی

مثال شاه جهان خواست بنده تا بیش
کند بقوت آن بر جهان سرافرازی

از آن سعادت محروم شد هم آخر کار
زهی زمانه که می نگذرد بیک بازی

مگر بمجلس عالی نموده اند که من
چو دیگرانم ازین شاعری یک ندازی

چو شعر من بزبان فصیح میگوید
که تو بفضل ز ابنای عصر ممتازی

کمال دانش من کور دید و کر بشنید
بنظم و نثر چه در پارسی چه در تازی

برون ز حکمت و انواع آنکه در هر فن
مرا رسد که کنم با فلک هم آوازی

مرا چه نسبت با دیگران همان مثل ست
که مروزی را هرگز چه کار با رازی

وراز میکشم این قصه را و معذورم
سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازی

مرا بگفتن بسیار عیب نتوان کرد
کسی چه عیب کند مشک را بغمّازی

تو بادشاه جهانی گران نباشد نیز
روا بود که مرا بر کشی و بنوازی

زمانه بلئیمی بر بسته گشته و تو
ز بهر خیر براه کرم همی بازی

چنانکه اوست اگر بر نگیردم چه عجب
ز چون توئی عجب آید کرم ببیدازی [?]

قطعه

خدایگانا تا آن که طاق ایوانت
ز روی قدر و محل با ستاره باشد جفت

نماند خصم ترا هیچ مهره بر گردن
که دست قهر تو آن را بنوک نیزه بسفت

ز حال قصهٔ من بنده آگهی دانم
که پیش رای تو پیداست رازهای نهفت

ز روزگار بدروزی نشسته‌ام چنبان [?]
که در دو شب یکی جایگه توانم خفت

زمین ز خوان قزل ارسلان هنوز گلست
مرا ز حادثه صد گل بتازگی بشگفت

بدین که بر سر من رفت هر کجا باشم
چه شکرها که من از روزگار خواهم گفت

قطعه

ای گشته دهان جان ز مدحت
همچون لب دلبران پر از قند

چون ابر و گلست ظلم و انصاف
در عهد تو آن گری و این خند

یک روز و شبی نشد که گردون
از هیبت تو سپر نیفگند

لرزان شده از نهیب تیغت
اعضای زمانه بند بر بند

من بنده که خاطرم درختیست
در باغ ثنای تو برومند

بی برگی اگر چه گفتنی نیست
یکبار گیم ز بیخ برکند

ای نادرِ روزگار هرگز　　تا زاده خلعت تراز تو فرزند
فریاد مرا از روزگارست　　تا چند ز روزگار تا چند
تو وارث ملک روزگاری　　در عهدِ تست قطع و پیوند
از دستِ حوادثم برون کن　　بد نامیٔ روزگار مپسند

قطعه

سر ملوک جهان شهریار روی زمین　　بدست و دل حسدِ بحر و غیرتِ کانی
از آن زمان که تو بر تخت ملک بنشینی　　فریضه شد که بجز گردِ ظلم ننشانی
مدبران قضا هر نفس همی خواهند　　بلوتِ فکرتِ تو رازهای پنهانی
اگر ز قصهٔ من بنده بشنوی طرفی　　ز کردگار بیابی ثواب دو جهانی
مرا بمدتِ شش سال حرصِ علم و ادب　　بخاکدانِ نشاپور کرد زندانی
بهر هنر که کسی نام برد در عالم　　چنان شدم که ندارم بعهدِ خود ثانی
کسی که منکرِ این ماجراست گو بنشین　　بمجلست شنود تا دلیل برهانی
ز دست فاقه کشیدم هزار ضربتِ زهر　　که کس مرا ز عرق تر ندید پیشانی
از آن سبب بجنابِ تو التجا کردم　　مگر که داد من از روزگار بستانی
چه مایه خدمت شاهان که پشت پا زدم　　بدان امید که بر من سری بجنبانی
مرا ز بهر جوازی که خواستم صد بار　　روا مدار که چندین مرا برنجانی
رساله‌ئی که ز انشای خود فرستادم　　بمجلسِ تو در ابطال حشم طوفانی
اگر در آن سخنم شبهتی ست و بخواهی　　که از جریدهٔ ایام نثر برخوانی
مرا چنان که بود هم صحیفتی باید　　که بی نمذا نتوان داشت روح حیوانی

قطعه

سر ملوک جهان فخر دین توآن شاهی — سپهر و ماه ز روی تو می برند شعاع

توئی که همت تو سر بدان فرو نارد — که با فلک بودش ملک کائنات مشاع

خدایگانا دانی که در ممالک تو — مرا نه باغ و سرایست و نی عقار و ضیاع

چه واجب است که تا حشر همچنین باشد — بمجلس تو مرا لذت شراب و سماع

چنین خجسته که آن آستانه را دو درست — یکی نکوئی اسلام و یک سپاه وداع

بطوع رغبت خویش آمدم بخدمت تو — رواست گر برم بی اجازت تو صداع

بهر کجا که روم بادشاه لنفس خودم — بعلم و عقل توانگر بصبر و حلم شجاع

حیا نمیشد که بی رسمی کند ستم — رضا نمیدهد که در سری دهم بیاع

سخن از زمین و زبان هار عجم بجد القصه — بر رغبت سه بال و نه حاجتی به بتاع

ز خدمت تو یکی نقد دست بوس مرا — به از هزار براة و حوالت اقطاع

قطعه

پناه ملت و داعی خلق نصرالدین — توئی که چرخ بنام تو نامدار شود

بنای شرع بسعی تو مرتفع گردد — اساس ملک بعهد تو استوار شود

چو در شب حدثان صبح دولت تابد — چه جای صبح که خورشید شرمسار شود

تو از بزرگی اینجا رسیده امروز — که آسمان ز قبولت بزرگوار شود

چه وهم ها که درین سینه بود مهر سپهر — که دولت تو بر آفاق کامکار شود

امید آن بود اکنون زمانه را از تو — که نظم رونق عالم یکی هزار شود

ز فیض نعمت تو ابر درفشان گردد — ز نشر مدحت تو باد مشکبار شود

کسی که مدح تو گوید بجای آن باشد — که پیش همت او کائنات خوار شود
اگر قبول نکردم عطیات معذورم — که پیش رای تو این گفته آشکار شود
که ابر قطره بدریا ازان فرستد باز — که تا بوقت دگر در شاهوار شود
بیا بکام دل از روزگار چندانی — که روزگار تو تاریخ روزگار شود

قطعه

صاحب عادل نظام الملک مجدالدین علی — ای حضیض بارگاهت اوج کیوان را مماس
ذهن پاکت خاک حیرت کرد در چشم عقول — حکم عزمت بند عطلت بسته بر پای حواس
آفتاب طلعتت گر سایه بر چرخ افکند — ماه را عار آید از خورشید گردون اقتباس
پیش رای روشنت اسرار گیتی کشف شد — مهبط انوار غیبت نیست جای التباس
گر حقوق نعمتت را آسمان منکر شود — گاه کافر نعمتش خوانند و گاهی ناسپاس
ماه نو با قدرت ار دندان نماید باک نیست — شاخ طوبی سخت فارغ باشد از دندان داس
برخلاف رایت ار شکفت ازان جبار نیست — آسمان پا بر در و هرگز مجال احتباس
حلقه در گوش جهان کن تا بدان [illegible] — پای بر چشم فلک نه تا بدانها یابد سپاس
ای که از دور تو گردون را مسلم شد ازین — هرگز اندر دوران او کس را نبود دست التماس
پاسبان بر چرخ هفتم خوش بخسپد بعد ازین — چون جهان را عدل و انصاف تو میدارد پاس
در زمانه گر فتوری هست در کار منست — ورنه بس محکم نهادی ملک و ملت را اساس
جهد کن تا این فتور از کار من بیرون شود — خوش نباشد جامه‌ی نیمی اطلس و نیمی پلاس
با چنین نظمی که عالم راست در ایام تو — حال من شاید که بیرون باشد از نظم و قیاس
چون ازین دولت شدم راضی بجان و دل بها — سهل باشد گر امیدم هست آخر کم ز یاس

ربیع عطارات سعود عاید بار سعادت ... ربیعین [illegible] حصول منه ۱۲

سه اشاره بسپهر هفتم اشاره بزحل که کیوان سرکش ست ۱۲

مدت عمر تو چندان باد کز راه دوام — پایدار آسمان بیرون شود در شمار سال

قطعه

هر اکابر آفاق شمس دولت و دین — تولی که قدرت تو کوه را کمر گیرد
سپاه حادثه را حزم تو زبیم شبان — چو بخت دشمنت از خواب بنجر گیرد
فلک بسان همائیست پر کشاده مدام — بر آنکه سیقفهٔ ملکت بزیر پر گیرد
زلفظ بنده به سمع خدایگان برسان — چنانکه لطف تو باشد مگر که در گیرد
که گر تو دست کرم بر سرم نخواهی داشت — سپهر سر زده زودم ز دست برگیرد

قطعه

ای فلک قدری که هر دم عکس رای آرایت — دیده بانان افق را دیدها حیران کند
آفرینش چون قلم سر بر خط امرت نهد — چون دبیر خاص نامت بر سر فرمان کند
جاهت ار گیرد حضیض خاک را در اهتمام — از کمال رفعتش چون دیدهٔ کیوان کند
زخمهای چرخ را انعام تو مرهم نهد — دردهای ظلم را انصاف تو درمان کند
صورت اقبال نام عز دین یحیی برد — هر کجا احیای رسم راحت و احسان کند
مصر جامع گشت تبریز از قدوم فرحت — کو عزیز مصر تا تقریر آن برهان کند
مملکت از نور عدل و سایهٔ اقبال تو — شرم دارد از حدیث عدل نوشروان کند
عقل اندر بدو فطرت دید کاین در زمین — لطف و قهرت را دلیل نصرت و خذلان کند
جست و جوی پایهٔ قدرت که آن ناممکن است — ساکنان چرخ را زینگونه سرگردان کند
طول و عرضی نیست عالم را که اسپ همتت — بر مراد خویش یکچندی در او جولان کند
نکهت خلق و نسیم مجلست از خرمی — هر زمان روی زمین چون روضهٔ رضوان کند

هرچه آزارست رحمت از زمین بیرون برد — هرچه دشوارست لطفت بر فلک آسان کند
کعبهٔ اقبال درگاه تو آمد زین قبیل — روز و شب گردون طوافش از پی آن کند
تا تو هر روز از نشاط و خرمی عیدی کنی — آسمان هر لحظه پیشت دشمنی قربان کند
تا ابد دوران عمرت متصل بادا چنانک — دور عالم را قضا پیوند از این دوران کند

قطعه

ای سینهٔ روزگار پر جوش — از آتش تیغ آبدارت
هرچه از لب آرزو برآید — ایام نهاده در کنارت
در مدت عمر نارسیده — خورشید دو اسبه در غبارت
چون عزم سفر درست کردی — دولت که همیشه باد یارت
پیش از حشم تو می خرامد — منزل منزل در انتظارت

قطعه

پناه ملت اسلام محمد دولت و دین — دلت نهان جهان آشکار بشناسد
ضمیر پاک تو آن صیرفی استاد است — که سنگ هفت فلک را عیار بشناسد
فراست تو بیک التفات سر قدر — درون پردهٔ لیل و نهار بشناسد
کسیکه در تو بچشم خرد نگاه کند — طوالع کرم کردگار بشناسد
تو آنکه پیش و پس عمر گشته بسر برد — هر آنکسی که یمین از یسار بشناسد
جهان جاه ترا طول و عرض چندان است — که وهم هندسه دانش کنار بشناسد
نشان رهگذر همت کسی داند — که ساکنان فلک را مدار بشناسد
نهاد غیبت تو ملک را فراوان خار — شگفت نیست اگر گل ز خار بشناسد

زمانه راز تو آبی بروی کار آمد	روا بود که کنون روی کار بشناسد
حقوق دولت تو بر زمانه بسیارست	بس است اینکه یکی از هزار بشناسد
سپهر منت این اصطناع بر گیرد	ستاره قیمت آن روزگار بشناسد
همیشه تا نظر عقل دارد این تمیز	که طبع وی ز مزاج بهار بشناسد
بقای ذات تو در ملک بیش از آن بادا	که عقل مدت آنرا شمار بشناسد

قطعه

فرمانده اکابر دنیا بهاء الدین	دوران عمر و جاه ترا انقراض نیست
تا آفتاب دولت تو ارتفاع یافت	کار مخالفان تو جز انخفاض نیست
کو هست در جهان اثری از شمائلت	جز نکهت ربیع و نسیم ریاض نیست
شب نیست تا زمانه که آبستن عنایت	از زادن مراد تو اندر مخاض نیست
در حل و عقد حبل متین ست عزم تو	زان همچو رشته ابدش انتقاض نیست
بی اذن تو زمانه تصرف نمیکند	در کائنات اگرچه که بال قراض نیست
افتادگان صدمت قهر ترا دگر	تا نفخ صور هم طمع انهاض نیست
رای تو رایضی ست که گردون تند را	بی جد و جهد آن سمت ارتیاض نیست
گردون ز بسکه مدح تو در دیده بنشست	در دیده ها برون ز سوادش بیاض نیست
قدر تو کوکبی ست که بر آسمان ملک	تا صبح محشرش خطر انقباض نیست
بیرون ز دولت تو چه چیز است در جهان	کز صد هزار گونه بر او اعتراض نیست
گر اعتراض کردم بر شعر دیگران	زان منقبض مشو که مرا انقباض نیست
جاوید زی که پیش عطاهای کفت	بحر محیط بیش ز رشح حیاض نیست

قطعه

ای خسرو یکی از تف کین تو در نبرد / جان عدو فتاده چو دل شمع در گداز
هر جا که میروی ظفر اندر رکاب تست / در هیچ منزل از تو نخواهد فتاد باز
دیگر شکی نماند جهان را درین که هست / شاهی ترا حقیقت و خصمی ترا مجاز
در ملک ارث پدر و جد تو از آنکه / هست از تو جان جد و پدر از نعیم و ناز
سلطان کسی بود که تو بخشش تخت و تاج / لشکر کسی کشد که تو سازیش برگ و ساز
همچون نماز سجده شود فوت تو از آنکه / بر خلق طاعت تو فریضه است چون نماز
باد ابر آستین زمان تا بروز حشر / از کرمت تجددان بلند طراز

قطعه

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت / که هیچکس را زیبد بدو سرافرازی
شرف بعلم و عمل باش آن ترا بسیست / بدین بدو در دوران چرا همی بازی
ز چیست کاهل هنر را نمیکنی تمییز / تو نیز هم بهنر از زمانه ممتازی
بسوی من تو بیاری نگه مکن کی بعلم / دلم بگیسوی حوران همیکند بازی
اگرچه تلخ بود یک سخن ز من بشنو / چنانکه آن را دستور حال خود سازی
تو این سیر که ز دنیا کشیده بر روی / بروز عرض مظالم چنان بنیدازی
که از جواب سلامی که خلق را برتست / بهیچ مظلمه دیگری نپردازی

قطعه

خورشید صدر و عصر صدرالدین / بی لطف تو جان ... تن یا شد
و اندر حرم حمایت حفظت / دوران سپهر مؤتمن باشد

ذات تو و چهار صف ارکان | عیسی و سرای اهرمن باشد
جود تو و التماس محتاجان | یعقوب و نسیم پیرهن باشد
جمعیت حلال تو که در پیش | نه طاق فلک یکی لگن باشد
با حلق تو باد چون روا دارد | کو همدم نافهٔ ختن باشد
با لطف تو آب چون در آرد سر | کو معدن لولوی عدن باشد
اطراف ردا و رکن دستارت | آرایش صدر و انجمن باشد
ایام کریم و عهد میمونت | تاریخ مفاخر زمن باشد
قدر تو بجای چرخ بنشیند | وانگاه بجای خویشتن باشد
دوری ز در تو اهل معنی را | چون طعنهٔ دوست دلشکن باشد
صدرا سر آن نداشتم کامسال | جز درگه تو مرا وطن باشد
ایام رها نکرد کان دولت | روزی دو سر دافع حزن باشد
ار کاری وحدتی که در حضرت | هر چه آن سر و دید ستمن باشد

قطعه

خدایگان اکابر همای دولت و دین | ترا رسد ز جهان سروری و سرداری
من از هوای تو هر بار کی توانم کرد | که با حیات من آمیخت است پنداری
کلاه گوشهٔ حکم تو از طریق نفاذ | ربود از سر گردون کلاه جباری
بدولت تو سزد گر امیدوار شوم | که شاید ار بجفا ناامیدها داری
نشاط کن که ز مستی مخور که گاه طرب | اگرچه مست نمانی ز عقل هشیاری
دوام عمر تو خواهم که آخرش نبود | سر دو کار مرا آخری پدید آری

قطعه

بدر دین حاکم آفاق مبارک تو بی آنکه
گلبن ملک ز تو تازه و تر بشگفتست

آستین کرمت بی غرض دنیاوی
صدره از روی جهان گرد حوادث رفتست

این سعادت که ترا روی نمودست هنوز
صد یکی نیست از آنها که فلک بنهفتست

سخنی هست مرا با تو که پنهان باشد
که ز رای و خردت هیچ سخن ننهفتست

آمدم سوی درت تا کنم از صدق نثار
آن گهرها که ضمیرم ز مدیحت گفتست

پرده دار از پس در گفت که مست است بخواب
زین قبیل طبع از آن لحظه هنوز آشفتست

تو که بیداری چون دولت و هشیار چو بخت
خفته و مست بدانم که چه معنی گفتست

تو نئی مست که عقل من شیدا است
تو نئی خفته که بخت من مسکین خفتست

قطعه

صدر صدور مشرق و مغرب نظام دین
بر رقعهٔ کمال تو شاهان پیاده اند

چرخ بلند و همت عالیت گوییی
هر دو بهم ز یک رحم و صلب زاده اند

احباب تو بذروهٔ دولت رسیده اند
و اعدات در حضیض مذلت فتاده اند

قطعه

سر اکابر دنیا صفی دولت و دین
تویی که نیست ترا در جهان عدیل و نظیر

بهر مهم که ضمیر تو خلوتی سازد
درون پرده نگنجد مدبر تقدیر

بهر مقام که قدرت بصدر بنشیند
ز آستانه نیاید گذر سپهر اثیر

بجمع روز و شب از برای حکم گیتی
روا ندارد در امتثال آن تاخیر

بزرگوارا دانند همگنان که نبود
ترا دلیل مرا دعوی قلیل و کثیر

سرودن زحدیث تو مقصدی ندانستم　　چرا نمیگذرد یاد من ترا بضمیر
زخطهٔ تو فتاده ام که روز وداع　　صدور در پی من ناله کرده اند و نفیر
بصد هنر زجهان بر سر آمدم چو نیست　　که مانده ام بجهان پیش همت تو حقیر
فضیلتی که بر ابنای روزگارم هست　　علی العموم شناسند ناقدان بصیر
اگر به نسبت آن مکرمت طمع دارم　　زبانه نیز سر افگنده ماند از تشویر
زروزگار مرا قصهٔ بسی ست که نیست　　مجال آن که کنم شمهٔ ازان تقریر
بپشتی کرمت کردم این عتاب که او　　نصیر و محرم من بود اندرین تدبیر
اگرچه رسم بزرگی تو به شناسی لیک　　بگویمت سخنی آن زمن بخرده مگیر
کسیکه بر سر احرار سروری جوید　　ندا ندارد در حق چون منی تقصیر

قطعه

پناه و قبلهٔ شاهان عصر نصرة دین　　توئی که خاک درت کیمیای فرهنگ ست
بگرد موکب قدرت نمیرسد گردون　　که در میانه مسافت هزار فرسنگ ست
بساعتی شکند رمح تو طلسم عدو　　بپیش سحر موسی چه جای نیرنگ ست
زبس خمیدی بر پهلوی مخالف تو　　کمان سپهر که بجز خنجر ترا زنگ ست
تو آن شهی که زبیم سنان سر تیرت　　تیغ سپهر چو روی سپر پراز زنگ ست
زمانه پای رکابت ندارد اندر جنگ　　ازان عنان مرادت همیشه در چنگ ست
حدیث لنگی اشتر بعذرمی شاید　　اگر بکیته نگیری چو عذر هم لنگ ست
بحکم آنکه من از خاک درگهت دورم　　زغصه هر نفسم با زمانه صد جنگ ست
ترا بقای ابد باد در نکو نامی　　که ملک و دین را از نام دشمنت ننگ ست

قطعه

پناه اهل هنر پیشوای روی زمین | تراست چرخ نکوخواه و بخت نیک اندیش
تویی که در حرم دولتت بنقل سباع | موافقت دهد ایام گرگ را با میش
ز جام مهر تو نوشد زمانه شربت نوش | ز دست قهر تو یابد سپهر ضربت نیش
بزرگوارا معلوم رای تست که من | ز روزگار کفافی طمع ندارم بیش
مرا که در مه دی کسوت سمور نبود | که در تموز ندارم امید خرگه و خیش
بدانچه داشته ام دی چو قاسم امروز | مرا چه فرقت بیگانه و چه صلت خویش
دلی که می نپذیرد جراحتش انجام | بر آستانهٔ صبرش نشانده ام بسریش
هنوز وقت نیامد که دهر افسون گر | نهد ز رحمت تو مرهمی برین دل ریش
در تو ساحل دریا و من چنین تشنه | رخ تو سعدان روی منم چنین درویش
کرا بماند ازین غصه دین و دل بقرار | که تیر چرخ برآید درین مقام ز کیش
شنیده ام که تو اندیشه کرده که مرا | بهی تربیت اسباب خرمی در پیش
ازین صواب تر اندیشه نیست در عمل آر | وگرنه ره مده اندیشه را بخاطر خویش

قطعه

خدایگان صدور زمانه صدر الدین | تویی که طلعت تو نور دیدهٔ خرد است
ازان برقص درآید فلک که در گوشش | صریر کلک تو همچون نوای باربد است
بحضرت تو که پیوسته نیک باد ترا | نموده ام دو سه کرت که حال من چه بد است
ز عیش تیره همی کردم این همه فریاد | نه زان که کسوت من اطلس است یا نمد است
مرا اگرچه تو تشریف خاص فرمودی | هنوز موجب فریاد در قرار خود است

قطعه

صنفی دین بس ازین زخمهای شقشقت — ز دست چرخ هنوزم نمی رسد ناله
بجز شماتت و یاسم نداده وعدهٔ تو — ازان سپس کردو ماهست گذشت از حاله
جواهری که بمدح تو بنده گفت چو دُر — سحاب ورد دل من سرو کرد چون ژاله
چه سود از ید بیضا چو تو نمیدانی — بیان حجت موسی ز بانگ گوساله
یکی ازین حرکت ها بود که ناگاهی — فرو برد زمین نام و ننگ صد ساله

قطعه

اقبل الساقی بریحان و رواح — ها تها انفر عن الشعر المدراح
موسم عیش ست درده جام می — در جهان بی می نیابد کس فلاح
انتهای الشکر الاعصیان دین — ناصحی هست سکران زسلاح
گل ز دولی ست و بلبل از نشاط — هست هشیاری درین موسم مباح
قام فی نصر الهدی مستظللاً — آخر الملک باطرات الریاح
فتح تو در پیش دارد شهریار — عیش و عشرت را تو سیکن افتتاح
ربحی ارض الهدی فی جحفل — طل فی الآیه فهو الصباح
شاه عزم خطبه مدخواه کرد — با فریدون دولت دار اصلاح
ثابت الاقبال منصور اللوا — مستقیم الامر مامون النجاح
دولت اندر پیش و پیروزی ز پس — نصرت اندر قلب و عصمت بر جناح

قطعه

خدایگان صدور زمانه شمس الدین — اما چو نور خرد رای تو جهان آرای

بهیچ دور فلک قفل پای حادثه را	ز ضمیر تو نادیده هیچ قفل‌گشای
چو لفظ منطقیان لطف تو سخن‌پرداز	چو وهم هندسیان صیت تو جهان‌پیمای
فراز هر سر شاخی گل وجود ترا	زیادتست چو بلبل هزار مدح‌سرای
زمانه زیر و زبر شد هزار بار چو چرخ	که هیچ قطب نجنبید دولت تو ز جای
اگر مدح تو تقصیر کرده‌ام زانست	که در صفات تو ماندست عقل ناپروای
جلال قدر ترا غایتی معین نیست	که بر ثنای تو کس را قرار گیرد رای
بپایهٔ که رسد تا اساس مدح نهم	قرار پایهٔ دیگر نهاده باشی پای
ازان زمان که جدا مانده‌ام ز درگه تو	که خاک اوست چو باد بهشت روح‌افزای
دو دیده‌ام از سر حسرت بسی نشیب و فراز	مرا به دیده کاره بین نه عقل راه‌نمای
گهی چو گل شده رسوای طبع رنگ‌آمیز	گهی چو بلبل نعره زبان هرزه‌درای
چو دف طپانچهٔ غم را نشسته حلقه بگوش	پس از برای نمی ده زبان گشاده چو نای
کنون بصبر و قناعت فشرده‌ام دندان	مگر فرو شود این غصه‌های جانفرسای
بس ست آنکه لگدکوب حادثات شدم	ز ننگ صحبت مشتی خسیس طبع گدای
گذشت بس نفر از کاروان عمرم و من	زبان مگر دهن در فگنده‌ام چو درای
در آفتاب حوادث بسوزم اولی‌تر	که بهر سایه نهد سرم سپاس همای
ازین سپس من و کنجی و کلبهٔ تاریک	که سرد شد بدلم در هوای باغ و سرای
تو کامران و مکرم بمان که در عالم	کرامتست وجود تو خلق را ز خدای

قطعه

ای فلک سر بدان بر آورده	که تو گوئی که خاک پای منست

زینت آفتاب و زیور ماه — عکس چتر جهان‌نمای تست
سایبان سپهر نه پوشش — آستان سایه در سرای تست
حجتی کان زبان فتنه ببست — سر تیغ جهان‌گشای تست
آفتابی که عقل ذره اوست — ذره آفتاب رای تست
دو جهان را به پشت پای زدی — که کمین فضله سخای تست
در دور پایت اوفتاد بعذر — کین گناه من و خطای تست
پایت آزرده شد ز صدمت آن — خود همین ماجرا گوای تست
چون بپایت رسید آستینم — گر بپرسی جرم سزای تست
عقل سوگند بر جهان میداد — که اگر در سرت هوای تست
بسر من که درد پایش را — ببری زانک بوسه جای تست
جاودان زی که چرخ می گوید — که لقای تو در بقای تست

قطعه

ایا شهی که ز آثار نعل شبرنگت — حسد برد بگه حمله صاحب شبدیز
توئی که بر تن خصم تو درع داودی — ز زخم تیر تو پرویزنی بود خون‌ریز
چو ظلم بر در دروازه وجود رسید — ندای عدل تو بشنید بازگشت و گریز
ببرد چاشنی عدل تو به شیرینی — مزاج لی بکلی از جهان شورانگیز
اگر ز کین تو دندان خصم کند شود — عجب نباشد از آن زخم تند خنجر تیز
خدایگانا من بنده بر بساط ملوک — که جمله کم ز تو بودند و بیش از پرویز
بصد هنر قدری آبروی یافته‌ام — جهان ز عدل تو سیر زد آن مگو که بریز

فلک بجام بلا شربتم ازان فرمود — که از عطای مزوّر نموده ام پرهیز

بسوی من نظری کن که بی سبب با من — جهان سفله بکین است و چرخ دون بستیز

ازان زمان که فلک بر درت بپا استاد — زمانه بر سر بختم نشسته بود که خیز

کنون که خاک درت را ز آب دیدهٔ من — برنگ لاله برآورد چرخ رنگ آمیز

مرا به نزد تو بی پای مردی کرست — برون حلقهٔ در نیست هیچ دست آویز

قطعه

سر اکابر عالم صفیّ دولت و دین — تو آنکه همت تو سر بآسمان سوده ست

هر آن صفت که ز جیب فنا برآرد سر — بعمر دامن جاه تو زان نیالوده ست

قلم که دعوی وصّافی کمال تو کرد — رخش بدوده و حشت آمیخته اندوده ست

بزرگوارا بی سعی تو درین مدت — دلم ز غصّه و جانم ز غم بیالوده ست

ازان زمان که من اینجا نشسته ام صد بار — همه بسیط زمین صیت من بپیموده ست

ز چرخ سفله جفاها کشیده ام گرچه — هنوز نالهٔ من هیچ گوش نشنوده ست

کنون بکام و بناکام میروم که مرا — جهان عنان ارادت ز دست بربوده ست

بخدمت آمده بودم پگاه تر گفتند — که دوش خوا[illegible] شاهد شراب فرسوده ست

ز خرمی همه شب بوده تا دمیدن صبح — چو وقت خویش نخفته است و هیچ نغنوده ست

کنون ز مستی و بیخوابی شبانه هنوز — چه خلق [illegible] اهتمامش آسوده ست

ز روزگار دو رنگم شکایتست عظیم — که این [illegible] زردی نموده ست

بحضرت تو چو مرا فرصت وداع نبود — کنون امید ملاقاتم از تو بیهوده ست

تو سود کن بجهان نام نیک اگرچه — مرا [illegible] بامید تو زیان بوده ست

قطعه

ای ترا در وجود شمع و لگن　　نقد هر کیسه کاسمان بردوخت
چشم گردون ندید روی وجود　　تا قضا شمع دولتت بفروخت
بین که پروانهای وعدهٔ تو　　جمله در تن ز انتظارت سوخت

قطعه

خداوندا درین مدت که من در گوشه‌ای بودم　　نکردم هیچ تقصیری ز خدمت تا توانستم
چه مایه رنجها دیدم که تا عالم بدانی تو　　کنون زیست رنج من که بیگولی ندانستم

قطعه

یا من جدی المعالی یا صارم المهند　　العالمین اعلا ظل النعیم سرمد
ای بر فراز قدرت گردون نهاده مسند　　برخور ز ملک باقی وز دولت مخلد
فاضت علی البرایا من کفک العطایا　　کفت بدر الرزایا عن جنبک المخلد
یا جیب علی الرایا اشکر العطایا　　بکفت بر الورایا عن جنبک المحمد
فرمانروای عالم مقصود نسل آدم　　شاهنشه معظم بوبکر بن محمد

قطعه

شاها چو گشت مسلم به تیغ تو　　لشکر بسوی خوابگه مصطفی فرست
پس کعبه را خراب کن و زر دبان بساز　　خاک حرم چو ذره بسوی هوا فرست
در کعبه جامه چه کند در خزانه نه　　از بهر رقعه دو سه گز بوریا فرست
اهل ورع بآتش ظلم و جفا بسوز　　واصحاب کهف را بسوی دار و افرست
تا کافر تمام شوی سوی کرخ تاز　　آنگه سر خلیفه بنزد خطا فرست

قطعه

اے خسرو در طلب تمایت تو | کرده پاے آبله از بس دویدے
توبت به مدیر جهان نشسته سے | گر نگارش ترسے معدومے
از تو من بنده سوالی دارم | گر توانی خواهم تا دستم دهے

قطعه

خدایگان کرام جهان رضی الدین | تو آن که همت تو هست با فلک همزاد
توان کسیکه به بند طلیعهٔ حرمت | کمین آتش سوسوم زدل چو پولاد
بخدمت تو درین چند روز نشستم | نوشته بودم احوال خویش داده بیاد
نگر بچشم رضا ننگریست رای رفیع | که هیچگونه تشریف آن مثال بداد
ولیکه از ره انصاف دور نتوان بود | درین معامله الحق مرا خطا افتاد
بضاعتی نبود شعر خامه گفتهٔ من | که پیش چو تو بزرگی توان تحفه نهاد
کسیکه قطرهٔ شبنم به پیش ابر برد | چو خاک باشد بنیاد سے او بر باد
ترا که چشمهٔ آب حیات در دهن است | کجا بجرعهٔ شرب شراب کردی یاد
گهی که گیسوی حور اگره زند رضوان | سزد که جان خراب مرا کند آباد
چو گفتم آن گره بسته زود بگشاید | گره زده صد شد و یک جو از آن گره نگشاد
تو کار من بکرم می بساز در همه وقت | همیشه پیش تو اسباب عیش ساخته باد
بدست من نبود جز دعا که میگویم | بنیت و بخصوصیت که از دست بد باد

قطعه

مرا جان و دل بپیش آن صفدر است | که جان بوسه بر خنجرش میدهد

زسر گشتگی نیست آن درد سر — که گردون بد اختر ش میدهد
چو درد سر خلق او میکشد — فلک نیز درد سرش میدهد

قطعه

امام عالم و مقتدای خلق محی الدین — توئی باسپ و رخ از کل کاسات فرد
بمدحت تو دو ... قصیده ها گفتم — نکرده ... تو از کار من کشاد گره
زپیش منبر امروز مردکی برخاست — که تو به ... جز ثنا تو گفتن ...
زبرد مانش ... حواسی و هم — به طوع طبع بداد مدح انجاح وسته
زبهر شعر چو چیزی نداد هم بایی — برای تو به کرداد بی شاعری بده

قطعه

ایا نموده بصد علم در جهان معجز — توئی که در هنر نظیر تو هیچ نه نماید
محیط جاه ترا غایتی ست در وسعت — که مر محدب گردون سفله را شاید
جواب قطعه و تشریف گرچه دیر کشید — رهی چگونه زبان سوال بکشاید
که دست و طبع تو بحر علوم و کان عطاست — زبحر و کان نه همه وقت در وزر زاید

قطعه

بخواب دوش چنان دیده ام که صدر جهان — مرا بخواند و درم داد و خلعتی بخشید
شدم به نزد معبر و گفت این سخن — جواب داد که آن جز بخواب نتوان دید
تعبیر خواب در عهد ۱۳۵

قطعه

ای رسیده مواهب تو بمن — همچو بوی شفا به بیماران
گرچه در خور و همت تو نبود — ... گردم ز خویشتن داران

باید ابر تو دست از آنکه	زو توان کرد سوی ادباران

قطعه

ای بز بر هزار خر بنده	پشت خم کرده همچو خرپشته
صد هنر مند را ز گرسنگی	کون کنده در روغ بوگشته
ای ترش کرده روی چون تتماج	چند بر روی لنگی ارشته
قلتبان وزن مزد و لبا	و رچو ابلم رهی زرت هشته

قطعه

اگر این را بوی عهده ملک	در سراپرده عذر پرورد نه
ملک با سوان بود زراه سزا	گرچه با من این افگند نه

قطعه

آن علاء که از پی آهوش	آسمان زحمت دواج کشید
چندگه خدمتش چه نیکو کرد	لاجرم چون نگین بتاج رسید

قطعه

شاها حقیقت است که خامه دوات را	از عشق نیست آنکه زبان در دهان کند
هرچند زاهدست و تراشیده سر ولیک	در عهد عصمت تو کجا شاید که آن کند

قطعه

دو شهریار گزین و دو نامدار زمین	دو اختیار زمین و دو اختیار زمان
یکی بدست چو باد نسیم او ونیاز	یکی به تیغ چو ابر سرشک ابر جهان
یکی چو باده خورد زهره بایدش ساقی	یکی چو گرمی رزم تیغ صیقل میدان

همیشه دولت آن پایدار باشد ازین   همیشه نعمت ازین جایگیر باشد ازین

قطعه

همی شدند به بیچارگی نهر میتیان   شکسته پشت گرفته گریز را هنجار
بجای دل بشکم اندرون همه پیکان   بجای موی زاندامها برون سوفار

قطعه

خدایگانا معلوم رای روشن تست   خصوص بندگی و شرط نیکخواهی من
نه آن کسم که مرا آن محل و مرتبه هست   که کار ملک نکو گردد از تباهی من
من آن گدای سخن پیشه‌ام که گاه سخن   زنند خوش سخنان لاف پادشاهی من
بجان مدحت تو زنده‌ام ز روی قیاس   سجل روح ترا بر خورد گواهی من
روا مدار که عاجز شوند ماهی و مرغ   ز اشک گرم و دم سرد صبحگاهی من
چو شب سیاهم از اندوه چشم میدارم   که صبح عدل تو زائل کند سیاهی من
دهان بروزه و لب بر ثنای میپسند   زگریه تر شده رخسارهای کاهی من
مرا بخوان و گناهی بدان که معلومست   همه جهان را احوال بیگناهی من

قطعه

خدایگان همه خسروان روی زمین   تویی که طبع لطیفت سراچهٔ قدمست
در اهتمام تو آسوده اند جمله جهان   ازان جناب رفیع تو عرصهٔ کرمست
قضا بنام تو بر دست دفتر اقبال   صدای نوبت ملکت صریر آن قلمست
کمینه بندهٔ درگاه اگرچه رنجورست   خدایگان جهان خسرو مسیح دمست
جهان و خلق جهان جمله معترف شده اند   که خسروی چو تو امروز در زمانه کمست

قطعه

ای مثالِ ترا زبان و زمین — کرده از راهِ امتثال قبول
دولت را فتور نا ممکن — حشمت را زوال نامعقول
گشته پیشِ تو رام و آهسته — فلکِ تند و روزگارِ عجول
بر رخِ آفتابِ دولتِ تو — آسمان نا نهاده داغِ قبول
در دولت نور کبریای خدای — برتست فخرِ معجزاتِ رسول
کرده بر دو فقِ رای افلاطون — روح لقمان بقالبِ تو حلول
خامه ات روز و شب کشان در پاک — طرهٔ جعد و گیسوی مفتول
من بدان عزتی که نفس تراست — گشتم از خدمتِ ملوک ملول
سخن فضل می نیارم گفت — زانکه آن شعبه بود ز فضول
حاصل الامر مدتیست که نیست — بر درِ کس مرا خروج و دخول
از چه ماندم بر آستانهٔ تو — ستر و دسیان ردّ و قبول

قطعه

ای طلعتِ تو دیدهٔ جان را بجای نور — ای در ضمیرِ مهر روانِ تو جای گیر
دیدار تو چو غرهٔ اقبال جان فزای — گفتار تو چو وعدهٔ معشوق دلپذیر
لطفت علاج تست که در موسمِ بهار — هر سال نوجوان شود از سر جهانِ پیر
شاهیست همتِ تو که زنگ آیدش دگر — زیر چهار بالشِ ارکان نهند سریر
دانند همگنان که نزیستت یک نفس — شکرِ تو از زبانم و ذکرِ تو از ضمیر
تو آفتاب مفضلی و شاید که از جهان — چون ذره در شعاع تو ظاهر شود ظهیر

قطعه

افتخار جهان بهاء الدین / ای جهانت نظیر نازاده
بر یکی حمله حکم یاور تو / هفت در بند چرخ بگشاده
همت مهر و ماه را بعلو / رخ و اسپی به طرح بنهاده
نیست از طوق شکر تو آزاد / در بسیط زمین یک آزاده
با همه خلق و طبع محسن تو / سازگار آمدست چون باده
شعر من گر خوش آمدت بگذار / در تعجب چرای افتاده
آب حیوان چگونه خوش نبود / چه ثنای تو چاشنی داده

قطعه

ایام کزو ساخت غم / رخسار و جود می خراشم
چون مشک چرا کند نهانم / کز طیب نفس چو مشک فاشم
آن شمع منم که در صفائی / ارواح ملک سزد فراشم
خون می زاید ز شعرم آری / از گوشهٔ دل همی تراشم
تا کی کنم از فلک شکایت / او کیست کزو بود معاشم
در خدمت آنکه ز دست روزی / او هست کمینه خواجه تاشم
عمر تو دراز باد کز تست / هر روز به نعمتی تلاشم
من کز تو شدم عطات چندان / هر لاشه یکی سمند قماشم
در خدمت تو غریق شکرم / نی چون دگران رفیق آشم
آزدستی بده مرا که ترسم / آن روز که جو نیم نباشم

زر زنبورے نیم کمتر کہ بر روے | در آن دم جاے نوش و نیش باشد
قمر با گل سخا و تہا کند لیک | بسا خطہا کہ گرد بر خویش باشد
چو جاے من نمیدانند قومے | کہ ایشان را سخن چون عیش باشد
اگر دستورے باہم بہنگام | چنین دانم کہ جاے خویش باشد

قطعہ

شاہا بقدر ہمت والاے رفیع خویش | از سقف چرخ و ساحتِ خور آستانہ ساز
این عندلیب را کہ بمدح گستری | بر شاخسار سایۂ خویش آشیانہ ساز
سازِ نوا و جاہ ترا از نواے من | در خور بود کہ خدمتش از بندگی ترانہ ساز
گفتم قصیدۂ کز مدحش حسد برد | او را ہم نکتہ پرور و طبع فسانہ ساز
نامد بحضرت تو تنہا بلبلے چو من | دارم قبول گستر و از لطف دانہ ساز
یا باز پس فرست از اینجا بخانہ ام | یا در جوار بارگہ اینجا تو خانہ ساز

قطعہ

ای قضا صولتے کہ در عالم | آنچہ حکمت کند قدر نہ کند
آنچہ با خصم میکند تیغت | با چمن شبنم و مطر نہ کند
شرف ذاتت نہ آنچنان آمد | کاندرو سلطنت اثر نہ کند
ہر کہ خاطر گماشت بر کینت | جز بجان بیگمان خطر نہ کند
بعد ازین رایتِ جہانگیرت | فلکِ ہشتمی سفر نہ کند
نیک دانی کہ بر سپہر ہلال | نشود بدر تا سفر نہ کند
گر شبیخون کنی بر اہل عراق | فتح این باب جز ظفر نہ کند

عمر من رفت بر امید مگر | هیچ بودے مگر نگر نه کند
انتقام از عدو بکشی امروز | با تو کس دست در کمر نه کند
گر نه گشتم بخدمتت مخصوص | کار طالع کند هنر نه کند
بیش از نیم مدار بی پر و بال | تا کس این قصّه را سمر نه کند
کانچه مانند گرد شهر و سرای | با قصب پرتو قمر نه کند
در گذرهاے دهر نا هموار | جز بکشتی درد عبره نه کند
گر بخدمت نمیرسد چه عجب | که از و آب ره بدر نه کند
سخنی چند بشنو از بنده | گر دران شرح مختصر نه کند
هر کس از حال زیردستانت | چون بداند ترا خبر نه کند
گرچه در حال دولتی بیند | بر سبیل عاقبت گذر نه کند
آنچنان بوده در جهانداری | کز تو کس نالهٔ سحر نه کند
مادح صادقم که در خدمت | خاطرم هیچ مدح گر نه کند
نبود دور گر ثنائے ترا | جبرئیل امین زبر نه کند
هر که بیتی بخواند کزین قطعه | سخنی عقد در دگر نه کند
گفتهٔ من بفال دارم ازانکه | مدد یُمن بجز ثمر نه کند
برخور از جود کانچه عدلت کرد | ور نماے نبات خور نه کند
جاودان باش تا مدار فلک | عاقبت گرد این گذر نه کند

قطعه

ای داده روزگار زر و زان جود دل | بهر دور روزه راتب وزی وحش و طیر

تا رفته بر زبان تو قولی برون ز حق / تا آمده ز دست تو فعلی ورای خیر
وی آنکه حامل او رام خادمست / گفت این تو در بهای من همچو من بسیر
از تو بحرص محمدت خواجه علی / بنشین که این طمع نتوان داشتن ز غیر
زان گفته‌ای که بر دل جانم مصیبتست / هایل تر از مصیبت صد طلحه و زبیر
هارون درگهت امم آخر روا مدار / اسپ مرا بآخر غم چون خر عزیر

قطعه

ای خجسته با قدر چون از روز عید / روز عیدت فرخ و فرخنده باد
وی زمین درگهت چون آسمان / آسمانت زیر پا افگنده باد
سرورا تا خداوندا دولت / سالها ماه و روزت سبب فرخنده باد
فر یزدان گر شده‌ای شهریار / فر یزدان بر سرت تابنده باد
سایهٔ میمون و فرخ طلعتت / بر سر جملهٔ جهان پاینده باد

قطعه

دی برفتم که خواجه را بینم / مست و مدهوش چو بی‌خویشان
گفتم آخر توانگریست کز و / بمرادی رسند درویشان
میدویدم بران که عرض کنم / شکر خویش و شکایت خویشان
حضرتی یافتم چه شاید گفت / راست چون تیر بد ز بدکیشان
هر زمان گشته در بداندیشی / مقتدای همه بداندیشان
برکشودم زبان دمی گفتم / پشت برگرده از پس ایشان
تیر اصحاب ربروت وزیر / پایمال کسان زن ایشان

قطعه

خدایگانا سالی زیادتست که من — بجام نظم می مدح تو همی نوشم

ندیده ام ز تو چیزی چنانکه بر گویم — نیافتم ز تو چیزی چنانکه در پوشم

به مجلس تو ز جودت مرا سوال کنند — نهاده باید ناچار پنبه بر گوشم

مباش غره اگر چه من از شمائل خوب — حکیم سیرت و نیکو نهاد و خاموشم

بگاه نظم چو من بر سخن سوار شوم — کشند غاشیه اقران از فخر بر دوشم

بمدح و هجو همه کس پی شکایت و شکر — چو آفتاب بتابم چو بحر بجوشم

من از هجو تو بیتی دو بر کسی خوانم — نهند شیشهٔ دیبا باهی در آغوشم

بنزد هر که چو از من هجای تو بخرند — روا بود که بنرخ تمام بفروشم

قطعه

عماد الدین تو آن تقدیر حلمی — که با قدرت فلک را نیست مقدار

کشیده خط تو در دفع فتنه — بگرد خطهٔ اسلام دیوار

فگنده همت دیده چو دائم — دوار اندر سر گردون دوّار

عروس کلک تو بربسته زیور — بدست زر فشان و لفظ دُربار

توئی آن گوهر عالی که پیشت — فلک مانند خاکستر شود خوار

گر از خاکیست گوهر پس چرا شد — ز نسلت گوهری دیگر پدیدار

چه میگویم تو دریائی و لابد — بدریا در بود گوهر سزاوار

مبادا گر ز تو دریای معانی — شود هرگز یتیم آن دُرّ شهوار

اگر چه این سخن بر جای خویش است — حدیث ما فرجها یاد می آر

قطعه

عماد دولت و دین صدر پیشوای عراق — تویی که بزم ترا ماه نو نواله شود
ز آب دیده چو باران اشک برخیزد — بلب رسد به نفس های سرد ژاله شود
مرا ز شادی انعام هر زمان مارے — ز خنده لب چو گل و روی همچو لاله شود
چو از حواله شمس طبیب یاد آرم — بعین غصه همه خنده هاے ناله شود
هنوز آن قدری باقی ست می ترسم — از آن که باقی عمرم بدو حواله شود
دو روزه حاله خادم شود اگر بدهی — وگرنه از پے آن وام های هاله شود
امید تو که نه ماه بیش نیست هنوز — هزار سال بزی تا هزار ساله شود

قطعه

خدایگانا بادست گوهر افشانت — همیشه کار زمان و زمین گهرچینی ست
اگر برفعت قدرت فلک بصد درجه — فراز خویش نه بیند ز خویشتن بینی ست
مرا بخلعت زیبای اشتر رهوار — بزرگ کرده و آن خود بزرگ آئینی ست
هنوز تنگ لگام امید میدارم — وگرنه بچه دانم که اشتر زینی ست

قطعه

حامی ملک سعد دولت و دین — چرخ در سایه حمایت تست
صحت آمال و نسخه ارزاق — تا ابد در کف کفایت تست
کرم ستاه کار خویش بکرد — بعد ازین سایه عنایت تست

فی الموعظت

تا توانی باشی هر کجا باشی زبان خاموش دار — ور سخن گفت سود نبود آن سخن کم گو شد آ

هر چه گوئی گوش تا دیوار خانه نشنود / زانکه پس دیوارها را گوش باشد هوشدار

متفرقات

دولت چو مای وی تو بیگانگی گرفت / در موج خون دیده خود آشنا گرفت

ایضاً

هر آن کسی که عداوت نمود با او خورد / ز آب چشم شراب و ز دست دست طعام

في الغزليات

یارب سببی ساز که آن سرو روان را / آری بر ما تحت علی الرغم خزان را
هر لحظه با سید رخش ز آب دو دیده / تا کی گذرانیم غم ناگذران را
گر دیده ببیند با سید دل خویشش / معذور بود زانکه ببیند روان را
بگشاد مرا این دل خون بسته چو دیدم / در خنده کشیده لب آن تنگدهان را
خواهم که کشم بار جفا هاش ولیکن / اکنون نتوانم چو رسن بر دگران را
گفتم که میان من و تو صوفی مگسید / تا لاجرم از سینه نهان داشت میان را

ایضاً

که تنگ دهانی که ببوسم تو دهان را / باریک تر آمد ز میان تو کمان را
خون دل من ریزد و بیند لبش که گوید / بی جرم غم عشق فلان کشت فلان را
گر جان بکشم پیش تو سهل است که تو خود / جانی و چه مقدار بود پیش تو جان را
در ریختن خون دل اهل زمانه / چشم تو ضمان نی بدهد اهل زمان را
گیرم که ز لعل تو دمی تازه کنم جان / تدبیر چه سازم مژه لعل فشان را
گوئی که دولت شاد کنم عشوه دهد شیر / دانی که خریدار نباشد دلم آن را

شهریار شیرکینه نصرة الدین پیشکین — آنکه شمشیرش ز شیران کینه خواهی میکند

ایضا

گر گل رخسار تو خرم گلستان کند — گل تماشای او [illegible] بستان کند

در سپهر روی تو ماه درشد مهر فلک — تحفه ز دل آید و پیشکش از جان کند

نیست چو روی تو ماه ورشد چو بیند برشب — سر زچه برود و رکشد زچه پنهان کند

سلسلهٔ زلف تو با دل دیوانگان — شیخ کند ماه نیز از همه دوران کند

درد تو در جان من تعبیه و آنها لکن — وصل تو گر یک شبی همت درمان کند

خسرو گردون پناه نصرت دین پشت ملک — آنکه فلک [illegible] نوبت ایوان کند

ورنه ز عشقت ظهیر دیده برآبجا نهد — چه تکلف [illegible] شهریار پیش [illegible] ایوان کند

ایضا

یار میخواره [illegible] قدح باده بدست — با حریفان خرابات برون آمد مست

بر در صومعه بگذشت و صلای در داد — سر خم را بگشاد و سر خم را بشکست

زلف زنجیر وشش کرد ایمان بر جا — رقم کفر به یاد بنشاند دولت مست

پشت بر صومعه کرد و بسوی میکده رو — خرقه را پاره بکرد و همه توبه بشکست

با حریفان قلندر خرابات شدیم — زهد بر هم زده و کاسه کوزه بدست

چون ظهیر از سر زلف تو گشاد هم گره — که کمینه گرهی بود از و تحفه شست

ایضا

سوز عشقت نشان حالت سرد — تا قیامت ز دل رفتن توان بیرون

[illegible] که ناگهان روزی — هر مرا آب دیدگان [illegible]

هیچ دل در جهان نمی بینم — کز دست غم تو جان ببرد
آخر الامر هم مرا غم تو — ز فراق تو این جهان ببرد
حسن تو آنکه لباس در دست — چشم دیگری نشان ببرد

ایضاً

فرسوده منقش فراک دار گردد — هر نشان زر راد تریاک دار گردد
آن دم که هوش بیان در نهاد آن کعبه — چون جای خواب ساز دشک تتار گردد
روزی که در بدخشان یخ برجبار بندد — پالوده دشمنی تلخ بار گردد
در کوهسار شیرین خسرو خبر ندارد — امثال تار یالی لعل مدار گردد
چون شاخ گاو کوهی بر کوهسار گردد — شلوار آب چیزی چون پای بار گردد

فی الرباعیات

گر عارضه روی مودت ای شاه — خوش باش کزان نیافت نقصان تا بر ماه
زین پس بود افزونی حشمت و جاه — زیرا که پس از محاق بفزاید ماه

ایضاً

تا ظن نبری که شاه رنجور شدست — با صحت و راحت از تنش ور شمار است
گردی که از این عارضه بر دامن اوست — چندان باشد که چشم بد کور شدست

ایضاً

شه را که همیشه ما تر و در ندا است — هم اوست کاهوس حرز شد است
مرهم اگرچه سر گرفت روا است — در شیشه نگر که زخم و خندا است

ایضاً

با گل گفتم که سوی گلزار آییم | از عهد بد تو سست کردار آییم
گل سوی تو بنگریده زر دیده و گفت | بد عهد تر از خودت کسی ننمایم

ایضاً

بلبل چو ز عشق گل فغان در گیرد | از شعلهٔ آه من جهان در گیرد
گل را بگفت آه دل بصد حیله و فن | بیدار که با تو هم جهان در گیرد

ایضاً

با خار مباحثت در بازی یکبار | در هر قدمی بر دیدت عهد گلزار
با خار گلستان نشین کرد یک هفته | صد برق بباخت گل به یک دسته خار

ایضاً

در عشق اگر دمی قرارت باشد | با صحبت این و آن چه کارت باشد
سر تیز چو خار باش با یار چو گل | گه در بر و گاه در کنارت باشد

ایضاً

تا دل بتماشا شد و بیست هنوز | تحسیت و جمال از نشسته هنوز
آنها که شراب وصل ما ما خوردند | هشیار نشدند و با هیچ مست هنوز

ایضاً

دل خیمهٔ عمر بر آتش زد بار و هم است | خون بار به ریگ [illegible]
این تعبیه من که دل ربود آورده | وین رنگ نگر [illegible]

ایضاً

دل فصل ربیع را چو جان میداند … ور نغمهٔ بلبل عجب می ماند
این فصل خوش است لیکن از صفحهٔ دل … بلبل همه تا نوشته بر می خواند

ایضاً

با یار حدیث وصل اگر در نگرفت … نی زر چه عجب که خشم دیگر نگرفت
بنگر به عروس گل که در مجلس باغ … یک خنده نزد تا دهنش زر نگرفت

ایضاً

هر گه دل تو [illegible] رسید … [illegible] وعدهٔ تو [illegible] رسید
با این همه گریه [illegible] … [illegible] تو [illegible]

ایضاً

[illegible] لعل لاله [illegible] … [illegible] زلف [illegible]
[illegible] … [illegible] دوست [illegible] اندر [illegible]

ایضاً

[illegible] گل [illegible] دارد … [illegible] داری
[illegible] … اندیشه [illegible] داری

ایضاً

[illegible] خوش [illegible] … [illegible] شان [illegible]
[illegible] … [illegible] بر آن

ایضاً

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت | یار آمد و می در قدح یاران ریخت
آن عنبر تر رونق عطاران برد | وین نرگس مست خون میخواران ریخت

ایضاً

در پردهٔ خوشدلی کسی را راه است | کو را سر و کار با چو تو دلخواه است
این سبزه که بر دمید در سایهٔ زلف | انصاف بده که خوش تماشاگاه است

ایضاً

گفتم سخن تو چند با جان گفتن | گفتا جز ازین حدیث نتوان گفتن
گفتم سخنان [illegible] گر همه شب [illegible] | گفتا چه دهی ازین پریشان گفتن

ایضاً

ای باد بهار بوی گلزار بیار | وی بلبل مست نالهٔ زار بیار
ای بلبل اگر ملک چمن می طلبی | پروانهٔ مطلق از رخ یار بیار

ایضاً

ای سیل ستارگان سپاه و حشمت | دوران فلک زبون تیغ و قلمت
عالم همه [illegible] پیش تو [illegible] خاک | آن نیز همه فدای خاک قدمت

ایضاً

عصمت چو شگوفه دل بی رنگ آمیخت | تا همچو شگوفه چرخش از دار آویخت
زرد آمد چو سنگ بدست بر هر شاخی | آخر چو شگوفه ناگه از بار بریخت

ایضاً

ز رایت تو نور ظفری می‌تابد — کس نیست که از امید تو سرمی‌تابد
عفو تو چو رحمت خدایست که خلق — هر جرم که می‌کنند بر می‌تابد

ایضاً

در پیش کمان گروهه شاه قزل — خورشید بسجده او فتد خوار و خجل
آنرا که نهاد داغ اقرش بر دل — گر گوید من زرم تشم او زگل

ایضاً

چون لشکر شه روی براه آوردند — اسلام بتیغ در پناه آوردند
آنرا که ز چیل رخ همی گرداند — امروز پیاده پیش شاه آوردند

ایضاً

ای از تو بلند نام شاهنشاهی — بگرفته ز ماه دولتت تا ماهی
با عزم تو کاسمان بگردش نرسید — جز فتح و ظفر کرا رسد همراهی

ایضاً

خسرو چو بجشن قدح بردارد — زر ابر بیالش درمی بارد
از رحمت او چه کم شود گر گه گه — این گمشده را ز لطف خود یاد آرد

ایضاً

ای خواجه سخن زریزه برمیگوئی — امروز بسی روی تبر میگوئی
گفتی که بعلم مرده را زنده کنم — عیسی نکند آنچه تو خر میگوئی

[illegible] [illegible]

ایضاً

ای باغ وجود را عمارت کرده   از رحمت سر بدسگال بار آورده
تو میوهٔ فتح چین که بدخواهانت   از بار بریختند بر نا خورده

ایضاً

ای فر تو داده روشنی با دیده   شاهی چو تو دوران جهان نادیده
وی دست تو دریا شده اندر بخشش   تا کور شود دشمن دریا دیده

ایضاً

دردم چو طبیب از غم هجرانش بهاد   در آتش [illegible] و هم در آب [illegible] آتش نهاد
چون دست نهاد بر رگم گفت آه   تا از که دست بر رگ جانش نهاد

ایضاً

گر چه جهان کار بت عالی کرد   لیک آهنگی دو لعبتین مالی کرد
وان آهنگی کو سر بو جهل برید   وان آهنگی کو دل ز خشم خالی کرد

ایضاً

گرچه همه چند سدگی [illegible]   وز عشق تو بیش کس زبانی نشنایم
هم بر سر آب آرد این قصهٔ من   با آب دو چشم تو دریا نایم

ایضاً

چون رهبو ست صرف شد این عمر مرا   از عشق تو کس [illegible] راست
راز تو درون دلم محالست که من   گرچه [illegible]

ایضاً

آن خط کہ ترا ز دست ہمے آراید … طوطی ست کہ بربوی شکر ہے آید
گر از لب خود شکر فروشی شاید … زان پیش کہ طوطی شکر برباید

ایضاً

ای زلف تو ام در تب و تاب افگندہ … بر بخت تو ام چشم تو خواب افگندہ
در دولت تو رکوی دشمن را … چون خال تو ام سپر بر آب افگندہ

ایضاً

رخسار یار ست ای سرو سہی … ہم یار سعادت ست وہم سرو سہی
بہلش کہ کند از رخ او زلف تہی … کو را نو دیدہ خال تو رد سیہی

ایضاً

اے ورد ملائکہ دعاے سر تو … سر نیست زمانہ را بجاے سر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت … ست دل من باد فداے سر تو

ایضاً

اے نوبت تو گذشتہ از چرخ بسے … بے نوبت تو مباد گیتی نفسے
آوازۂ نوبتت بہر کس برساد … لیکن مرساد از نوبت بکسے

ایضاً

چندان زغم آمیختہ ام آتش و آب … در دیدہ و دل ریختہ ام آتش و آب
در آرزوے خوی کہ بر آن رخسار ست … در یکدگر آمیختہ ام آتش و آب

ایضاً

هر شب که بر دوست نالش کندم	از دیده کنون آب درو می بادم
ای ابروی تو چو بوده ام کج پیوسته	اکنون ز دو چشم آب ها می بندم

ایضاً

شاها ازل رعین جوای ترا و	[illegible] تراحم میداد
یک نقطه ز کلک عنبرینش بچکید	ز طرف لب شکر ز رتیا تو بتاد

ایضاً

شاها چو فلک علو رای تو ندشت	تا پایه سپهره رفعای تو نداشت
تا پای تو گرد در از دست و بر است	هم کوشش داشت تا بپای تو بدست

ایضاً

هرچند که میل تو سوی بیداد یست	یک ذره [illegible] ست به هزاران شادیست
از مانگه مسکی دلیکن ما را	از بندگی تو صد هزار آزادیست

ایضاً

نی برگ شکایت از تو گفتن دارم	نی طاقت درد دل نهفتن دارم
آمده چو غنچه گشتم از غم در تا سر	کز تنگ دلی سر شگفتن دارم

تمام شد قصائد ظهیر فاریابی

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

حسن کلام آشوب گستر حافظ سخنوران و رنگینی مضمون شورش انگیز طبع سعدی بیان که در رنگینی خیال شگرف کار حکیم ظهیر فاریابی بهترین شعر حتی است کافی

دیوان ظهیر فاریابی

مکمله نذر ذکر بیانی

بقانون احسن و آئین مستحسن باهتمام همایون آغار و بحسنه انجام ـ رسان سعید و آوان حمید

در مطبع نامی منشی نولکشور پریس بار اول حسن انطباع یافت



بسم اللہ الرحمن الرحیم

ردیف الف

غبار راهِ تو در دیده توتیاست مرا
بیا که دیدهٔ نمدیده بی ضیاست مرا

گسیختم که درین فکر های دور و دراز
هنوز در سر زلف تو نارساست مرا

بروزِ وصلِ تو من قدرِ آن ندانستم
اگر فراق تو ام میکشد سزاست مرا

شراب تلخی جورِ تو در تنم وارد
دمیکه شهد تبسم کنی شفاست مرا

بکام من چو نگردید آسیای فلک
اگر که شکوه ز گردون کنم بجاست مرا

ز بخت سایهٔ اقبال من بود معکوس
بفرقِ اره تیر از چه هماست مرا

خدنگ قامتِ من بی رشاست شد چو کمان
چرا گشایشِ دوران نگر دراست مرا

ز تند باد حوادث رها نمی استم
ز دستگیری افتادگی [illegible]

رسید نکهت و تازه شد مشام ظهیر
نسیم زلف تو امشب گره گشاست مرا

چاره گر نیست مسیحا دل بیمار مرا
برساند ببالین مست غمخوار مرا

اشک من از سر مژگان چو دواند ناچار
از رهها بجا مستگر قوت رفتار مرا

اختلاطی که بآن زلف پریشان کردم
منتشر کرد باغیار تو اسرار مرا

از سر شب که به تسخیر خیالت بودم
دیده بیسکرد تا شاد دل بیزار مرا

همچو خور سایه من کسب سعادت دارد
آشیان کرد هما این تن بیمار مرا

خار در پای من از دیده برون آید پس
پس بشارت برسان خصم دل آزار مرا

مستم از گردش قسمت که ظهیر از سر شوق
میدهد جان بعوض نشئه هشیار مرا

سوخت آتش که نباشد در شب هجران مرا
کیست تا بی زند بر آتش [illegible] دامان مرا

گر بشاخ گل نشینم رنجه گردد عندلیب
بی قفس هرگز نیارید اندرین بستان مرا

راسید از صنا چوگان تو گردون سالها
همچو گوی پای سرافکنده در میدان مرا

سگ گشتم در غم عشقش بسو بازیکی
میتواند داشت چشمش سخت مژگان مرا

کی جدا گردم از آن رشک پری یکدم ظهیر
زهفت آباد ارم بی او بود زندان مرا

[illegible] مرا
[illegible] خیال [illegible] مرا

[illegible]
[illegible] مرا

[illegible]
[illegible] اشعار مرا

متاع هر دو جهان گر بجان او بخشم
بدانکه بجرد و در کائنات مرا

ظهیر من چه توقع ز دشمنان دارم
چرا که دوست ندانست التفات مرا

روز وصلش گر ز عمرم یک نفس باشد مرا
بر مراد هر دو عالم دسترس باشد مرا

بلبل شوریده‌ام در دام عشق افتاده‌ام
مونس همداستان و هم قفس باشد مرا

گر گذارد دهر دون در گوشهٔ تنهائیم
تا ابد همصحبتی با خویش بس باشد مرا

همچو مجنون گوش بر آواز محمل داشتم
لائجا سوس ماسوی جرس باشد مرا

منت دونان کشیدن کم میکا ظهیر
آب حیوان آبروی خویش بس باشد مرا

عشق تا خلق نه بیند سر تا ماه ترا
کرده از شرم تتق بندی خرگاه ترا

گر بدانم که ... تو کجا می‌کذرست
سرمهٔ دیده کنم خاک قدمگاه ترا

تا شود گوهر جان در روش ... تا ر
ذره‌ام تا در دل خاوم درگاه ترا

ظلمت جست هم ... دل آگاه من است
ورنه در کوچه جان داده علم راه ترا

یاد سرو تو که آزادی احباب درست
کرده چون نار صنوبر دل بدخواه ترا

همه محتاج ظهور تو تو هم میدانی
مانع از چیست ندانم دل آگاه ترا

اهل دوزخ ز تفش جمله بسوزند ظهیر
گر بدوزخ برساند شرر آه ترا

نیز ندبوسه مسیحا لب اعجاز ترا
قلم صنع مصور نکشد ناز ترا

زهره از شرم نوازد چنگ نمیدارد چنگ
گر بقانون شنود زمزمهٔ ساز ترا

بیشک از سیر مقامات برآید بر اوج
گر برد پردهٔ دل طاقت شهباز ترا

بر سر شاخ شود مرغ چمن سیخ و کباب
شوق اگر گرم کند شعلهٔ آواز ترا

از خط دور فلک سبز شود خامه ظهیر
گر نویسم صفت خط پر اعجاز ترا

چشم آهو گر به بیند چشم زنگیر ترا
سید بار چون سفرها در استخوان تیر ترا

سیرت آزرده گردد از لطافت گر کشد
بر حریر برگ گل نقاش تصویر ترا

از شهیدان نگاهت هر گز غلتان بر فنا
داده اند از سرمه گویا آب شمشیر ترا

میشود در حال سنبل ترد اش پیچ و تاب
گر به بیند حلقهٔ زلف گرهگیر ترا

محرم بزم اجابت هستی خاموش باش
آزموده بارهاست ناله شبگیر ترا

گر ز روی صدق از عصیان پشیمانی ظهیر
شادمان بنشین که بخشیده اند تقصیر ترا

در راه وفا تجربه کردیم بسی را
هر چند دویدیم و ندیدیم کسی را

گر بوالهوسان بیهوده در عشق بنالند
خر سوختن آتش چه نیست خسی را

عنقا نشود هیچکس از دعوی وحدت
اقبال هما رو ننماید مگسی را

مارد و قبول از حرم و دیر ندانیم
جز نغمهٔ ناقوس و نوای جرسی را

از آه سحر رخنه بر افلاک توان کرد
از گریه ظهیر آبگری کن نفسی را

شب ز داغ سینه روشن میکنم کاشانه را　　تا مگر خوشنود سازم خاطر پروانه را
ترک عشق گل کند با هی بسیاری عندلیب　　زانکه ربطی با صبا نبود دگل بیگانه را
بر سر مژگان من از رخسار حسن اوست　　آشنا با او چه سازم یکجهان بیگانه را
مرغ پیکم کم بود تا چند از آن گیرم سراغ　　میبرم در کیسه تا گردم کبوتر خانه را

از درشتیهای چرخ آزرده نتوان شد ظهیر
منع رضوان نکرده هیچکس دیوانه را

رند دردی آشام من تا صاف سازد باده را　　می کشد از زیر پایم دامن سجاده را
در چمن می بالد از بالای او سرو سهی　　داده خط بندگی آن قامت آزاده را
عشقبازان تا مثل از لوح دل حک کنند　　پیچ پروا از ملامت آن دل از کف داده را
سایه را بنگر که در پای بتان افتاده است　　یاد کن در عشق خود مردان کار افتاده را
گر رود سر بر ندارم سر ز خاک مقدمت　　کی ز کف آسان دهم آن نعمت آماده را
تا کنم بر سر کوی تو هر دم پای بند　　هر زمان بر پای می پیچم کمند جاده را

هرچه دیدی در جهان از لوح دل حک کن ظهیر
یاد گیر از آینه آئین لوح ساده را

غنچه عندلیب که از عطر باغها　　هر صبحدم نسیم رد برد باغها

دانی که چیست ثابت و سیاره بر فلک
دارد سپهر در طلب او چراغها

خواهم ز خود سفر کنم انسان که نام من
ناید بگوش کس ز زبان سراغها

آن تشنه‌ام که یابد دل از چشم مست یار
راضی نشد بهمت فیض از ایاغها

امشب ظهیر خاطر پروانه شاد کن
بنما ز چاک سینه چراغان داغها

من از باد صبا باور ندارم حل مشکلها
چه حاصل عقده از زلفت کشود دست دلها

چه ترس است اینکه داری جلوه در زیر هر برقع
چه حسن است اینکه بنیاید مدام از زیر محملها

ز لیلی مانده‌ای مجنون هنوز از ناله‌ها صوت
بگوش اهل نجد آید صدای بانگ محملها

من سودائی آن مهتاب رخسارم که گر برقع
کشاید رخنه افتد در کتان پرده دلها

برای دیگرانم زنده گر بی بهره از خویشم
دهد نور ار چه تاریکیست پای شمع محفلها

ز کشتن نیست باک از دست پایم زود بنشینم
برای جان طپیدن نیک باشد بهر بسملها

ظهیر از موج این دریای بی پایان نیندیشد
خبر از وی ببر نزدیک بیداران ساحلها

صیاد نه بندد ره آهوی حرم را
گر آهوی چشمان تو آموخته رم را

ناز تو صنم را نتوانست کشیدن
نقاش خیال تو چه بگرفت قلم را

بوی تو صبا گر نرساند بدماغم
از نکهت گل باز کشم قوت شم را

دیریست که از خون جگر دیده تهی ماند
ترسم که فراموش کنم ساغر جم را

ای [illegible] تو عزیز [illegible]
[illegible] انجم [illegible] از [illegible]

کاهی [illegible] این سوخته دم را
شاد [illegible] ندیم [illegible] غم را

را [illegible] ظهیر [illegible] شد
[illegible] ار [illegible] قدم را

[illegible] دل [illegible] را
[illegible] از [illegible] را
[illegible] را
[illegible] را
[illegible] از [illegible]

[illegible] را
[illegible] را
[illegible] را
[illegible] را
[illegible] را

[illegible] دل [illegible] ظهیر
[illegible] را

[illegible] را
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اگر
[illegible] ظهیر

[illegible] را
[illegible] را
[illegible] را
[illegible] را
[illegible] را
[illegible] را

اشک من داده ظهیر اوراق دل بر باد و شستشو
موجهٔ تیر از که باند ست از دیوان ما

زاب یاس نموده قضا سرشست مرا
سرا ببرق ستم سبز کرده کشت مرا

چو خط طلعت استاد در گه تعلیم
کشیده عمر خط ابتدا سر نوشت مرا

کهی تسم لطفش زند تراکه مهر
بدان رسید که دوزخ کند بهشت مرا

کشاده باب سوی دلم نگاه قبول
ظهیر آشته زیبا نه سرشت مرا

روزی که دیدم از در آگاه آذری را
از چشم خود نگهدم خورشید خاوری را

در گردن دل من زنار زلف او بود
روزیکه عشق بنهاد آئین کافری را

انگه که خضر باطن تعمیر کرد دیوار
ای دل تو منهدم کن دیوار ظاهری را

خواهی ربا یقتی همواره رو درین راه
دیدی که خورد آخر دارا اسکندری را

ای زهره چهره من دایم نظر نداری
دیدم بطالع خویش تثلیث مشتری را

آئینه سعی با کرد جست نقشش آخر
میخواست نقش سه دیبای آن پری را

شاید ظهیر بر ما فخری نموده باشد
روزیکه جلوه سیداد سیمای دلبری را

ردیف بای موحده

ترک وصل یار کردم تا شده هجران طلب
عاشقان را سیل حسنت نیست جز هجران سبب

می گریزم هر کجا سختی رو بیابی کنند
شرم می آید مرا از دو گیتی [illegible] از عجب

ترک اسباب تعلق کرده ام همچون حباب … همچو اشک از چشم مردم او فتادم زین سبب

لاف ایمان میزنی دست از هوس کوتاه کن … در پرستش با بت پنداری ای کافر لقب

بگذر از اهل نفاق و یاد فا کن اتفاق … صاحب زر بود [illegible] و بولهب [illegible]

بلبلان آیات قرآنی تلاوت میکنند … [illegible] در دسته گل ای نسیم [illegible]

ای [illegible] از [illegible] [illegible]

[illegible] گریبان [illegible]

تا کی از سودای زلف یار [illegible] … [illegible]

از برای تربیت روح و علی [illegible] … [illegible]

لب بدندان سودن گلچهره ما [illegible] … [illegible]

دختر دوشیزه گل نگر می [illegible] … [illegible]

لشکر [illegible] عشقم و میدانم [illegible] … [illegible]

پرده دل را [illegible]

کیست غیر از عشق او ما [illegible] ساز طرب

شکوه از بدخواهی او کردم و جور رقیب … به نشد درد دل من از دوا ای طبیب

ز آشنایان هیچکس پاس وفاداری نکرد … با غریبان گر بیامیزم رسد [illegible] غریب

ای سوار عمر غافل مانده از خویشتن … [illegible] آخر از عنان کوته شود [illegible]

دختر دوشیزه گل شد هم آغوش صبا … [illegible] [illegible] [illegible]

چاره من کن ظهیر اندر جفای عشق او
نی بوصل آرام دارم نی در هجران شکیب

از نمود من که بودی نیست غیر از اضطراب
گوهری بیرون نمی آرد کس از بحر سراب

اشک من سوزیست گر دریای آتش میچکید
بوی آتش میدهد از قطرهٔ اشکم کباب

با همه بیباکی از خویش حیرانم که چرخ
نیست سدی خانهٔ ما را ز منع آفتاب

تلخکامی از مذاق دل کجا بیرون رود
گر خورم از جوی شیر از دست شیرین شهد ناب

این گره بهای که هیچ افگنده در کارم ظهیر
رشتهٔ یک آرزوی من شد نوته طناب

شب که دست لطف او برداشت از عارض نقاب
سوخت دل از پرتو او چون کتان از ماهتاب

آری آری صبحدم از نکهت گل در چمن
میچکد از گوشهٔ گل عندلیبان را گلاب

در دل شیدا ره وهم یاد آن یاقوت لب
فیض آن دارد که میریزد بحلق تشنه آب

نیمه بار شمع جانان کو بماند بی اثر
قطره از سنگ خارا وا نمیگیرد سحاب

نامه بر بال سمندر کاش می بستم ظهیر
ورنه مرغ نامه بر میگردد اندر ره کباب

میکشد هر صبحدم تیغ شفق گردون آفتاب
تا زند مستان غفلت را شبیخون آفتاب

سر برآر از خواب غفلت گر سحرخیزی امید
سرزده از روشندلی بر بام گردون آفتاب

خون دل را رفته رفته عشق او از رنگ برد
لعل ما را تربیت کرده است وا از خون آفتاب

تا رخ حسنش در دل ست و پرتو او در نظر
درمیان شهریارانست و اسمون آفتاب

می جهد از جا و پندارد که لیلی میرسد
صبحدم چون می فتد برگو مجنون آفتاب

در دل شب از پی شوق صبوحی کن ظهیر
تا بیالینت نیاورده شبیخون آفتاب

بوی آسودگی از خاک شهیدان مطلب
غیر لخت جگر از کوه بدخشان مطلب

نفس صبح هم آشنا گر خورشید بود
راز پوشیدن ازین سینه سوزان مطلب

یاد زلفش چو کنی منتظر سودا باش
غیر تعبیر عجم از خواب پریشان مطلب

در دل ما همه کس صورت خود می بیند
نیک و بد را همه در آئینه یکسان مطلب

سخن از عشق کنم تا بود دم جان در تن
رسم خاموشی ازین رند غزلخوان مطلب

غیر حیرانی نکهت ز گل مصر بجوی
جز صفیری اثر از بلبل کنعان مطلب

زخم تازه نشود یاد لبش کمتر کن
اثری ناخن ناسور نمکدان مطلب

پرده آن چشم سیاهست دوا هیچ مپرس
کشف این مسئله از مفتی مستان مطلب

ای صبا گر بخراسان گذری بهر ظهیر
همتی جز ز درم شاه غریبان مطلب

خیالش تا سحر امشب بیک پیراهن است امشب
نظر بر هر چه اندازم بچشمم گلشن است امشب

سحر از خانه گویا عزم بیرون آمدن دارد
اگر در نفس با شمع تا سحر حق با من است امشب

نه بد و در پرده گیم تا به بزم خود دهد جایم
نمیدانم چه را امد صبحدم آبستن است امشب

کنون کز ترکش آهم خدنگ فتنه می بارد　　بگو آید بمیدان هر که با من دشمن است امشب

شکستم توبه را از بس شکن بر زلف او دیدم　　دلی زاهد شکست از من چه بشکن بشکن است امشب

نسیم شوق من گویا گشاد از رخ نقابش را　　که عکسش پرتو افکنده است بر صحن گلشن امشب

ظهیر از مصر حسن او نسیم صبح می آید
مشام شوق من کی بوی این پیراهن است امشب

بدیدم یار خندان است امشب　　به بزمم شکرستان است امشب

ز عکس آتشین گلهای خنش　　براطرافم چراغان است امشب

نقاب بستند گل را از شقایق　　گلستان را چراغان است امشب

نمیداند نسیم لخلخه سا　　که زلفش عنبرستان است امشب

بروی‌اش دیده را آئینه کرده
ظهیر از بسکه حیران است امشب

فغانم بر لب است و پارهٔ دل در کنار امشب　　که یار مهربان آمد زخیدین روزگار امشب

صفائی گر نه ظاهر میکند در دل نمایش را　　ز بس ز آئینهٔ دل میبرد اشکم غبار امشب

بگرد شمع بزم او نیارد غیر را دیدن　　به بیرون کو بکشتن پروانه چیدم انتظار امشب

بسرمه تا سیه کرده دو چشم فتنه آگین را　　هزاران فتنه می بینم در دو دنباله دار امشب

ظهیر از ناله ام بوی اثر گویا نمی آید
نه گل در خنده می بینم نه گریه از بهار امشب

فلک در تیغ فکنده ماه من از بس حجاب امشب — گره افتاده در کارم از آن شب نقاب امشب

دل مشتاق خود را از خیالش میکنم قانع — تسلی میدهم پیمانه را در ماهتاب امشب

ز شوخی های مژگانش میان سرمه می غلطد — از آن ترسم که میگردد تجسس رنگ خواب امشب

ز چاک سینه ام دل سعی بیرون آمدن دارد — مبادا این مرغ میرود در قفس از اضطراب امشب

شب وصل است می ترسم ظهیر از بخت وارونم
مبادا در تماشایش برآید ماهتاب امشب

ضعیفی در رگ و پی دارم امشب — نفس چون نالهٔ نی دارم امشب

خراب از بادهٔ عشقم مپندار — که این بدمستی از می دارم امشب

زبس غمهای او پایم فشرده است
علاج چلهٔ دی دارم امشب

ردیف تای فوقانی

هر که منعم ز لعس رخنه کند گردون را — بیستون چاک تن از تیشهٔ صد فرهاد است

دیده از نکهت دل رفته بسر شوق سیاست — آنکه شاگردی من کرده کنون استاد است

میکند با گره بخت من آن گشت هلال — آن گشاید رهی آن نکته که با در داد است

با صبا بانگ رقیبانه مزن ای بلبل — که در غنچه بود قفل کلیدش باد است

بر لب شوق نفس مانده با سینه نگاه — رگ افسرده با نشتر فصاد است

گرچه صیاد مدام از پی صید است ظهیر
صید ما را ز دو شعله در طلب صیاد است

مکن معالجه من که زخم ناسور است
مرا که پنبه داغ از دکان منصور است

روا بود که تو در خانه ام فرود آئی
که رهگذار سلیمان بخانه مور است

گذشت عمر جهان نام عشق بر سر ماست
هنوز کاسه چینی بنام فغفور است

ز نغمه سنجی مضراب عشق پنداری
بر استخوان تنم رگ چو تار طنبور است

شبی که بیتو ببالین فرقت آرم سر
بدیده هر مژه ام همچو نیش زنبور است

چو در تو بنگرم و آن نگاه وے خوانم
که از ملاحت حسن تو چشم من شور است

ظهیر باز رقیبانه رو به من آورد
که حسن خویش بآئینه دیده مغرور است

تا چشم مست ترا میل شراب است
صد لخت دل ز لطف نگاه تو کباب است

گر بیتو خورم باده ز بس گریه کنم من
گویا که جهان در نظرم عالم آب است

ای دوست نوائی که درین [illegible]
آن شعله آهنگ تو و چنگ و رباب است

شیرازه گسست است براوراق دل من
شد حسن فرنگ تو که از اهل کتاب است

ای بحر کرم چشم توقع ز تو دارم
تا ابر کف دریا ز طمع چشم حباب است

طاوس زر افشان چمن اهل مجاز است
ما [illegible] چغدیم که او خانه خراب است

شد پیر ظهیر و غم او در قدمم هم
در شیب خیالش که جهان عهد شباب است

مخزن اسرار معنی ابر گوهر بار ماست
دُرّ درج معرفت لعل لب گفتار ماست

ابر چشم من گهی یاقوت بارد گاه دُر
بحر و کان دریوزه گیر از دیده خونبار ماست

بر سر ما افسر شاهی بود داغ جنون
طره دستار ما از خار سر دیوار ماست

نیستم محتاج معموری که در شهر خراب
عنکبوت از تار بندی در سر معمار ماست

صد قیامت گشته برپا از شهید غمزه اش
زنده برگشتن ز میدان شهادت عار ماست

زلف او چین ست و خالش هند و رخسارش فرنگ
کافرستانی که میگویند حسن یار ماست

کفر ما با حسن آن بت از نماز اولی تر است
زان سبب هر تار زلفش رشته زنار ماست

سینه ام مجروح شد از خار خار حسن او
بسکه صد نیش هوس در دل بی آزار ماست

بازگشتی کن ظهیر اکنون که داری فرصتی
آبروی توبه تا در جام استغفار ماست

چهره پرداز سخن اگر ده از دیوان ماست
کلک مانی نقطه ای از رشته مژگان ماست

فرصتش باد اکه خوش فکری سواد کرده است
برق رحمت در کمین خرمن عصیان ماست

رند زاهد کرد ما را با همه تردامنی
سبحه صد دانه در هر رشته مژگان ماست

آن حلاوت کز لبش از ریگ میدان دیده ام
لذت آن تا قیامت در بن دندان ماست

از فراق می ظهیر از چشم من خون میچکد
این گل توبه ست فصل گل که در در پای ماست

مژگان نه ما سرمه پابای سان ست
آری نظر لطف تو با سوختگان هست

جاسوس کند تمیع بستار ارج دهد گل
بلبل و پروانه خبر فصل خزان هست

او طوطی دانا و من آئینه حیا تم
روشن بس آتش ما گر الم هست

بر چاک دل از حسرت عناب خیالش — پیوسته زکافور یم از تار کتان ست

در موسم گل توبه ظهیر از می گلگون
چون صبر تبان بر دل عشاق گران ست

با بت بیگانه خویم آشنائی مشکل ست — پاس او در داشتن بی رهنمائی مشکل ست

من تحمل کردم او از من تنفر می کند — با چنان آئینه روئی خودنمائی مشکل ست

منتهی گردید عمر و یافت دستم کوتهی — با چنان زلف درازی نارسائی مشکل ست

زاهد تسبیح گو بودم گرشتم باده نوش — با چنان عابد فریبی پارسائی مشکل ست

کی بیابیم رود او کر رود خاکم بباد — زانکه زآغوش جانان تن رهائی مشکل ست

با تو از حیرانی آئینه گشتم بدگمان — صاف دل را خود بمشتاقان [illegible] مشکل ست

کی شود آزاد دل از قید زنجیر او ظهیر
چون بدام افتاده مرغ او رهائی مشکل ست

گذشت قافله قیس کی مجال درنگ ست — کجا مجال درنگ ست زانکه کار بتنگ ست

صدای زنگ برآمد زگوش پنبه برون کن — ز گوش پنبه برون کن که بانگ شیون زنگ ست

کلیسیای فرنگ آن دلی که عشق ندارد — دلی که عشق ندارد کلیسیای فرنگ ست

زمانه بر سر جنگ ست و یار بر سر صلح — ز صلح یار چه حاصل زمانه بر سر جنگ ست

بقد چو قامت چنگ ست و تن چو قانون
تن ظهیر چو قانون بقد چو قامت چنگ ست

صد مژه بر دیدهٔ گریان نتوان بست
از رشتهٔ خاری ره طوفان نتوان بست

از ناوک نازت ز زمین سر زده پیکان
تهمت همه بر خار مغیلان نتوان بست

ای سنبل دلکش بگشا طره که بر دل
بندی بجز از زلف پریشان نتوان بست

محتاج به تزیین نبود باغ جمالت
زیرا که حنا بر کف بستان نتوان بست

منت که کند گر گذری سوی غریبان
بر مورچگان راه سلیمان نتوان بست

ای غنچهٔ چمن رشک تو با باد صبا چیست
دانی تو که بر روی در بستان نتوان بست

هر چند ظهیر از وطن خویش بنالیم
بر بارهٔ سلطان خراسان نتوان بست

ای از سپه غمزه صف آرای قیامت
بالای تو از فتنه دو بالای قیامت

خورشید ز شرم تو چنان سوخت که نیست
احوال صف محشر و گرمای قیامت

جایی که قدم در ره عشق تو نهادم
با سوختگان راست چه پروای قیامت

در وعدهٔ وصل تو نگشت از طپش دل
در مذهب عشاق تو غوغای قیامت

جز من که گهی در دل پر شور کنم سیر
کس نیست سراسر ره صحرای قیامت

در دامنت امروز ظهیر ار نزند دست
دست من و دامان تو فردای قیامت

در آشیانهٔ تن مرغ دل به آزادی ست
شنید مژده که یا رب هوای صیادی ست

کدام فتنه ز روی تو بر سرم آید
بهر که می نگرم از غم تو فریادی ست

مزن به تیر تغافل مکش به تیر عتابم هلاک خوی تو من از خطر از جلادی ست
تو خط بندگی از من بگیر کان چیزی گران بخاطر ما نیست خط آزادی ست

ظهیر چند شکایت ز غم همیدانی
بزیر پردهٔ محنت نهان مج و صد شادیست

در کعبه گر نیاید آنکس که حق پرست کی قبلهٔ شناسد دیوانه که مست ست
از سیر ماه و خورشید هر روز کم شود عمر با ما همیشه گردون اندر پی شکست ست
غیر از خرابی دل از گریه نیست حاصل باران زیادتی کرد اینجانه در شکست ست
بر باد سینه هر گه گلهای آه راس را بدنامی از خزان ماند از بسکه باد دست ست
شمعی بدان تحمل پروانه را تحمل صهبا ز بلبل و گل از باده الست ست
ما نیز خواستم در زلف اوست محکم گر میشوم پریشان هم فنائی بدست ست

راقم ظهیر پیرست لطف تو دستگیرست
کی می گریزد از تو در عشق پای بست ست

بر عذار شاهد گل جز نقابی بیش نیست تا ز مرغ چمن جز اضطرابی بیش نیست
ن محیطی را که ما در وی شنا در گشته ایم آسمان بر روی آن ریا حبابی بیش نیست
در هوای حسن و آیا حیان پر سیر ملد حیرتی دارم که دل مرغ کبابی بیش نیست
سوختم از یک فروغ حسن و همچون کتان برق خرمن سوز حسن ماهتابی بیش نیست
یافتم تا خسته ... ل در دیده آوردم ظهیر گر غم او حاصلم جام شرابی بیش نیست

نیست یکدم کز فراقت دیده‌ام نمناک نیست — نیست گر تیغ جفایت سینه‌ام صد چاک نیست

خرمنِ گردون دون از خوشه‌چینهای من — برق خرمن سوز او یک آه آتشناک نیست

هردم آزار از خوشامد مالِ مردم میخورد — مار را قوتی به از مغز سرِ ضحاک نیست

در بیابان عاشقان را بیم با هی کشند — شمع اگر سوزد دو صد پروانه او را باک نیست

بستر از گل میکند هردم نسیمِ بوالهوس — بلبلِ بیچاره را بالش بجز خاشاک نیست

مردم از نادانی از گردون شکایت میکنند — قبض و بسط کارها در پنجهٔ افلاک نیست

هر کرا بینم ظهیر اندر بلاے مبتلاست — نیست اینجا دانه کاندر دلِ و چاک نیست

کو دلی کاندر کمندِ زلفش اندر بند نیست — با کدامین رشته جان سلسلش در بند نیست

ناصحا معذور دان ما را که از بس شغلِ عشق — او مجنون را محالِ استماع پند نیست

نالهٔ ما هم سفید شد شغل روزگار — نیست یکدل اندر آنجا ناخن او نبدست

آسمان کو فکر دیگر کن که با قانع شدیم — با جفاے عشق پنداری که دل خرسند نیست

ای ظهیر از بے نشانے کمتر از عنقا نه ایم — رازِ این بگشا بدا ور نیز میگو نیست

ما را غمے ز حادثهٔ روزگار نیست — دیوانه را حذر ز خزان و بهار نیست

می ترسم از اشارهٔ ابروت ای صنم — شمشیر را بروی تو از ذوالفقار نیست

دائم خیالِ قدِ تو در دیدهٔ من است — خرم یک نهال سرو درین جویبار نیست

تنگ ست عرصهٔ دیده زبان تخیل سراپا … گر زانکه در محوطه در حصار نیست

با آنکه غمزه در صفت مژگان سپار نیست … سرفتنه چو سرمه دنباله دار نیست

از ره مرو ظهیر با فسون زلف یار … پیمان و نزد و وعدهٔ او برقرار نیست

با غم من نفس مرده دلان اینهمه نیست … سستی مرگ بدین خواب گران اینهمه نیست

چشم من از همه آثار ترا سے بیند … گر تو منظور نباشی دگران اینهمه نیست

سایه پرور چمن نیستم ای ابر بهار … بر گلستان من آسیب خزان اینهمه نیست

قامت او که علامات قیامت دارد … پیش را جلوه ات ای سرو روان اینهمه نیست

لیلی این ناز همه بر دل مجنون دارد … ورنه معشوقی او با دگران اینهمه نیست

تا تو در شیشهٔ خم باده کنی عید آمد … باده پیش آر که ماه رمضان اینهمه نیست

وقت شکست ظهیر از دهن یار بگو … ورنه وصف کمر او بمیان اینهمه نیست

هر از بیم حوادث جهان ملالی نیست … بجز سوال کران بتر از اندهالی نیست

نیز ابلی کرم آمد او سبز ریزها … چرا که بتر از این مرد را الالی نیست

کسی ز نفخهٔ خود نه چنین آسمان … درین زمانه چیری نگه ملالی نیست

چگونه بشنود از نالهٔ صبر مرا … ز رنگ جسم ضعیفم بغیر نالی نیست

سبک گوش کی از ذکر مال برسد … برو رد و اثنه فالی ز گوشمالی نیست

ظهیر اگر تو به بینی بچشم عبرت بین
بغیر کاسهٔ سر کوزهٔ سفال نیست

کنون که آینه از عکس یار گلگون ست — عجب مدار ازین رشک اگر دلم خون ست
اگر بطرهٔ لیلی نرسد شانه — که موشگاف خراش فغان مجنون ست
بخانهٔ که نهان میشوم گریبان بود — بدست عشق تو آنهم فتاده مرهون ست
پیاله را ز ساینده بر لبم ساقی — که از ترشح چشم پیاله پرخون ست
سپهر میل کند چشم اشک سوز مرا — چرا که خانه بر انداز خار هامون ست
بقول عشق حقیقت نهاد تا که شود — نه هر که صورت لیلی بدید مجنون ست
ز بس نصیحت اهل کمال خواهانم — روم بگلشن ازان و که سرو موزون ست

بچاک سینه کند هم نگر ظهیر و مثال
بهر که می نگرم پایمال گردون ست

بنازم میکشد جانانه نیست — خرابم میکند مستانه نیست
بخوابم میبرد افسانهٔ عشق — برای خواب خوش افسانه نیست
سر و کارم بزلف و خالت افتاد — بمرغان تو دام و دانه نیست
پدر دانم بمجنون پند میداد — اگر از حق گذرد دیوانه نیست
خراش ناله ام موی شگافد — برای تار زلفت شانه نیست
بسوزد شمع گر بی انتظارش — عنایت در حق پروانه نیست

زیارت کن دلم را ای برهمن
ز پندارِ هوس چه بتخانه ایست

گه دیوانگی آیم سوی دل
که پندارم رهِ ویرانه ایست

ظهیر این نظم چون بشنید بلبل ✤
بگفتا نالهٔ مستانه ایست ✤

خطِ تو حکم قتل مرا بر ورق نوشت
سرخی این کتاب بخونِ شفق نوشت

هر شب ز گردوان فلک وزی نشست
ورق مرا خدای برین نه طبق نوشت

فارغ دمی نیم ز پیمائی گناه
تقدیر سرنوشت مرا از عرق نوشت

هرگز شکستگی ز وجودم نمی رود
چون از خطِ شکستهٔ او هم سبق نوشت

نامِ رقیب کشتنی از فتوی ظهیر
مریخ عدل بردم تیغِ نسق نوشت

آه کان شوخ ستمگار مرا خواهد کشت
وعدهٔ بوسه باغیار مرا خواهد کشت

بودنم با تو چنین وز تو جدائی بدتر
هجر و وصلِ تو بیکبار مرا خواهد کشت

طاقتِ نیم نگاهِ تو ندارم هیهات
آه کان غمزهٔ خونخوار مرا خواهد کشت

به رقیبِ تو شدم مختلف از روی ضرور
عار از بود داشتم این عار مرا خواهد کشت

آرزومند بدیدار تو می بود ظهیر
آرزومندی دیدار مرا خواهد کشت

چو تاب روی ترا پردهٔ نقاب گرفت
ز خویش رفتم و گفتم که آفتاب گرفت

کسیکه بر سر خواب سحر شبیخون زد
هزار دولت بیدار را بخواب گرفت

نگر که شبنم بدست و پا ز جذبهٔ شوق
چگونه جای بدامان آفتاب گرفت

ز بوی نافهٔ زلف تو ناف آهوی چین
ز شرم خون شد و خون بوی مشکناب گرفت

ببوسهٔ لبش دل نمیشود سیراب
چگونه تشنه تواند ز گوهر آب گرفت

ترا چه چاشنی از جانفزائی لب خویش
که برگ گل نتواند ز خود گلاب گرفت

بهر که میرسد نگرم تکیه بر کسی دارد
ظهیر دامن آل ابوتراب گرفت

خراج چین خم زلفت ز مشکناب گرفت
رخ تو آینه از دست آفتاب گرفت

گر آفتاب نه از جاه صبحدم امروز
که چون سوار شدی ماه نو رکاب گرفت

تو تا ز شرم فگندی بچهره زلف سیاه
فغان ز حلق بر آمد که آفتاب گرفت

بگو بخواب که دیگر میا بدیدهٔ من
جزیره که مکان تو بود آب گرفت

ز بعد مرگ حسن ناله دست تاب ظهیر
فغان که دشمن جان مرا بخواب گرفت

میان عشق و هوس گر چه فرق بسیارست
وجود هر دو درین کارخانه درکارست

تو پیری و عمل نیک شو بجو هر اصل
که تار سبحه هم از جنس تار زنارست

چو عاقبت همه کس را فنا بود در پی
کسیکه کشتهٔ عشقی نگشت مردارست

ترا دو راحله ماندن طریق رهرو نیست
همیشه سختی ره بر خر گران بارست

دعا کنم چو بحق برادران گویم
شفا دهد که کسی کو ز عشق بیمارست

بجوی شیر ز فرهاد میرود پیغام
که مرغ نامه بر اهل عشق بسیارست

سراغ تیر کش از هیچکس نمی پرسم
ظهیر حاجت من نزد غیر دشوارست

ازان عنان متاعم بدست گلزارست
که عطر گل بدماغم چو نکهت بارست

ز بسکه گرد کدورت نشسته بر دل من
همیشه آینهٔ من ز پس دیوارست

شهید معرکهٔ او ز زندگی عاریست
کسیکه زنده ز میدان برون رود خوارست

اگرچه من سر خدمت بپای گل دارم
همیشه پاست مرا در تلافی یارست

هزار قافله از کاروان فیض گذشت
خوشا دلی که بنزدیک صبح بیدارست

کسیکه بار غمی از دلم نگیرد نیست
هر آنکه در دل من راه یافت سربارست

ظهیر آینه را طالع سکندریست
همیشه مشرق او در طلوع دیدارست

سروزان آزادگی دارد که بی بار و برست
در گرانباری مشقت نیز سربار خرست

اعمی ست آنکه چشمش نقطهٔ توحید نیست
دیدهٔ بی مردمک چون حلقهٔ بیرون درست

مردم آزاران جاهل روز پیری بدترند
افعی قاتل بعهد کهنه سالی اژدرست

دیدهٔ ظالم بجز بر دست دنیادار نیست
تا قیامت گوش سگ بر مردهٔ مرگ خرست

از غرور خود منه پا بر سر افسردگان
اخگر سوزنده زیر تودهٔ خاکسترست

بی نیازی عاشقان چو مان پریشان میشوند
رشتۀ تا گسسته جمعیت برای گوهرست

قابلان راز و دتر گردون ز پا می افگند
ازه در قصه چپار افزون زبهر جوهرست

هست چیزی در کف دریا و لاف بوالهوس
جوشش مجلس فروزی در میان مجمرست

عقد پروین را نیاز این غزل خواهد ظهیر
لیک نارد بر زبان کاین روزگار دیگرست

دل از غم عشق تو سر پرده دری داشت
کین اشک شبک با یه عقیق جگری داشت

بر هم زن زلف تو سحر باد صبا نیست
زلف از رخ تو آفت دور قمری داشت

از آرزوی هستی و از ذوق خموشی
شمع همه شب گریه بیاد سحری داشت

رفتند رفیقان جگردار بمنزل
بیچاره دل ما که دل بیجگری داشت

از هر که سراغ تو من از خواب گرفتم
حرفیکه شنیدم خبری بیخبری داشت

در عالم وحدت اثرم هست نمایان
هر چند دریغا اثر بی اثری داشت

در خجلتم یک میوه ز بی برگی خویشم
نخل تو ظهیر از چه سبب بی ثمری داشت

بیا که قافلۀ عمر ما شتاب گذشت
ندیده روی گل و موسم شباب گذشت

نیامد آن صنم و عمر منتهی گردید
با انتظار گذشتیم و وقت خواب گذشت

بلهو و سهو ببازیچه عمر کردی صرف
بخواب بودی و آن ماه بی نقاب گذشت

کمان قد چو کشی خم بپای حماد عدو
کرو مکه از سر فرصت دو بیره آب گذشت

	ظهیر فیض سحر بین زخواب نشو بیدار بیا که وقت دعا های مستجاب گذشت	

توان زمعنی لفظ دو صد رساله گذشت	نمیتوان ز حدیث می دو ساله گذشت
زکو چهای ری آشخوان خود چو صفیر	بروز واقعه خواهم رفیق ناله گذشت
گلاب پاشی بلبل براشک گلشن بود	بحکم گل رقم آن نام تر اله گذشت
سینه ام منگر از سیاه خیمه داغ	مکن تفرج صحرا که دور لاله گذشت

ردیف	زخون فشانی مینای دل بساغر چشم ظهیر نزد تو با شیشه و پیاله گذشت	ثمار شلثه

در ره سعر فتش قافله راندیم عبث	پاے پرآبله در بادیه ماندیم عبث
فضل و نادانی ما در ره او یکسان ست	انچه خواندیم عبث انچه نخواندیم عبث
دل گرفتند ز ما خوے طپیدن دادند	انچه دادیم عبث وانچه ستاندیم عبث
هر نهالی که ز دل رست نداست ردا	این گلستان که درین شور نشاندیم عبث
دیده مصرف با قیمت یاقوت شکست	اینهمه خون دل از دیده چکاندیم عبث
سوی مقصود گذشتند کردجان را	از گران جانی ما بود که ماندیم عبث

ردیف	قدر ارباب سخن را نشناسند ظهیر انیقدر گنج که از سینه فشاندیم عبث	جیم

زهی بہ تیر غمت صد هزار دل آماج	اگرفته تار توار مستن کمک چو مان ،اج

طراوت گل روی ترا به لاله و گل | عداوتست قد سرو ترا به سرو نه کاج
ز شرم حسن تو بازار مصر گشته کساد | ز روی عشق تو بیت الحزن گرفته رواج
کجاست عقل گران جان نبرد همت عشق | مرا ز بام کجا برد در رفعت معراج
زبان شوق انا الحق باین سخن میگفت | که نیست دعوی عشق تو کار هر حلاج
خدنگ غمزه نهان میرسد چه چاره کنم | همیشه تیر اجل غافلست و نیست علاج
سزد ظهیر که پا بر سر سریر بگذارم | که بر سرم بود از ترک هر دو عالم تاج

دارم گلها از بخت ستمگار و دگر هیچ | اینست مرا قسمت از او بار و دگر هیچ
در روزه بود آتش و هم آرایش خود را | از لخت جگر بر سر دستار و دگر هیچ
صد دانه شکسته است درین رشته مرجان | زان سبحه کنم نام تو تکرار و دگر هیچ
هر دائره را مرکزی البته ضرورست | خالیست دران صفحه رخسار و دگر هیچ
هر جا که ظهیرست و مهیاست تغافل | روی تو بود در صحبت اغیار و دگر هیچ

بر فرق تا نهاده چو نرگس کلاه کج | بر گل فگنده سنبل زلف سیاه کج
گفتم هلال ابروی تو آیا چگونه راست | همچون کمان نمود بسویم نگاه کج
گفتم چرا مژه روشن مرا ز تو نیست | گفتا که تیر بر دل و دست او و آه کج
از همت بلند بود قد سرو راست | رو نیست زیست معانی خود گیاه کج

نخل قد ظهیر ز پیری خمیده نیست
واحسرتا که گشته ز بار گناه کج

دنیا طلب مباش و مکن جستجوی گنج | قارون بخاک تیره شد از آرزوی گنج
دیوانه از جنون ره ویرانه میرود | عاقل کسیکه پا بگذارد بسوی گنج
شهدی از و مجوی که زهر هلاهل است | چون مار هر که حلقه زند در بروی گنج
ای چند پست فطرت و منکوب تا بکی | بر بام این خرابه نشینی به بوی گنج

نزدیک طالبان درم همچو اسم مار
هرگز ظهیر کم نشود جستجوی گنج

آنکه نیست در دل من هیچ جای گنج | دری ز بحر سینه نسفتم برای گنج
از فیض عشق گوهر معنیست در دلم | ای دل عجب مدار بویرانه جای گنج
خوف من از حریص فزون تر بود ز مرگ | آری ز مرگ خیره ترست اژدهای گنج
قارون هلاک گشت هنوز از غرور او | آید بگوش طالب دنیا صدای گنج
عبرت ز کوه گیر که کان ذخیره هاست | بخشد بخلق و هیچ نگیرد بهای گنج
دائم حریص تیره دل از آرزوی زر | چون مار خاک میخورد از اشتهای گنج

آن قانعی که تارک دنیا بود ظهیر
از جذبهٔ طمع بود آهن ربای گنج

ردیف حاء

ای آنکه غمزهٔ لطف تو ره گشای فتح | سیاهی نرگس مستانه ات دام فتح

قسم بمی که صراحی فرو نسپارد سر — بغیر از آن که برد سجده در هوای قدح

بزم می نبود ماه چارده ساله — که ماهتاب پدید آمد از صفای قدح

خوش است گلشن بستان که بی نسیم صبا — دهان غنچه لبان وا شود برای قدح

ظهیر مجلس می را بود بهار و خزان
نگر بگریهٔ مینا و خندهای قدح

بگوش هوش شنیدم سحر بوقت صبوح — مسیحی ز فلک بانگ زد که یا سبوح

ببخش نامه سیاهان بی بضاعت را — وگرنه لطف تو بر انفتاح بود مفتوح

زکوة حسن تو ما را بقدر عشق دهند — چنانکه جایزهٔ مداح گیرد از ممدوح

طبیب عشق تو شب از پی معالجه ام — خدنگ ناز ترا مرهم دل مجروح

رقیب مژدهٔ وصل تو دوش داد بمن — یکی مفرح دل شد یکی معذب روح

نظر بر آئینه کرد و گشود عقدهٔ زلف — نگر سعادت آئینه را ازین در فتوح

بزیر تیغ محبت مگر که ابن خلیل — نهاد گردن جانبازی و نشد مذبوح

ظهیر مژده که از قوم رستگارانی
که تا ابد بوی از ساکنان کشتی نوح

بیدار شو که با همه غفلت شراب صبح — بهتر بود ز مذهب رندان ز خواب صبح

چشمی بهم زدیم جوانی بباد رفت — آری بیک نفس بسر آمد شباب صبح

یک لمعه دید صبح ز خورشید و محو گشت — بنمای رخ که جان دهم ای آفتاب صبح

خندان بشو که زیستنِ عمادتان دویست — شکر تو از تبسم پا در رکاب صبح

پنهان شود ز دیده ز شرمِ تو آفتاب — چون مهر اگر طلوع کنی از نقابِ صبح

هر صبحدم بیادِ شهیدانِ عشقِ او — خونین کفن بجلوه درآید سحاب صبح

شاید براوج فیض رسانی ظهیر را
دست زدم برشتهٔ کوته طناب صبح

ردیف خا معجمه

شرابِ ناب بود بی حضورِ جانان تلخ — چه جای باده بود بی تو شکرستان تلخ

عجب که شهد بیابد ز وصل بعد از هجر — فغان که اینهمه بود است زهر هجران تلخ

بکام عاشق مهجور شهد باشد مرگ — که عمر میگذرد در فراقِ جانان تلخ

اگر فرح بود از بی چه غم ز تلخی صبر — که از برای شفا میخورند درمان تلخ

سرشتِ خاک ظهیر از کدام آب و هوا است
که گون از سببِ دوست کام دوران تلخ

زهی بمجد تو بلبل خطیب منبر شاخ — ز شمعِ عشقِ تو پروانه سوزد اندر کاخ

فکنده موجِ نفس بوریا بمسجدِ دل — ازان بصومعهٔ شیخ میرم گستاخ

فلک بدوش او اندر آیتِ والنجم — سحر بسجده فتد مرغ عشق از سر شاخ

ز شوقِ عشق تو در پوست چون نگنجد — بسجده رفت نسیمی بخانهٔ سلاخ

تراست تا نفسی نا امید رزق مباش — که بهره بهر تو نزدیک میبرند طباخ

گناه رو نی بنین کرده هیچ باک نداشت — ظهیر اگر سست کرده اینچنین گستاخ

گل افشانی کند ناز شرح میبارد عتاب از رخ	نگردد شبنم شرمش که میریزد گلاب از رخ
شعاع آفتاب ای دل نظر را خیره میسازد	توانم دیدن او را اگر فکند نقاب از رخ
نهاده دست بر عارض بوقت خواب هر شبی	کف دست نگار خویش را دیده حجاب از رخ
حجاب پرده های چرخ نیلی تا بکی ماند	چه آید از کتان گر نیاید ماهتاب از رخ

ردیف	ظهیر از بخت میمون میشوم روزی که از خلوت برویم خاک راه آن شه عالیجناب از رخ	دال مهمله

بادچشمش وقت می موج شرابم می برد	هیچم و از جان و پندارم که خوابم میبرد
کاشکی از جان غبار چشم می افشاندمی	کان نقاب افکنده دائم بی نقابم میبرد
تا خیالش پرتو افگنده است شبها بر دلم	دیده بیننده فیض از ماهتابم میبرد
در شب تاریک هجران ناخدای عشق کو	گریه طوفان خیز و میدانم که خوابم میبرد
بشنوای صیاد اگر آزاد می آری مرا	از قفس بیرون مکن گر اضطرابم میبرد
گم شده اندوه دل در خار خار حسرتت	ای سپاه غم بدر کن رند خوابم میبرد

ما نها از ساکنان کوی او بودیم ظهیر
با ارادت در جناب آن عالیجنابم میبرد

تیره شب بخت سیاه یا علم آمد بیاد	در شقایق دیدم از داغ دلم آمد بیاد
برگ سوسن همزبانی کرد با من ز حبیب	از دم شمشیر قاتلم آمد بیاد
دست بر سر در دگر من عمر غفلت رفته را	حسرتی از روزگار با ظلم آمد بیاد

هر کجا دیدم مگس پا لش بشهدی گشته بند | نفس شوم در تعلق مایلم آمد بیاد

هر نفس از عمر پا در منزل دیگر نهند | اشتیاق آخرین منزلم آمد بیاد

اضطراب بیخودیها دیدم از موج سراب | بی ثباتیهای شخص زایلم آمد بیاد

ناوک اندازی بدیدم در کمین گاه ظهیر
تیر بازی از نگاه غافلم آمد بیاد

شب سر زلف دراز تو بیادم آمد | ریسمان بافت ناز تو بیادم آمد

شفق صبح که خون در دل گردون میزد | می پیمانه گداز تو بیادم آمد

نیم شب سایهٔ مژگان تو دیدم در خواب | از زره پوشی ناز تو بیادم آمد

کبک دیدم که ز نقش قدمت ره میکرد | نقش پا شیفتهٔ ناز تو بیادم آمد

خلعتی بود که شد جادهٔ عریانی من | چون ز پوشیدن راز تو بیادم آمد

زهره حلقهٔ ما بود ازین تاب چنگ | زلف عشاق نواز تو بیادم آمد

ناز پرور صنمی گرم عنان بود ظهیر
نگهٔ گرم نیاز تو بیادم آمد

امشب افغانم چها با چرخ بی پروا نکرد | آنچه من با چرخ کردم تیشه با خارا نکرد

سعی کردم تا که ثابت شد زمی فصل گل | بوالهوس را هیچکس مانند من رسوا نکرد

چونکه نرگس را بچشم یار نسبت کرده اند | دیدمش کز این خجالت دیده را بالا نکرد

کاش ماندی نانوشته زانکه امروز آن صنم | خواند مکتوب مرا و میل استغنا نکرد

بگسلان تار محبت از نسیم اکنون ظهیر
زانکه با این رابطه یک عقده از دل وا نکرد

لب تو راه سخن را به تنگ میگیرد
سخن ز لعل لبان تو رنگ میگیرد

نقاب اگر ز رخ نیمرنگ بگشایی
ز غیرت آتش غم در فرنگ میگیرد

اگر ز شرم ببرگ گل افگنی برقع
لبان کاغذ عکس از تو رنگ میگیرد

ز یارت دل من در خزان کند بلبل
سراغ غنچه ز نوک خدنگ میگیرد

صفای چهره اش از آه من فزونتر شد
غلط که آئنه از آه زنگ میگیرد

ز تنگی دهنش خنده ناتمام بماند
ز بسکه راه شکرخند تنگ میگیرد

چنان ز تو به کنم ترک می ظهیر که من
کمت از پیاله صبح از باده رنگ میگیرد

امید بوسه بر آن لب کسی خیال کند
که همچو باده نمک را بخود حلال کند

طمع بوصل تو چون نشئه امید براست
کسی کند که هم اندیشه وصال کند

عجب مدار که نشاط ز بو الهوس سحر
ز مرده نیز فرشته همین سوال کند

بکوی عشق تو فریاد نیست ز دیرست
کسیکه از طمع اندیشه وصال کند

شبی که وسوسهٔ عقل دست یافت ظهیر
بنوش باده که ایتا رفع آن ملال کند

شد تا آرام برقت سحر جهان باد
گفتم اگر بیاد دهم هرچه باد باد

چون شاخ ارغوان شده آهم بخون دل　　ای دیده چشم اهل بصارت چو شرح باد
برکشتگان عشق چو تیغ آزمودن است　　دارد هوای عربده کس چرخ کج نهاد
کنعان ز روی مهر و وفا یافت بوی مصر　　ورنه بر فر عشق صبا را چه اعتماد
تا غنچه بشگفد نکند نغمهٔ طرب　　بلبل چه عقده‌ها که کشاید بدست باد

تا چند جام دیده پر از خون بود ظهیر
ساقی بغم دیده بده ساغر مراد

یاد روز یکه نگاهم همه بر روی تو بود　　سرمهٔ دیده من خاک سر کوی تو بود
رو بمحراب چو کردم سحر از بهر نماز　　بیشتر خاطر من مائل ابروی تو بود
در خرابی دل من هین بپرس از شانه　　تا بدانی که هم از الفت گیسوی تو بود
دوش ترسان ز تو دیدم رخ ترسا بچهٔ　　مقصد از سجده آن آتشکده روی تو بود
یوسف مصر که با سنگدلی سر میکرد　　ابروش مائل میزان ترازوی تو بود
عطر گل آمد و رفتم بتماشای چمن　　آرزویم همه جوئیدگی بوی تو بود

دوستی را بسوی خرگه مه دیده ظهیر
باخبر شد بر بینی که به پهلوی تو بود

محبت من و آن نازنین خدائی بود　　ندانم از چه مرا طاقت جدائی بود
نخست سلسله جنبان من بحلقهٔ عشق　　همان کمند سر زلف دلربائی بود
بحیرتم که چسان شد بعشوه شهرآشوب　　نگار من که درین شیوه آشنائی بود

نہ موسنم بطریقت نہ کافرم در عشق
مرا بسبحۂ و زنار نارسائے بود

نیامدم بحریم تو بے وضو ہرگز
نشستہ رو بہم از گرد بینوائی بود

بقاعت قرب و قرار قناعت آر امید
خوشا سرے کہ در وفاقہ گدائی بود

ظہیر سخت غلط کردے و ندانستی
کہ اصل و فرع محبان تو ریائی بود

ہجران حریف بخت سیاہم نمیشود
دوزخ حریف شعلۂ آہم نمیشود

خواہم کہ سر برہنہ درآیم بآفتاب
کاساب چرخ پشم کلاہم نمیشود

درآب و رنگ عارضش این نیست گر نظر
آب دگر رفیق نگاہم نمیشود

دریاے ہمتے کہ حبابش بود ظہیر
کس نیست آنکہ مانع راہم نمیشود

نالہ ام تا کے بناخن کاوش دلہا کند
گریہ ام تا چند کشتیبانی دریا کند

پارہ شد زنجیر با گر رم کنم از خویشتن
کیست تا مارا بصحراے جنون پیدا کند

چند بکشاید گرہ در بوستان باد صبا
گو نسیم وصل او تا غنچۂ دل وا کند

بال بلبل را بتار رشتۂ گل بستہ اند
کی درین موسم بسوی آشیان پروا کند

دور باش از اختلاط نطق تا باشد امان
گوشش صیاد شیر افگن چہ با عنقا کند

زندہ چون از اہل نسیانیم در معنی ظہیر
چون شویم از اہل خاموشان کہ یاد ما کند

شب من در صباحت ماه کنعان میتواند شد — دلم یعقوب سینه بیت احزان میتواند شد
بخنجر جفا از زلف خویشم میتواند کرد — شب هجران او بر من چو زندان میتواند شد
خدنگی بر دلم از کیش مژگان میتواند زد — کمان ابروانش جان بقربان میتواند شد
غضا طلبد از اشک بپای گلستان میتوانم بست — صفیرم دلکش مرغ گلستان میتواند شد
فسون ناز او حرف مروت میتواند گفت — اگر آن غمزهٔ کافر مسلمان میتواند شد
نظر در روز وصل او را توقع میتواند بست — مه من بی نقاب از دیده پنهان میتواند شد

غمم او را ظهیر اندر دلش جای تواند داد
اگر در ظرف قطره جای طوفان میتواند شد

زانبوه غمت در سینه‌ام راه فغان گم شد — ز بیداد تو ام حرف حکایت در زبان گم شد
چنان در جستجویت شد بشر شورشی پیدا — که اکثر نامهٔ اعمال مردم از میان گم شد
چنان بر هم زدی هنگامهٔ شور قیامت را — که طومار شفاعت از کف پیغمبران گم شد
چه بیخود خفتهٔ مجنون برخیز و سر آتش کن — که امشب ناقهٔ لیلی میان کاروان گم شد
سر و بی نقش مجنون بلبل و پروانه می گفتند — که مرد کامل و مرد محبت از میان گم شد
نمیدانم کدامین ناوک مژگان هلاکم کرد — دو صف بر یکدگر بستند و قاتل در میان گم شد

اگر پرسد کسی حال ظهیری را بگوییدش
که در دام است آن مرغی که تا از آشیان گم شد

بیتو امشب از سرشک من زمین گل میشود — گرد آغوشم بیائی کار مشکل میشود

هردم از یادم نخواهی رفت ای آرام جان
آرزوی جان کجا برّیده از دل میشود

کشتیم از یاد شرط روسے دارد بر قفا
تا خدایم از خدا البته غافل میشود

بسکه بی حاصلست فکر ما چو تمکین حباب
چوجهٔ تدبیر ما در بیضه باطل میشود

منکه سر ننهد رقیبت را بدست آورده ام
از دعای من مفاصل گشته حاصل میشود

هرگزم کامی میسر نیست از اعدا و دوست
گر عسل نوشم از ایشان سم قاتل میشود

هر کمالی را که دیدم روی دارد در زوال
آرزو از این سبب در سینه باطل میشود

گر ظهیر از من غلط بسیار سرزد در جهان
آزمایش چون فزون شد مرد کامل میشود

یاد مژگان تو کردم دیده ام پرخون بود
حال دل از نوک پیکانت ندانم چون بود

آری آری جلوه در سرو قد او دور نیست
معنی سنجیده دارد هرکه او موزون بود

قطره خود را به بحر عشق واصل ساختم
تا که دست کوتهم سیلی زن گردون بود

گیسوی لیلی وشان را احتیاج شانه نیست
تا خراش نالهٔ زار من مجنون بود

ساغر محبوب را رونق نمی ماند ظهیر
زاده طبعش تمامی گوهر مکنون بود

تا کی از هجر تو آب دیده طوفانی بود
اشکم از لخت جگر لعل بدخشانی بود

مردمان بیمروت از بهائم کمترند
زهر انسان فاذ زهر خاصه حیوانی بود

بسکه اسباب تعلق ها دریدم طمع را
از لباس تن دلم مائل بعریانی بود

مرد باید عشق را در زندگی تاب آورد | جان سپردن در ره جانان تن آسان بود

از جیب انداز سینه جنبان گریبانی ظهیر
سرمه در چشم خوبان صفاهانی بود

خصم عاجز را جدا کردن خود آسان بود | از حمایت ناوک خارم بزیر پا بود
برنمیخیزد به تعظیم قیامت از زمین | خاک من در سایهٔ آن قامت رعنا بود
از خروش نالهٔ بی اختیارم از حباب | اینقدر مُهر خموشی بر لب دریا بود
رفت مجنون زیر خاک از رشک آهوان | لاله زار آتشین در دامن صحرا بود
مرکزی چون دائرهٔ عشقم نمی جنبم ز جای | دور اگر بیجا بود گردون دلم با جا بود
بر رخ گوهر همان گرد یتیمی مانده است | با وجود آنکه او همسایه با دریا بود

از شکنج آرزوها فارغ البالم ظهیر
در قفس کی خو کند مرغی که با عنقا بود

شبی که بر رخ او عکس ماهتاب فتد | ز ماهتاب بر رخسار او نقاب فتد
حلال میکندش چون نمک بفتوی شرع | اگر حالت او در خم شراب فتد
بود ز باطن مستان دو رشته باران | اگر بگردن زاهد ازان طناب فتد
بماهروی تو برقع بقا نخواهد داشت | چه باک اگر که کتانی بماهتاب فتد
نبرد بوالهوس از چهره برمدار نقاب | روا مدار که بر ذرّه آفتاب فتد
بفصل می چو شوم مفلس از بهای شراب | ز اشک حسرت من گریه بر سحاب فتد

رقیب می شد از یک خدنگ آه ظهیر
چنانکه دیو زیک ناوک شهاب شد

شبی اگر گذرت بر مقام ما افتد
نزول زهره ز گردون ببام ما افتد

هزار عاشق بیدل که رو بدو دارند
کجا بفکر جواب سلام ما افتد

زبان مستی ما آن زبان بود ایاه
که از عذار تو عکسی بجام ما افتد

بشهد وصل تو دندان چنین فرو بردیم
که ترسم آنکه مباد از کام ما افتد

هزار نامه فرستادم و نشد که یکی
بدست دلبر عالیمقام ما افتد

زبس شکایت ملت بدان سید ظهیر
که هر چه‌هاست صحیح از کلام ما افتد

شگفته در دل من غنچهای پیکان شد
بسینه آتشم از نخل او گلستان شد

اگر بآتشم آبی زند بهزم وصال
دلی ز بسن بختم شرار افشان شد

چه حاجت است که ناوک کشی تیر کش ناز
کمان بدست تو هر کسکه دید قربان شد

بهر که می نگرم من ز عشق می لافد
متاع عشق نظر کن چگونه ارزان شد

مگر که شبنم گل جذب کرده مرغ چمن
وگرنه صبح چرا با نسیم نغمه‌خوان شد

نگو ظهیر بر آئینه نام صاف دلی
که یافت روشنی از حسن یار حیران شد

ابکه پشت مصقت چشم حر با سیکرد
ابر پیداست که از قطره ز دریا سیکرد

زنگ بر چهرهٔ آئینهٔ امانت دارست | ورنه عیب همه کس چون دوی افشا میکرد
میگشاید گره غنچه بدندان نسیم | کاشکی از دل بلبل گرهی وا میکرد

کاش دستار مرا در گرو باده کنند
این بلای که ظهیر از دل من وا میکرد

شگفتگی ز گل حسن یار کم نشود | نسیم فیض ز صبح بهار کم نشود
ولیکه روز و شب از گریه شست و شو دادم | چرا از آئینهٔ من غبار کم نشود
اگرچه قاصد از و حرف ناامیدی گفت | هنوز از دل من انتظار کم نشود
مرا میکده گر در خم می اندازند | ز من هنوز بلای خمار کم نشود
رقیب اوست نمیدارد از تو دستم | که از تحمل گل نوک خار کم نشود
هزار صید بدام تو آمد از عشاق | هنوز از تو هوای شکار کم نشود
شبی که دلکش بلبل شوم ز سوز فراق | یکی ز نالهٔ من تا هزار کم نشود
هزار خار غم از دیده تا رسید بود | هنوز از دل من خار خار کم نشود

گناه خلق کند نیم قطرهٔ عفو ظهیر
ز ابر رحمت آمرزگار کم نشود

فسرده ای دل که یار می آید | گل صبرم بهار می آید
دم سرد شب زمستان رفت | نفس صبح بهار می آید
می وزد بوی زلف او بدلم | گوییا از شکار می آید

سازو برگِ جوانی همه بر باد رفت | چون نگریم که بهارم بخزان میماند
خود بخوردی ازان وارث تو بهره نیافت | خواجه پنداشت که با دور جهان میماند
تو مپندار که بیدار بود در دم مرگ | دل بخوابست و دو چشمش نگران میماند

شکر چون هست پس از من سخنی چند ظهیر
حرف داغی ز شقائق بجهان میماند

بهار رفت و خزان هم بجا نخواهد ماند | چنانکه درکف خوبان حنا نخواهد ماند
اگرچه وصل نشاط آورد ولی افسوس | که هجر میرود و یک بلا نخواهد ماند
بدرد عشق تو شادم ازانکه میدانم | که در معالجهٔ او دوا نخواهد ماند
ز بسکه میکشم از سینه آهِ عالم سوز | بکنج خانهٔ من بوریا نخواهد ماند

ظهیر بسکه ز هجر تو خاک بر سر کرد
غبار ره قدری زیر پا نخواهد ماند

عاشق شبی بی روی او لب بساغر نزند | مرغ چمن بفصلِ خزان در صحن بستان پر نزند
هرکس بخوان مردان نا خوانده آید چون مگس | دست ندامت نیست کانش شتاب بر سر نزد
در چشم هر باریک بین ما جا کجی هموار شو | تا رشته همواری ندید از چشمِ سوزن سر نزد
سعی سحابِ تربیت در حقِ من بیهوده شد | این دانهٔ نومیدِ من از خاکِ غم سر بر نزد

پروانه اشکی کرد فره گفتم ظهیر از عشق او
صد مشتهٔ بی الماس هم این غوطه در بر نزد

مرغ دل در اشتیاق دام زلفی بال زد
خانه را در گیسوی او دید و بر خود فال زد

بیتو هر شب بسکه ابر دیده چون باران گریست
بر لب دریا حباب گریه ام پنجال زد

در شکار جیفه هست آنکس که همچون عنکبوت
بر مگس صد دام حرص از رشته آمال زد

شب رقیب از زنگی گیسوی او شد خوفناک
چون زن آبستنی آنکه او را آل زد

جمع شد هر کس چو آشش بر پریشانی ظهیر
پنجهٔ امید را در دامن اقبال زد

دلم چنان بسر زلف یار می لرزد
که در کمند دلیران شکار می لرزد

چو زلف یار چلیپا نویسم این مکتوب
که کلکم ز بسکه چو برگ چنار می لرزد

ز نا امیدیم افزونترست مژدهٔ وصل
که دل بوعده گه انتظار می لرزد

گمان برم که فتد چون کف چنار بخاک
ز بس کفم چو نسیم خمار می لرزد

من ز وصال و تو از هجر ترسی ای بلبل
تو از خزان و ظهیر از بهار می لرزد

شکر لله که دگر گل بچمن باز آمد
ز آشیان بلبل شوریده بپرواز آمد

گوی از زلف بانداز کمند افگنی ست
که درین حلقه باسحت بانداز آمد

درخزان موسم بی برگی من دید بهار
رفت با برگ گل و بلبل دمساز آمد

دید چشم تو مسیحا لب معجز رایت
چون نگار تو بسر خامه ز اعجاز آمد

رفت پروانه سوی گلشن و دید آتشم
کز پی سوختن از شعله آواز آمد

سرمه چون خانهٔ آن چشم سیه ساخت ظهیر
گشت کان سوخته خانه بر انداز آمد

بدل نوید از آن ماه باده نوش آمد — که باده در رگ من همچو بجوش آمد
بخواب بودم و او سوی من نظر افگند — صدای پای نگاهش مرا بگوش آمد
صدف که از گهر معرفت بود لبریز — ز بحر حیرت او با لب خموش آمد
صبوح کن بسحر کز نوید آمد زرشش — خروس عرش سحرگاه در خروش آمد

ز خواب صبح حذر کن ظهیر کز بالهت
هزار بار مرا در دل این سروش آمد

اگر فتنه با خیل افسون نیاید — ز زلف پریشان شبیخون نیاید
دهد لاله یاقش از وصل هرچند — صدای جرس سوی هامون نیاید
برد جذبهٔ عشق تا کوه نجدش — اگر ناقه نزدیک مجنون نیاید
ملولست نومید تیر نگاهست — که گر تیغ بر عرصه زنی خون نیاید

ظهیر از رخ او نظر بر نگردد
کس از باغ فردوس بیرون نیاید

عمری شد و یار من نیامد — وین عمر بکار من نیامد
بر گوش کسی صفیر بلبل — در فصل بهار من نیامد
بیداری بخت بین که در خواب — یک شب بکنار من نیامد

با دست کرو زد جدا آشنائش | نزدیک غبار من نیامد

ظلمات عدم ظهیر در چشم
مثل شب تار من نیامد

اشکم ز سوز سینه جگر تاب میشود | الماس از تف جگرم آب میشود
یاقوت اگر بجام بریزد بجای مے | بی لعل تو شخند تو خوناب میشود
شد قطره های گریه من پایهٔ زمین | باران نرم زود بسیلاب میشود
آئینه را لقاے تو می آورد بشور | می بر لب تو شربت عناب میشود

همت بجو ظهیر ز مردان تشنه لب
کز اضطراب غم دل او آب میشود

دل چو صافی شد حقیقت را شناسا میشود | از صفا آئینه منظور نظرها میشود
می فتد صد عقد از تو بر دل مرغ چمن | از نسیم صبحدم تا غنچه وا می شود
کی توانم شعلهٔ عشق ترا در دل نهفت | شمع روشن از نیاه شیشه پیدا میشود
مست اگر آئی بگلشن از سر شوق لبت | ژاله می نرگس پیاله غنچه مینا میشود
سایه را گر بنگری از شخص ما نتوان شناخت | بسکه تن در رنج عشق او هیولا میشود
گریه می آید مرا بر تنگ چشمیهای ابر | با وجود اشک ما ممنون دریا میشود

تا توانی در تضرع کوش شبها ای ظهیر
زانکه درهای اجابت در سحر وا میشود

چو بی سخن با بتد که بفکر ما بنیفتد / به فغان چو زنگ محمل دلم از صدا بنیفتد

چو مراد در آورد او ز کرم بسایهٔ خود / بسر من از تو هم گذر هما بنیفتد

ز تجلی که داری تو آن نگار خود بین / که ز آئینه مثال تو بفر هما بنیفتد

دل من چرا شکست نشود تو نیز دانی / که خدنگهای تو بکجا خطا بنیفتد

چو بجلوه نزاکت بخرام ناز آئی / چه عجب که سرو بنید قدت از پا بنیفتد

ز کدام سرزمینی چه بهشت دل نشینی / که نشد کسیکه اینجا بهانه وا بنیفتد

ز رقیب اهرمن خو مدعای صبحگاهی
چه عجب ظهیر اگر او ز خدنگ ما بنیفتد

کسیکه همچو شرر روی در فنا دارد / بملک نیستی اهل عشق جا دارد

حریص را نبود تاب دوری از زر و سیم / که پای بند طمع خوی اژدها دارد

به عجز تن مده و مغز و چشم شیر برآر / که پشه از سر نمرودیان غذا دارد

تن ضعیف ز عشق تو پیش می سوزد / چو برق شعله کشد چشم بر گیا دارد

ز ناله هر سر مویم چو تار قانون ست / چنانکه گر هر یک بر هم زنم صدا دارد

به جور روی آئینه کار سپهر بر عکس ست / که خلق را ز بد و نیک خود نما دارد

درین مکان محقر فراز کوه غم ست / بحیرتم که دلی اینقدر صفا دارد

ز دوریت شده ام آنچنان که از غم هجران / نگه بدیدهٔ من تکیه بر عصا دارد

ز بسکه زلف تو زنجیر پای دلها بود / سر خجالت از آن رو به پشت پا دارد

کسیکه بستهٔ سودای چنین زلف تو هست
چو مشک خال تو در اصل خود خطا دارد

بشوخ نظر اندازان میکند ظهیر که سر
چو خامه بر خط تعلیم صائبا دارد

بتی هر جا که پیدا میکنم اغیار هم دارد
گلی چون میدمد در این گلستان خار هم دارد

بغفلت سبحه گرداندن عبادت نیست مخلص شو
وگرنه رشتهٔ تسبیح را زنار هم دارد

چو زخم خویش را از وصل او به میکنی بگذر
که زلف او نسیم طبلهٔ عطار هم دارد

پس هر اوج اقبالی بود در پس زوالی را
جهان را گر هما هست بوتیمار هم دارد

ظهیر بسته دم لبریز گوهرهای اشعار است
صدف خاموش و در سینه در شهوار هم دارد

بتی دارم که حسنش رونق صد بوستان دارد
رخ من زان بهارستان چو رنگ خزان دارد

بجام آئینه از عکس آب و رنگ آن عارض
تصور کردم آئینه شراب ارغوان دارد

بحسرت از غرور بخت خویشم با چنین پستی
که دائم نیت افتادگی بر آسمان دارد

خوشم من کز خرابیهای دل همسایهٔ جغدم
که میدانم همای من نظر بر استخوان دارد

رقیب از رشک می میرد نمیدانم که آن بدخو
نظر بر روی من گاهی ز روی امتحان دارد

دعای من سرش بر عرش اعظم کی فرو آرد
که احرام توجه بیشتر بر لامکان دارد

ظهیر از بخت خود خواب پریشان تا بکی بینم
که راه زلف او را شانه دائم بر زبان دارد

نگار من نگراو باخود اختیار ندارد　　که همنشین برقیب نسست و عار ندارد
مگر بمجلس غیرے نشسته است امشب　　که رفته خواب زچشم و دلم قرار ندارد
نشان نشو نما داری از کدام چمن　　که مثل قامت سرو تو جویبار ندارد
بدست عشق غزالان تمام نو صیدانند　　کمند زلف تو گویا سر شکار ندارد
نبرده زال جهان جز دو قرص در دنیا　　مکن سوال که او غیر ازین مدار ندارد

سجود نیاز ظهیر اراشاره چشمش
که وعده دهنش ست اعتبار ندارد

دل ما تاب یک اینجا ندارد　　چها در هر نگه با ما ندارد
چه نازست این بچشم نیم نازش　　که دیگر ناز را پروا ندارد
فروغ عشق در هر شهر نبود　　تجلی جز دل موسے ندارد
زبس از نیم نازے مست عشقم　　سرم گویا خبر از پا ندارد
یقینم شد ز چاک سینهٔ صبح　　که مهر اندر دل او جا ندارد
اگر سوز دلی بر حال وامق　　خبر از ناله عذرا ندارد

ظهیر از دین و دل چون شد تهیدست
دگر در دل غم یغما ندارد

آب و رنگی گل مراکی در گلستان میبرد　　بلبلم هر صبح در الهام الحان میبرد
هر چه از باد صبا آمد بر عالی همت ست　　لی کرایه بوی یوسف را بکنعان میبرد

عشق را تا نرم بدان رسمی کرد اعجاز او — مسند بلقیس را نزد سلیمان میبرد

سهل باشد هر که از زهر عتابش برد جان — تا نرم او را اگر ز شهد لطف او جان میبرد

ظلمت خواب سحر را بین ظهیر از دود شمع
زانکه وقت صبحدم سر در گریبان میبرد

بشنو امشب نالهٔ من بر ثریا میرسد — هرگز آتش را بسوز آه من کی میرسد

گریه ام را در جهان گنجایش ظرفی نماند — اشک چشمم بعد ازین زود دستش بدریا میرسد

از خراشش می نشیند بر زمین نقش درست — من فدای آن زمین کان کف پا میرسد

دل خیال صید جست از سینهٔ آن بیشال — این بیاضی زود ز ابرویش بطغرا میرسد

گر مروت گبلا ندهد یعقوب را — دست یوسف کی بدامان زلیخا میرسد

راه نزدیکی بدو را افتادای پیمان شکن — دامن از راه وفاداری بعذرا میرسد

دیدهٔ انصاف کو عشق کرچندین دو رنج
بر ظهیر بیکس محزون و تنها میرسد

عاقبت با من نوید زین تجمل میرسد — بعد از آسیب سنان عشرتم گل میرسد

می خدا آخر بدستش دولت دنیا و دین — هر که پای او بدامان توکل میرسد

با وجود آنکه صد جا پاره شد این نفس را — ناله ام در کوچهٔ منقار بلبل میرسد

از نسیم پاک بین هر چند پیدا شد زمین — تهمتی بر دختر دوشیزهٔ گل میرسد

چشم امید از جواهر سر بسر بر هم نه ظهیر — صبر کن گردی ز راهِ شمّ و دلدل میرسد

تا بر آئینه در رحمت گرخت وا میکند
خانهٔ آئینه را فردوس اعلی میکند

اینقدر هم شیشهٔ رندان نمیباید شکست
با دل ما آنچه طعن ناصح ما میکند

بر دل سنگین شیرین نیست اصلا رخنه گر
آنچه سعی کوهکن با سنگ خارا میکند

بر زبان آرد سخن را آئینهٔ آسودگی
هر که گوید کار ما را کار فرما میکند

کاسهٔ چوبی ز کشتی بسته بر یاد دگر
تا ابد دریوزه از چشم ثریا میکند

سالها در انتظار ناوک نازم ظهیر
یا ز بیداری که آسان در دلم جا میکند

دل هوای قامت آن را تمنا میکند
آری آری شعله دائم میل بالا میکند

با تجلی جوی چشم جانستانش دلفریب
آنچه سحر سامری با قوم موسی میکند

عشق رهبری کی شناید تنگ ظرفان را که چرخ
آب تلخ شور را درکار دریا میکند

سرو موزون از خجالت بید مجنون میشود
چون صنوبر یادی از آن سرو رعنا میکند

یاد کردم از شهیدان تو گشتم زنده دل
کشتهٔ عشق تو اعجاز مسیحا میکند

دیدهٔ یعقوب اگر بیند ز غیرت چون کند
تا ز یوسف آنچه در کار زلیخا میکند

لذت خار مغیلان را چه میداند ظهیر
هر که او در این بیابان موزه در پا میکند

هیچ میدانی که با من عشق سرکش میکند
پنبهٔ داغم ز گرمی کار آتش میکند

محرم اسرار زلفش میشود باد صبا
خاطر سودائی ما را مشوش میکند

مرد را بر تن لباس معرفت اندیشه است — از طبیعت میل بر دیبای زرکش میکند
یا دگیر از اهل همت معنی توفیق را — اهلی روشن روان مسح عصاکش میکند

کی بیابد بهره از خار مغیلان چون ظهیر
هر که فکر زاد راه اسپ و مفرش میکند

جلوهٔ سرو قد او باغبانی میکند — نخل پیرمن ازو میل جوانی میکند
از نگاه مست و رنگ لعل او چشم علاج — چارهٔ من در شراب ارغوانی میکند
خاطرم جمعیت از دل گرچه مست افتاده ام — زلف او در دست و چشمش پاسبانی میکند
کاش همرهون کردمی از یک جام شراب — بر سرم دستار من امشب گرانی میکند
رنگ جنبش از نیاز من شقائق میشود — ترم ناز او رخم را زعفرانی میکند
بلبل از خاشاک بالش کرده و باد صبا — تا سحر در بستر گل کامرانی میکند

تا خزان هجر او بر من چپا آرد ظهیر
چون بهار وصل او با من خزانی میکند

کفر زیش رخنه ها در ملک ایمان میکند — آری آری دیو حیلت با سلیمان میکند
در دلم از خط سبز جود سوادی دیدعیت — این سفال کهنه مشق خط ریحان میکند
ناتمام از دست او چون گل گریبان چیدیم — بسکه او چون غنچه از ما عطر ریحان میکند
چون بهار از دل اشک ای دیده خونابه چکد — قطرهٔ بی رنگ را در دیده تالان میکند
از دل خود باید آنکس را جگر خونابه خورد — هر که را بر سفرهٔ خود عشق مهمان میکند

رشک برون برد لیک کلام حسن شد ظهیر
من هلاک آنکه با من نیست احزان میکند

عشق تو رخنه ها بدل طور میکند
دانی چها بعاشق مهجور میکند

گر لاله روید از سر خاکش هنوز عشق
خونیست آنکه در دل منصور میکند

از بسکه کاسهٔ سرم از عشق پر صداست
هر دم فغان چو کاسهٔ طنبور میکند

یکدم که چشم از رخ او شد جدا نظر
در دیده کار نشتر سور میکند

بی تو همه التفات شکرخنده ات نفس
در سینه کار ناخن زنبور میکند

ایمای چشم مست تو بر این دل حزین
چون باده جای در رگ مخمور میکند

ما طور روشنیم ظهیر آنکه حسن یار
دل را بجاے آئنه منظور میکند

به تنگنای غمی دل چو میل آه کند
کبوترے که صفیرے به قعر چاه کند

بسوی آئنه آورد روی خود نبیند
کجا ز ناز بسوے کسے نگاه کند

هلال میشوم از شرم مهر رخسارش
دمیکه گوشهٔ ابرو بسوی ماه کند

بجا نهاے دل مردمان چه خواهد کرد
که سرمه خانهٔ چشم ترا سیاه کند

بکنه لذت تیغت اگر رسد عاشق
همیشه بهر همان آرزو گناه کند

هلاک صبر شهید توام که نتواند
ز بیم خوے تو در زیر اره آه کند

یقین او تو کل تمام نیست ظهیر
کسی که وقت سفر فکر زاد راه کند

شانه با باد صبا راز دل افشا میکرد　　تا دل شب سخن از زلف تو انشا میکرد

عشق برداشت ز من نسخهٔ دلسوختگی　　سرمه ساخته در چشم زلیخا میکرد

یاد آن شب که رخت آینهٔ دیده بود　　عکس من حسن رخش چون گل رعنا میکرد

تیغ ابروی تو از کشتن من دم میزد　　چشم مست تو به پیچیدنم ایما میکرد

سخن از غنچهٔ آن لب بچمن گل میریخت　　جلوه از سرو رخت میل ببالا میکرد

باز رفتیم بسر حلقگی اهل جنون　　که ندیدیم که این سلسله بر پا میکرد

گر خیالش بدلم راه نمی یافت ظهیر　　تیر او با پر و پیکان بدلم جا میکرد

شب زلف تو روزم را سیه کرد　　مرا در تیره بختی سر بسر کرد

بنازم نور خورشید رخت را　　که نتواند کسی در روی نگه کرد

چرا بلبل نگرید خون که شبنم　　سحر بر بستر او تکیه گه کرد

صبا گر جامهٔ گل میکشاید　　ولی نتواند او را باز ته کرد

ظهیر از ابر شادم زین حمیت　　که بر ساحت حجاب روی مه کرد

تا نسیم آمد و پابسته بدان موی بماند　　گل امید صبا منتظر بوی بماند

باغبان پرورشی داد بهر خار و گلی　　نخل بی تربیت ماست که خودرو بماند

عشوه دید دران نرگس از حیرت آن　　چشم نرگس نگران بر سر زانوی بماند

سالها شد که بامید خرامت در باغ
سرو بر پای ستاده بلب جوی بماند

راه این بادیه پر خوف و بلا هست ظهیر
مرکب عقل درین جا ز تکاپوی بماند

دل چو انگشت خموشی بر لب راز آورد
دیده در افشای عشقم اشک غماز آورد

بسکه سیراب است نخل قد رعنای آرزو
در گلستان محبت میوهٔ ناز آورد

رفته جاسوس نگاه و دیده باز از تماشا
تا خبر از گلشن دیدار او باز آورد

جذبهٔ ایمای چشم عشوه سازش بر فلک
بر زمین آخر مسیحا را به اعجاز آورد

قاصد از مضمون شوقم تا بگیرد اوج عرش
گر بیان کاغذ این نامه پرواز آورد

نالهٔ عشاق گردد راست از قانون عشق
گر مغنی از رگ من رشتهٔ ساز آورد

گر ظهیر آن شوخ بر خاک شهیدان بگذرد
هر قدم نازش شهیدی را به آواز آورد

دل بستهٔ صید دام بلا شده باشد
پشتم ز فراق تو دوتا شده باشد

تا اسباب تعلق همگی دست کشیدیم
در راه وفای تو فدا شده باشد

احوال دل خویش نگفتم بدم وصل
اوراد نمازیکه قضا شده باشد

تا نکهت گیسوی ترا بشنود از دور
دل منتظر باد صبا شده باشد

بیچاره ظهیر آنکه نواساز چمن بود
در عشق تو بی برگ و نوا شده باشد

زان پرتوی که طور ز حیرت غبار شد
چشمه کوه چون رخنه رفته بسنگ مزار شد

کو طاقت نگاه که از رشک مژه
هر جز نظر بهر بدره ما تا بتار شد

زانجا گذشته بر دل ما رخنه میکند
هر دل که از خدنگ نگاهی فگار شد

اشکی که پایه داشت ز خونابه وصل
لعل چغلکبوس در او نثار شد

در دست اهل بخیه سر رشته دوریاد
آن سوزنی که بیع نوک خار شد

از فیض عشق آبله پای عاشقان
پا کیزه تر ز شبنم روی بهار شد

باشد ظهیر هوس پرواز عندلیب
گل شعله گشت و شبنم روی شرار شد

هر که از رخ او دیده پر ز نور شود
سرشک من چو ماند در رو بلور شود

بحشر چون ز سلاطین سؤال عدل کنند
که تیرگاه سلیمان بچشم مور شود

نهم گسسته بر آرم ز جنبش عرش
نیاله که مرا نیمشب ضرور شود

نظر بر آئینه انداختی و می ترسم
که آب آئینه هم از رخ تو شور شود

بجز خیال وصالش ظهیر کی مانم
اگر بهشت دلم جلوه گاه حور شود

ز رحم شب زلف تبسم شکرستان میشود
کی نبرد یک لبان و پسته خندان میشود

پرتو فیض ازل کی میرسد بی رخ خار
مهر را تاثیر در کوه بدخشان میشود

گشته از حرص ریا زاغ دلم مردار خوار
هدهد از صدق و صفا پیک سلیمان میشود

وقت رحیل شمع اگر صافی دلی به حالت است | پس چرا چشم تو آئینه حیران میشود
الیست راه وهم تا فرجام جرعهٔ یک عقل | کی بافسون سامری موسی عمران میشود
تا رسد مانند شبنم بر حریم آفتاب | لولو دریاے بیتاب تو غلطان میشود

ز شب از خواب پریشان که من دیدم ظهیر
بوی از باد صبا زلفش پریشان میشود

زلف که راه میزند حسن که ناز میکند | سبحهٔ دام کیست دل با که نیاز میکند
بلبل اگر نفس زند نغمه سرا بود دلم | مطرب غم برگ مرا پرده ساز میکند
همچون که نیشتر برگ فسرده میزند | آنچه بکار بوالهوس عشق مجاز میکند
در شب وصل ما اگر با نشود چراغ من | عشق تو قرص ماه را دمه گداز میکند
کرده دلم ز زلف او شکوهٔ بخت نارسا | موسی اگر خبر شود قصه دراز میکند

تا خم ابروان او قبله شده ظهیر را
گر رود از برابرش قطع نماز میکند

با صبا میروم امشب بگلستانی چند | تا کشایم گره از سنبل و ریحانی چند
زلف و خط تو بسودای جنون میکشدم | نیست سر حلقهٔ دل سلسله جنبانی چند
با سر زلف تو امروز مرا کار افتاد | زانکه دیدم همه شب خواب پریشانی چند
هر یکی در کف صد جذبهٔ عشق ست اسیر | گر سراپا بودم طوق گریبانی چند
میروم از جهت تخم گل و ریشهٔ تاک | من ببلبل بشقاخانهٔ دهقانی چند

گویا وقت صبح بوی عنبرین نازآمده … دیدم از گرد صف آرای قرگانی چند

منتشر شد بجهان عشق ظهیر معلوم
گوش کن حال دل بی سر و سامانی چند

هر شب چو نالهٔ من میشود بلند … چندین هزار دست دعا میشود بلند
تا باشد از حوادث ایام در امان … هر جا که هست نام خدا میشود بلند
پیمان شکن مباش که چون نام ما عشق … آوازهٔ تو هم به وفا میشود بلند
مژگان نمیزنم چو تو در خواب رفته … اندیشه میکنم که جدا میشود بلند
در دیدهٔ تو تیاست مرا خاک کوی تو … هر صبح کز نسیم صبا میشود بلند
با سایه جوی اوز پی استخوان ماست … منقار تیز کرده هما میشود بلند

مرغان کوه نجد هم آواز میشوند
هر جا ظهیر بانگ درا میشود بلند

موسی نظر بغیر تجلی نمی کند … پروانه را بشمع تسلی نمی کند
دیوانهٔ ترا که ز کونین گذشته است … جز معرفت ز عشق تمنی نمی کند
حسن تو آنچه بر سر ما میکند بناز … مجنون شنید و گفت که لیلی نمی کند
روز ازل چو دل ز تو ارشاد عشق یافت … در مکتب تو کسب الف با نمی کند
ناز و نیاز عشق بایمای معنویست … این نقطه را حروف تهجی نمی کند
کی میکنم اداحق تعلیم عشق را … در حق طفل هیچ مربی نمی کند

گر گوش دهی که با تف اسرار او ظهیر
صد کوچهٔ دل تو مساوی نمیکنند

دل را درون سینه خبردار کرده اند — مژگان او ببین چه قدر کار کرده اند
از اختلاط چشم تو بینم ز چشم خویش — بدبختیی که مردم هشیار کرده اند
صورت پرست والهٔ گل مانده غافلست — کاهل نظر مناظره با خار کرده اند
از مهر تیغ و طعمهٔ قصاب انتقام — اصحاب عیش را همه بردار کرده اند
تار نفس بود شتر نفس را مهار — آنانکه زاد راه فنا بار کرده اند
مرغ چمن ز راز دل ماست با خبر — زین دل رهی بروزن منقار کرده اند

قمری مگو ظهیر که بر سرو نالست
منصور عشق اوست که بردار کرده اند

خیال عارض او شخص اضطرابم کرد — سواد زلف وشش سوخته سرابم کرد
سپهر بوقلمون در میان یکرنگان — مرا چو خون جگر دیده انتخابم کرد
ضرورت سحر او دید با دل بیدار — نگاه هوا ره زندان [illegible] کرد
بوقت مرگ توان گفت گر گذشته الم — که در شکنجهٔ تن زندگی عذابم کرد
بگریه که نفس در گلو فرو بردم — فلک لذیذترین لقمهٔ حسابم کرد
کباب گشته مرا از فشردن سرپوش — چراغ گوشهٔ ابروی او کبابم کرد

بجز ره تو عشقی ز من نماند ظهیر — که عقل دید و تصور بما هتابم کرد

هر لحظه غمی در دلم افروخته دارد | عشق تو چها با دل این سوخته دارد

در هجر نیم صورت دیباست که گویا | بس بالش غم شکل مرا دوخته دارد

منعم کند از کنج لبش دانهٔ خالی | تا آنکه به چشمِ تو نو آموخته دارد

تا بر سر دستار کند تمغهٔ داغش | عاشق چو گل این لخت دلِ سوخته دارد

چون شمع که در پردهٔ فانوس نماید
در سینه ظهیر این دلِ افروخته دارد

در محنت عشق اگر خواهد فلک دلگیرم کند | آشنای کاوش با سبزانِ کشمیرم کند

نشهٔ صحبت کجا یابم ز رشک بلبلان | باغبان چون خار گرد پای تدبیرم کند

مست هجران از تلخکامم زهر بالی بر مذاق | دایه ام بار دگر گر شهد در شیرم کند

ناله را پیچیده ام از شوق تر باران تر | لعبه او کاوش رسدی چشم شبگیرم کند

سازگار صحرا از آنم تا کند ویران مرا | زرد عشقم تا ابد گر وصل تعمیرم کند

گشته ام مجنون ظهیر از همه لیلی وشان
حلقهٔ زلفی نمی بینم که زنجیرم کند

هر گه به من نظاره مستانه میکند | عشقم فدای نرگس عابانه میکند

خواهد مگر سواد پریشانی مرا | شانه همی کند گیسوی او شانه میکند

گویا گلِ مرا فلک از می سرشته است | خاکم اگر کسی گلِ پیمانه میکند

غافل از آنکه روغن عشق است چراغ | شمع این گرم زد بلوی پروانه میکند

افتاده ام ظهیر بزنجیر زلف یار
عشقم عنان گرفته و دیوانه میکند

در گلستان رخست گل عندلیبی میکند
نالهٔ بی اختیار از ناشکیبی میکند

اینقدر با چشم تو خست آشنائی میکنم
هر کجا می بینمم با من غریبی میکند

روز و شب بر طالع خود گریه می آید مرا
هر که در عالم بود با من رقیبی میکند

کی تواند چارهٔ رنج مرا کردن مگر
بر سر بالین من عیسی طبیبی میکند

با وجود آنکه عشقی نیست در دلها ظهیر
همچنان آن زلف مشتق دلفریبی میکند

گر دو صد سیل غم از چشم تری برخیزد
نیست ممکن که شرار از جگری برخیزد

نفس خود بسرم میزند آن خواب آلود
هر که از بانگ خروس سحری برخیزد

خود بخود وقت سحر دل زغمت مینالد
مرد حق کی بصدای دگری برخیزد

دل چو از عشق جدا شد نفسا بر دگست
مثل آنست کز آتش شرری برخیزد

تهمت آلود نخواهی شدن از فیض ظهیر
کی ز بلبل بچمن شور و شری برخیزد

بتو ام شب از دل ما لخته خون میرود
از بدخشان پارهای لعل بیرون میرود

کس بآسانی بغیر از بازار وطن
حیرتی دارم که دل از جای خود چون میرود

برگ لیلی میزند صیاد خورکی نشتر
عشق را نازم که خون از دست مجنون میرود

از خجالت بر قفا رفتم چو بر من لطف کرد | کشتی عاشق ز بحر شرط وا ازدون شیشه

آسمان هم از بلای عشق میسوزد ظهیر
بسکه آهِ عاشقان بر اوج گردون میرود

خاکِ مرا بآب محبت سرشته اند | تخم مرا بمزرعهٔ عشق کشته اند
از فیض مشق رشتهٔ عقد ستاره ام | تارِ مرا ملائکه بر چرخ رشته اند
از چشمهٔ وصال تو سیراب کی شوم | از بس مرا بآتش هجران برشته اند
مارا برات رزق ز کرمان بریده شد | زین پس بنام شاه خراسان نوشته اند

زین دارا ز خیل ملائک جدا شود
اینجا ظهیر یک بشر و صد فرشته اند

مژده از قافلهٔ باد صبا مے آید | نکهتِ یار جدا یار جدا مے آید
هدهد آورد خبر نزد سلیمانِ بهار | تخت بلقیسِ گل از شهر سبا مے آید
آهوی سرمه کشش بسکه بمن رم آموخت | دل ازین سوخته یک میل جدا مے آید
بلکه پامال حنایت شده بار دگر | هر شب از تربت من بوی حنا مے آید
محملِ ناز تو میل سفری کرده که باز | هر شب از تربتِ من بوی حنامی آید
اهل دل تا خم ابروی ترا یاد کنند | بر فلک ماه نو انگشت نما مے آید
بوریا را کفش کرده در آتش فگن | زاهدے را که ازو بوی ریا مے آید

تا توان بتضرع بدعا کوش ظهیر | که اجابت بسر راه دعا مے آید

بگوشم من ز مسجد نالهٔ مستانه می آید
مرا در دل خیال اینکه از میخانه می آید

ندانم که این بزم از دی رشوت شب
که در گوشم صداها از پر پروانه می آید

ز دلتنگی چه نومیدانه از تو در خانه می آیم
تصور میکنی چغد بلیست در ویرانه می آید

بطور عشقبازی همت پروانه را نازم
که چون از پای خود در سوختن مردانه می آید

ز بس کان بیوفا با من سر بیگانگی دارد
خیالش نیز در چشم دلم بیگانه می آید

ز بس بینم عجب دار الشفایی بر سر کوی
مکانی را که عاقل میرود دیوانه می آید

ببوی دانهٔ خال از کمند زلف افتادم
بدام او ظهیر امروز بی تابانه می آید

نه بوی عشق ازین روزگار می آید
نه فیض ناله ازین دیار می آید

چو کودکان دل خود تا بکی فریب دهم
غبار خانه بیفشان که یار می آید

گهی که در گفتیم هر دو چون ز یک جنس اند
بچشم من اثر از شاخسار می آید

کسی جواب مرا در شکایت تو نداد
جواب من گهی از کوهسار می آید

گذشت عمر و نیامد شبی ببالینم
بکار من چو نیامد چه کار می آید

خزان که نخل شباب مرا ز پا افگند
ازین چه سود که فصل بهار می آید

شکایت از تو بروز شمار خواهم کرد
ظهیر اگرچه کجا در شمار می آید

دل فگار مرا آسمان چه میداند
ز دست و پا زده در خون کمان چه میداند

بخاک تیره فگندش ز باد دستی خویش — خزان بهای گل بوستان چه میداند
سحر شکایت مرغ چمن ز باد صبا — تمیز عشق و هوس آسمان چه میداند
کسیکه خفته بود در سریر عزت و ناز — شب دراز و غم پاسبان چه میداند
هر آنکسیکه ز سرمایه تندرست بود — شکسته بالی ما مفلسان چه میداند
همیشه شیوهٔ خوبان ز عاشقان مپرسم — کز غیر برهمنان از بتان چه میداند
مکن ملامت رندیکه ضامنست ظهیر — که بحر با همه شورش زبان چه میداند

نیست یک لحظه که خورشید تو انور نشود — پس چرا قرص مه از رشک تو لاغر نشود
لب سیراب تو گر آب شود از دستم — از دلم تشنگی وصل تو کمتر نشود
آنچه حسن است که صد بارت اگر می بینم — در نظر شیوهٔ حسن تو مکرر نشود
بر رخ ملت او زنگ مسلمانی نیست — هر که در بتکدهٔ عشق تو کافر نشود
ممسک ار باده خورد بخل وی افزون گردد — بهتر آنست که این کور گره بر نشود
نطفه اندر رحم پاک شود قابل فیض — آب در ظرفیتِ آبله گوهر نشود
آهن از معدن پولاد برون می آید — لیک از آمیزش او قابل جوهر نشود
تا خط از چهره نروید سنگ امرد را — نقره تا سکه نیابد لقبش زر نشود
مجلس آراست ظهیر از سبب سوختگی — هرچه جز عطر بود داخل مجمر نشود

گر رشحه‌ای بگریهٔ من هم‌سفر شود
طوفان نوح در نظرش مختصر شود

یک شمه از شفا و اشارات چشم یار
افشا مکن که مبتدیان را خبر شود

شرح مطول سر زلف تو بر هم است
پنداشت دل چو در غزلت مختصر شود

باور مکن که سر بدر آرم از آن نگر
عمرم بفکر زلف درازت بسر شود

خلخال سرو اگر نشود طوق فاخته
دستم بدور سرو تو طوق کمر شود

اشکم ز آب و رنگ جگر بیش و عقیق
پیداست طفل شوخ که صاحب جگر شود

بیشک که او بقافلهٔ فیض میرسد
هر کس شبی رفیق نسیم سحر شود

داند که سرد و گرم جهان را وجود نیست
گر آگه از شباب حباب و شرر شود

خوش آمدی که قطره بدریا رسد ظهیر
عین بقاست هر که ز خود بی اثر شود

ردیف ذال معجمه

ز خون دیده نوشتم بدلستان کاغذ
نگر که رنگ سرشکم دهد نشان کاغذ

مثال قطرهٔ خوی بر عذار گلفامش
پی تسلی من گشته زرفشان کاغذ

ز بهر نامه کبوتر چه حاجت است مرا
که خود ز شوق وصالش شود روان کاغذ

مگر ببال سمندر نویسم این نامه
که ترسم آتشه بسوزد ز شرح آن کاغذ

ز بسکه شکوهٔ ز جور فلک کشید ظهیر
گمان برم که نماندست در جهان کاغذ

سزای او چه ندیدم در انجمن کاغذ
برای نامهٔ او کردم از سمن کاغذ

عجب مدان که مقوی بوصف او گویند — ازان سبب که مقوی شد از سخن کاغذ

مرا ز تیر حوادث نگاه میدارد — کند حمایت من بهتر از سخن کاغذ

عجب مدار که کم از دعای او خوش نیست — چرا که حمد نموده سیر سخن کاغذ

ببین صلابت نامی که از تو فتنه شود — شود بجای که چون جلد گرگدن کاغذ

فرنگیان به بت آذر چو متهم گردند — شود ز منقبت شاه بت شکن کاغذ

ز بس مسوده در شرح غم نوشت ظهیر
عجب مدان که نماند بدور من کاغذ

ردیف — رای مهمله

دلا بوقت سحر صبح را بخواب بگیر — ز شوق ذیل دعاهای مستجاب بگیر

صبوح کن چو موذن صلاح صبح زند — چو ماه نو قدح از دست آفتاب بگیر

چنانکه ریخته خون سیاوش اندر طشت — تو انتقام ز گرشیوز شراب بگیر

نوید رحمت بخشش ز جام می بشنو — صریر باب بهشت از دم رباب بگیر

صفیر چنگ کجا بر دلت زند ناخن — نوای فیض اثر از صدای آب بگیر

حضور خاطر فارغ سوال کن از غنچه — سراغ گنج ز کاشانهٔ خراب بگیر

اگر عمارت دلها کنی به از کعبه ست — ز رشحهٔ کرم از تو گلی در آب بگیر

زمان شیب نیاید ز دست تو کاری — عنان شاهد مقصود در شباب بگیر

ظهیر اگر تو بمحشر نجات می طلبی
ز صدق دامن پیغمبر و صحاب بگیر

عشق مجاز و زهد ریا را چه اعتبار — حسن بهار و رنگ حنا را چه اعتبار
تا آنکه تا بهم دهد از انتظار گل — گویم همین که تو به ما را چه اعتبار
در بزمش از هجوم رقیبان مدار باک — در قرب شاه خیل گدا را چه اعتبار
بلبل فسانه سنج زبان غنچه است — در این میانه رنگ صبا را چه اعتبار
خشم اگر کنند برقیبان تمام نیست — با این گروه خیره بلا را چه اعتبار
ما را خرابه است در و چند پاسبان — بر بخت تیره بال هما را چه اعتبار

بر بوالهوس ظهیر چه جای ملامت است
بر سنگ خاره ناخن ما را چه اعتبار

هر جلوه کز سرو تو آزاده دگر — هر قطره سرشک من افتاده دگر
مشاطه دل مبند که خود شانه میشود — زلف از خراش ناله دل داده دگر
خواهد چه دستگیری افتادگان کند — افتد ز شوق سرو می آزاده دگر
چون اهل بزم مستی من نیست گونیا — ساقی کند بساغرش از باده دگر
آبستن است سر کز اطفال جاده شد — هر پیچ در کنار کشد زاده دگر
این بسته نیست کوچه نظم رسنوی — منزل یکی و هر طرفش جاده دگر

ما شد یکی نماز و نیاز از من ظهیر
من بوریا فکنده تو سجاده دگر

مرا که ساختگی در ازل نبود شعار — بگو چه چاره بسازم بچرخ کج رفتار

زبسکه تعبیه کردم اثر بنالهٔ خویش
زهیبت از نفس من بسوزن منقار

بدان رسید که از دیده سر برون آرد
ز بس خلیده بپا نوک خار بر سر خار

نخ ضعیفم و از چشم سوزن افتادم
از آن گره که بکار رهم فکنده گیسوی تا

نفس بسوخت ز شور ظهیر سوخته ام
زبسکه سوخت بپای چشم سرمه وار

مده فریب من ای دل ز آب رنگ حریر
نبشتوی لوح ضمیر مراز موج حصیر

چو تیر ناز کشد بر من آن کمان ابرو
بسینه کار کند تیر او برنگ سپر

زقید زلف رهاند این دل پریشان را
درین داشت ز دیوانه منصب زنجیر

ندانم از چه پراگنده روزیم کردند
اگر بدست قضا بود خانهٔ تصویر

بنای دل همه ویران ز خیل ناز تو شد
مگر تو خود بکنی این خرابه را تعمیر

ز بس خدنگ تغافل رسیده بر دل (؟)
توانم آنکه بپرواز آیم از پر تیر

بآستانهٔ او میرسم بپاس مژه
که اینک آیم از نقش پای خویش ظهیر

ای ز خودبینی بچشمت مردم تنخواه خواب
در طریق آزار ما بس گشته با اغیار یار

مرهم لطفت در آرد تیغ بجروح روح
سکه سیر ثابت بر دل افگار کار

سینه را چاک غمت از در دل مسموم
سیر عشقت گشت گویان با مقدار

کی رها چشم تو با هر مست نا هر جام جام
غیر بتیاران ندارد کس بزان سر بار تا

مرغزار عشق را صد مرغ زار اند صفیر — وز غم تو بلبلان را ناله در گلزار زار
کفر عشقت میبرد از بوریا بوی ریا — تندی جوشست فرو زود در دل زنار زار

گرچه جنبش برده سیماب از دل مهتاب تاب
میکند روز ظهیر آن زلف کج رفتار تار

ز بسکه لشکر غم در دلم کنند عبور — رحیل آمد و شد گشته دل چو خانهٔ مور
دل فسرده نیابد شرر ز گرمی عشق — چراغ کشته بیفروزد از تجلی طور
چو تار رشتهٔ هوس بگسل و بپیچ بران — اثر مجوی ز تار گسستهٔ طنبور
ز تنگ چشمی اهل زمان رواست اگر — به منع دانه بدوزند از حسد لب مور
بگیر سایهٔ خویش از سرم همی ترسم — فلک بسایهٔ لطف تو دم کند منظور
رقیب خواست بپای تو جان برافشاند — یقین که عاقبت این آرزو برد در گور

ظهیر میرسد از چاک دل شرارهٔ عشق
بقدر حوصلهٔ رخنه ز مهر بالا نور

ای گلشن جوانی و وی لاله زار عمر — بشگفته از نسیم وفایت بهار عمر
فیض محبت تو بود زندگانیم — آب حیات مهر تو در جویبار عمر
چندانکه میرویم همه دور گشتن ست — مرکز توی و دائره بر وی گذار عمر
زان مخالفی که درینجا موافق ست — نفرین کنم که گم شد از و اعتبار عمر
هنگام مرگ با اجلم دعوی آرزوست — کایام هجر نیست مرا در شمار عمر

از من قرار می‌برد آن نازنین سوار	آری سبک دمی قرار نگیرد سوار عمر

بر خود ظهیر یک نفسم اعتبار نیست
همدوش مرگ میروم اندر کنار عمر

خوش آنکسی که براه فنا بود چون شرر	امید و بیم ندارد ز کس به نفع و ضرر
بدین مسافه بعنقا هم آشیان نشوی	ز حرص هر سر مو را اگر کشاده پر
چه بهره می بری از اختلاط نا اهلان	بجز شراره و دود از دکان آهنگر
بخود مناز که از دودمان بوالبشری	چرا که ماند ز آتش نشانه خاکستر
بهرزه غافل از انجام کار خویشتنی	گذشت عمر و نگفتی که چیست زاد سفر
مگر که دست زنی در رکاب آل دین	که تا خلاص شوی از حساب در محشر
رسد دو چشم جهان بین تو بنور یقین	اگر بدیده کشی خاک مقدم پیغمبر

ردیف

ظهیر تشنه لب امیدوار مغفرت است
که نوشد از قدح لطف ساقی کوثر

زای معجمه

برنیاید صبح وصلش از شب تارم هنوز	پیچ و تاب حلقه‌اش افکنده در کارم هنوز
از برای چاره‌ام صد بار بیش آمد طبیب	در ره عشق از هوای [illegible] بیمارم هنوز
گرچه ام در خیال [illegible]	همچنان بر روی مشتاق و بیدارم هنوز
ورچه [illegible] راز خود افشا کرده‌ام	[illegible] گرانبارم هنوز
سایه [illegible] وصل یار	[illegible] هنوز

بر لب دریای عمان تشنه لب افتاده ام
لب فشارم بر که از وی میکشد عارم هنوز

از مروت دور باشد شکوه از گردون ظهیر
زانکه از دست و زبان خود در آزارم هنوز

ساکن بتخانه و در قید اسلامم هنوز
خاکروب دیر و در بیت احرامم هنوز

سنگ سودای خراج از نکهت آن شانه ام
تا چها باشد ز زلف او سرانجامم هنوز

ز انتظار آنکه باز آید جواب نامه ام
می برد شوق کبوتر بر لب بامم هنوز

تا چه راحت یابم از تنهائی کنج قفس
سنگ لذت بخش دل در اول دامم هنوز

می فروغ شمع رخساری نمیسوزم ظهیر
با سراپا پختگی پروانهٔ خامم هنوز

ای گلشن نزاکت و ای بوستان ناز
سروی نه پرورید چو تو باغبان ناز

از زور غمزه میکشد از دوش بانگوش
در بند ابروان تو نه کمان ناز

از کنج چشم عشوه گری مردم افگن است
در ملک حسن میگذرد کاروان ناز

تا خون گرفته از سر جان گذشته ایم
پیش آی گر چنانکه کنی امتحان ناز

بدلش خدنگ غمزه و تیغ تغافلست
بر خوان حسن هر که شود میهمان ناز

چیست ست آتشین در دل بر ملا ظهیر
تا هست تیر فتنه روان در کمان ناز

تا بار جلوه برد بهمقان جلوه گاه ناز
چو سر در رقص کند قمری آورد آواز

بیچه

ز شعله میل بلندی ببال عشق بود / که شمع از پی پروانه میکند پرواز
بروی زر نزدم همچو سکه نفس طمع / فلک بکورهٔ غم گرچه آردم بگداز
بشهد آرزوی بوسه گیری لب تو / دهان ساغر ازان مانده تا قیامت باز
رسیدن تو بجای که کس بدان نرسد / هزار سال اگر آرزو کند پرواز
حدیث عشق تو با کس نمیکنم افشا / مگر رسم بکنارت شبی سرشتهٔ تاز
ز بس گداخته عشقم اگر بخارم من / رگم ظهیر صدا میکند چو رشتهٔ ساز

ردیف سین مهمله

ز دور کوکب ثریا بکف فر سیم نوس / ز جذبهٔ کرم خود مکن مرا مایوس
ز درگه تو چو دور حرم خدای میداند / که ای ریاض حریمت بچینیم یکبوس
چو روضه آنکه اگر پی نهی نکردی منع / برقص آمدی از شوق شمع در فانوس
از آنکه روح مقدس حرم سرای دلت / سپهر نام نهادش ازین شرف پابوس
مکن چو بال کشاید ز نور رفتهٔ او / ز خط و خال شود غیرت پر طاوس
سپهر پیر چو طوف کند جوان گردد / سزد که بار دگر طی کند رهِ معکوس
ز جذب طوف تو نو عاشقی کشد داماد / نشسته را که برخیزد از کنار عروس
کسی که همچو من از طوف رگمت دورم / بهر نفس بکشد غیر نالهٔ افسوس
هر آنکه قدر تو نشناخت ذلیل باد بره / که هست تا ابد از رحمت خدا مایوس
ظهیر از حکیم عجب گرسنه می / غریب خاک خراسان شهید خط طوس

چون گل اگر زنم همه صد چاک بر لباس — نازم بدیده چرخ بدین رابدین سپاس

بر روی سینه چهره کشای خیال اوست — چون کلک مو همیشه کنم پریشان حواس

چشمم رصد نشین بسطرلاب طالعم — وز ارتفاع شمس نگر کردم اقتباس

آئینه دار انفس و آفاق حیرتم — گشتم ز خویشتن بحقیقت خدا شناس

اکسیر کیمیای سعادت دل منست — گوگرد احمرم که طلا را کند نحاس

با آنکه هست مفلس بی برگ و بی نوا
با غیر او ظهیر نباید بالتماس

تا بشهد آرزو محکم بود پای مگس — کم مباد اتا ابد عشق مجاز از بوالهوس

بسکه بر دل تنگ شد جا از هجوم عشق او — بیم آن دارد که صد جا بگسلد تار نفس

زلف او رهزن شود چشمش چو گردد ست خواب — شب رود طرار خیزد چون بیاراید عسس

دل ز چاک سینه بر جنت تماشا میکند — همچو بلبل کو چمن را بیند از چاک قفس

در حریمش غیر را گر ره نباشد با تو یاد — باغ را حاجت نباشد با وجود خار خس

وحشیان نجد را هم نشب از آرام برد — کاشکی با محمل لیلی نمی بودی جرس

آنچه من دیدم ز انهای زمان خود ظهیر
حق یکم از زار ایشان کنج تنهائی و بس

در سحال چو خوردی ز زلفت [illegible] — ظهیر بهره اگر [illegible] ز مار ترس

وقت سحر عتاب آنکه میکند [illegible] — [illegible] تیغ لطفت [illegible]

دران دیار که درمان درد یار بود اگر تو صاحب دردی ازان دیار بترس

اگرچه بحر خطرناک و ایمنست کنار گرت بود غم فردا ازان خمار بترس

خوشست کیفیت مستی طرب امروز تو برق بحر غمش باش و از کنار بترس

چه غم ز مستی غمخوارگان تردامن ز پاکبازی شیخان هوشیار بترس

مگو ظهیر ز صد ساله محنت دورے
ز وعده دادن یکساعت انتظار بترس

داشتم روزی که من هم شور و غوغا در قفس تنگ بود از بلبلان از ناله ام جا در قفس

مطلب ما از اسیری صحبت صیاد بود بیمروت رفت ما ماندیم تنها در قفس

مرغ دست آموز صیادیم و وحشی مستیم کرد ما را بر فشانیها سے اینجا در قفس

بلبلم اما ز چاک سینهٔ صد چاک خویش میکنم گاهی گلستان را تماشا در قفس

در جهان کردیم ما و ناله کار عیش تنگ هر دو اکنون مانده ایم از تنگی جا در قفس

بی پری دارد اسیر بیکسی هجران من میکشم از دست صیاد این ستمها در قفس

اینکه با ما در چمن صد روز شب را سکنی میتوان کردن شبی را روز با ما در قفس

دید خون در دیده ما عقل موج گریه را در تعجب ماند و گفت اینجاست دریا در قفس

گفتگوی زلف و مژگانش جهان را تنگ داشت زین حکایت کوه در دست صحرا در قفس

ازپی دلجوئیش پرسید کای طوطی نژاد بی رفیقان نیستی دلگیر تنها در قفس

گفت اگر این بود فیض صحبت ابنای جنس کاش بودی روز اول بیضهٔ ما در قفس

چند می پرسی سراغ مرغ دل از من ظهیر
نیست که در دام ارگیر و تمنا در قفس

جلوه‌ای از قدت ای سرو روان ما را بس
موی از زلف تو سررشتهٔ جان ما را بس

بر لب ما چو حدیث دهنت موهوم است
بحثی از موی میانت بمیان ما را بس

بامیدی که اگر راه رخت جلوه کند
از دو صد جامه لباسی زرکتان ما را بس

بر گذرگاه خیالت چو شهید افتادیم
از همه عضو دو چشم نگران ما را بس

خبر از هیچ نداریم چه اسلام و چه دین
زان همه زمزمهٔ کعبه روان ما را بس

آنکه از دست و زبانش بزبان افتادیم
روز حشر ار بگذارد بزبان ما را بس

اگر ستود لطف خوش است بدر ... راه ظهیر
ناوک غمزهٔ ابروی کمان ما را بس

ردیف شین معجمه

دلا چو غنچه برخس بپوش و پاکدامان باش
بنار هم نفس بلبلان مستان باش

زخود بری شو و عریان در آنجا که تن
درون جامهٔ گل چون نسیم پنهان باش

اگر که مقصد از این ره طریق کعبه بود
تمام راه تو گو ناوک مغیلان باش

چو مهر بند نکردی بگرد خوان فلک
چو ماه کاسته قانع به نیم نان باش

ساش در نظر مردمان لباس سپید
در آنجا که نه دهی چو تیغ عریان باش

ترا که سوز محبت نشان سوختگیست
چو سرمه واله یار سیاه چشمان باش

ممنون که کشته شدی ار نگاه غافل باز
ظهیر منتظر فتنه‌های دوران باش

از نشان آرزو چون تیر کج بیگانه باش / تا برآری چله چون کمان در خانه باش

نیست درد درس محبت لام امر الا نهی / سازگار عشق از یک ناله مستانه باش

شکر کز فیض محبت رستم از وسواس عقل / آنکه با عقل آشنائی عشق گو بیگانه باش

بر مدار از دامن عشاق او دست طلب / شعله آهی بهر جا پر زند پروانه باش

نشهٔ صبح ناز او را احتیاج جام نیست / باده چون او میدهد گو ظرف دل پیمانه باش

جهل ناصح میگزد عاقل غم خود میخورد / تا ز نیک و بد شوی فارغ برو دیوانه باش

چون ظهیر از صبر اگر میخواهی اثبات قدم / از حوادث رو متاب و در بلا مردانه باش

قدش از جلوه غارت میکند هوش / بلا باشد اگر گیرم در آغوش

گلش از نازکی افگار گردد / گر از شبنم کند آویزه در گوش

بچشمش خواب خوش از روش فتنه / شود از سایهٔ مژگان زره پوش

شوم من سایه در پایش افتم / کشد گر سایه ام او را در آغوش

مگو بیهوده ای رضوان که فردوس / ندارد نزهت خلد بناگوشش

از ان پیچیده شد با یوسف آن گنج / که بود از عشق سنگی در ترازوش

بیا ای ناصح و خونم فرو ریز / قران نیش نصیحت بر رگ گوش

ز عشق امروز چندان گریه کردم / که آب حسرتم بگذشت از دوش

حدیث عشق میسوزد زبان را / ظهیر از این سخن یک لحظه خاموش

سیه چشمی که من دارم الهی چشم جادویش / بلا دنباله دارِ فتنهٔ رم کردهٔ آهویش

بشب آئینهٔ سیماب مانند از بقیر اربیا / که باشد خشت دیوار تماشاخانهٔ رویش

اگر چون شانه صد جا ارّه بشگافد سراپایم / دلم را کی بهم نگسلد سودای گیسویش

ز من تار نظر بر روی نباشد کمتر از دامی / که می پیچد بدست و پای خویش از عندلی کویش

نیارم راه دائم بی اشاره در حریم او / که دربانی او صاحب ناز است ابرویش

بقانون محبت از شب خود زاری بندم / بمن هم مویه میگوید مرا هر تاری از مویش

بهای سخن ظهیر از تنگدستی کم نمیگردد
که در دریا گهر را آب تاریکیست در جویش

بحیرتم ز دو چشم رمیده آهویش / که رم نمیکند از حلقه‌های گیسویش

ز پشت آینه سیماب میچکد چون موم / چراغ تو فتاد آفتاب بر رویش

همیشه بر در جنت نشسته حور بهشت / مگر نسیمی ازین بوستان برد بویش

متاع خوبی یوسف بزر بیشتر نیست / که سنگ عشق زلیخاست در ترازویش

بطوق فاخته در عشق گشت هم گردن / چو کرد سرو تماشای قد دلجویش

که میکند بقد سرو او هم آغوشی / بغل گشاده هوا گذرد ز پهلویش

هلال میگزد انگشت بر دهان ظهیر
نهاده شیشهٔ دل را بطاق ابرویش

صبا که غنچه دائم فاش سازد راز نهانش / چه ربط است اینکه دائم سر برآرد از گریبانش

گه رفتار آن دلبر ز جا دلها بجنباند
ز بس هر گام بارد جلوه از سرو خرامانش

سزاوار است دل را گر کند از من شکایتها
من و شوق نگاه او و دل سوفار مژگانش

بطوف داغهای سینه ام پرواز می آید
شود مانع که بلبل میرود در راه گلستانش

ظهیر آئینه میدانم که با من نیست صاف دل
که نازد با خطت نزدیک و گردیده حیرانش

نگشته دیدهٔ من آئینهٔ جمالش
گویا بروی مردم عکسی فکنده خالش

از ذره تجلی طاقت ز طور برخاست
آئینه سخت جانست یا پرتو مثالش

میخواست غنچه گوید از تنگی لب او
دم بسته شد ز حیرت از شرم انفعالش

دیدش رقیب و آمد در بزم جانسپاری
فرصت شمار آید دیگر مده مجالش

دیوانه ای که حیران رو آورد بدیوار
گر هست صحبت او البته با خیالش

بر روی هر که دیدی رنگی نشسته زنهار
کوتاه ساز از دست از من سپر جمالش

مانند سینهٔ صبح گر مهر سر زند دم
دارد ظهیر در دل مهر نبی و آلش

گر جوش خود چو باده بریزم بجام خویش
باور مکن که گیرم از آن انتقام خویش

زیرا که حق دوست بیاورده ام بجای
در عشق سرو قامت نازک خرام خویش

تا نام خویش محو کنم حلقه میزنم
از حلقه های زلف تو بر دور نام خویش

در دیگ عشق سوخته ناپخته ام هنوز
شرمنده ام ز خویش و هوسهای خام خویش

شد مدتی که منفعل از روی فاسدم
خود میبرم ظهیر بدان جام جام خویش

ره بمقصد کی توانی برد از پندار خویش — چرخ هم سرگشته و حیران بود در کار خویش
ای که از نخوت مربع می نشینی بر بساط — غافلی از گرد و بیای خود و رفتار خویش
بسکه از سرم طراوت رفته در این روزگار — اشک من خشکیده می آید بشر از طوار خویش
تا نگردم می بدو گستاخ اگر نبود رقیب — روز وصلش از عدم خود میشوم اغیار خویش
این بلا را از سرم وا کن بیک پیمانه می — سرگرانی میکنم ای ساقی از دستار خویش
اینقدر کردم سخن فهمی نبود — یوسف مالی زلیخا مانده در بازار خویش

تا نگر یابم ظهیر از پیش خود داری نجات
فاش کردم در میان دشمنان اسرار خویش

تنگ است بی او زمین اندر فراغ خویش — کز اختلاط خود شده موی دماغ خویش
خواهم که گم شوم به بیابان نیستی — کز هیچ آفریده نپرسم سراغ خویش
گل از حسن خویش در آیینه بنگرد — هرگز نمیرود تماشای باغ خویش
پروانه گر بسوزد از رشک گو بسوز — در بزم غیر خندد و بیند چراغ خویش

از هجر یار تشنه بخون خودم ظهیر
خواهم که همچو باده کنم در ایاغ خویش

ردیف صاد مهمله

اسیر عشق تو گشتیم و نیست روی خلاص — اگر چه در دل ما نیست آرزوی خلاص

ای چاک سینه دلم را هوای پیرهن نیست — چو از شکایت تنگی [illegible] خلاص
جهان بر اهل جهان گو نیا چو زندانست — که نیست بر لب شان غیر گفتگوی خلاص
بهر طرف که روم آسمان محیط منست — کسی کجاست که راهم دهد بسوی خلاص

ضاد معجمه	هزار شکر که آمد ز جوی سیر تهی ظهیر و زر جدا یا تو آبروی خلاص	ردیف

چو بی نقاب نماید بوستان عارض — گلاب شرم چکاند ز [illegible] عارض
فلک نظاره کند در ستاره ریزی صبح — چو از حیا شود ادا عرق [illegible] عارض
ز نور فهم کجا نیست چه نکدمی بینم — کناره کرده ز زلف تو [illegible]
ز راه دیده دلم جمله حرف رو تو شد — نظر بدیده چه یار آورد ازان عارض

طاء مهمله	ظهیر دیده دل شب آفتاب می بینم که درد از شب زلف ست در بیان عارض	ردیف

گر نه حرف مدعی بست از زبان من غلط — پس چرا شد وعده احوال من غلط
بسکه بر شاخ گلم از لخت دل پر کالهاست — دست گلچین میکند در بوستان من غلط
سوختم از هر دعای خویش یک بیگانه را — بر هدف کی میرسد تیر از کمان من غلط
از دو دیده لخت دل میریختم پنداشت گل — عندلیب آمد بسیر آشیان من غلط

انچه از بیگانه یادی کرد آمد در دل ظهیر
چون بدانستم نبود از دی گمان من غلط

ساقی بیا که فصل بهارست و انبساط — خواهم شدن بسیر چمن اهدنا الصراط
می خور درین دو روزه که فردا برون کیم — زیرا که نیست ماندن اصلی درین رباط
از بس رسیده بار ز نامحرمان خویش — در آئینه نمی نگرد جز باحتیاط
آیا ز فصل شیب چه باشد مرا ثمر — زیرا که در شباب نخوردیم بر بساط

ظار معجمه	رشک آورد ظهیر چو تنها شود نصیب تا با خیال تو نشیند باختلاط	ردیف

به منع باده مرا این فسون بدم وعظ — که تنگ حوصله را نیست جای دم واعظ
حدیث تو به شنیدن طریق مستان نیست — اگرچه آورد از آسمان رقم واعظ
خلیده باد بپایش هزار خار جفا — به منع می به چمن گر نهد قدم واعظ

عین مهمله	دعای بی اثرست و اقامتش نکند ظهیر بر تو نگردد فسانه دم واعظ	ردیف

کسیکه میزند از شکوه فلک تشنیع — تمیز عقل ندارد چو کودکان رضیع
خدای را بصفات کمال نشناسد — که حق نه قادر و مختار و مدرکست و سمیع
درین زمانه بغفلت خریدگان هستند — که میکنند به بیدانشی ترا تطمیع
مخور فریب شیاطین دهر اگر هستی — ز روی صدق ارادت بحکم شرع مطیع
مباش تابع هر تن پرست بی پروا — که واهی ز شیاطین روزگار جمیع
بمکر و لاف فرومایگان ز راه مرو — که نیست جز دو جهان حاصلی بجز تصدیع

بگیر دامن آن مرشد یگانه میدانی ‌ که شان او بعلو است و قدر ذات رفیع

چنان کسیکه بود پیشوای هر دو جهان ‌ چنان کسیکه شناسند شرع از شریف و وضیع

چنان کسیکه بود شاه بیت هر دیوان ‌ که هست مطلع و مقطع بنام او ترصیع

محمد آنکه بدنیا رسول و راهنماست
بروز حشر ظهیر خلائق است و شفیع

لبش چون غنچه تصویر خندانست در واقع ‌ سخن زان غنچه مروارید غلطانست در واقع

چو دهنم کوته است از آن کمر از رشک میمیم ‌ که دائم جای تصویر قلمدانست در واقع

خط یاقوت شد نسخ از غبار سبزهٔ خطش ‌ هنوزش سبز ندیدی و ریحانست در واقع

ندارد رتبه چندان که ریحان جانم آن خط را ‌ خط دور عذارش خط قرآنست در واقع

ز گرمیها که تا اهلان چنان افسرده می بینم ‌ که بر من تیرهٔ فصل زمستانست در واقع

ز سیر چارباغ از دیده ام زاینده رود آید ‌ صفاهان بر من بیچاره زندانست در واقع

من مجنون ظهیر امشب ز شوق نجد میگفتم
که جای خلد جای ما غریبانست در واقع

قسم بتاج سلیمان و آفتاب شعاع ‌ که خسروان همه او را مطیع هست و مطاع

که گر بحکم من آید تمام روی زمین ‌ سرم فرو ننماید بدین قلیل متاع

جهان گرفته ازان بدیگری بخشد ‌ همیشه دست بدست آید بدین الواع

خوشا شرارهٔ عشقی بدل که همچو سپند ‌ کنم ترانهٔ سوزندگی [illegible] سماع

چو پنبه باز کنم از گلوی شیشه می | بگوش هوش نهم از نصیحت استماع
نشسته منتظر پیک کاروان رحیل | گسسته رابطه از دوستان نکرده وداع

درین مدوّره فانی ظهیر حیرانم
که بر متاع قلیل جهان کنند نزاع

کی بود خاموشی از آسیب گازم همچو شمع | گر سرم در پا نهد گردن فرازم همچو شمع
باید مردن اگر خاموش گردم یکزمان | گرچه بگشایم زبان از در گدازم همچو شمع
هر شبی چون وقت آخر خانه روشن میکنم | چونکه صبح از زندگانی بی نیازم همچو شمع
قدر هجران کس نمیداند بغیر از من مدام | زانکه احیا کرده شبهای درازم همچو شمع
در سر شتم همچنان شهد تعلق یافته است | روشنم گشت اینکه در عشق مجازم همچو شمع
بر سر خاکسترم خاری نشیند بامداد | هر شبی گر تاج زرین سرفرازم همچو شمع

شکوه شبهای هجران است من شد ظهیر
از زبان خویش دائم در گدازم همچو شمع

ردیف غین معجمه

به پیرهن نتوانم نهفت شعله داغ | توان میانه فانوس گر نهفت چراغ
پیاله چند ز خون جگر کنم لبریز | ولا تو هم جگری کن برشی با باغ
مرا ز نکهت سنبل و باغ مستغنی است | که بس ز نکهت زلفش معطر است دماغ
چنان به ذوق وصال تو سیر وهم از خویش | که نشنود دگری نامم از زبان سراغ
بهار طبع ظهیر از شگفته روی نیست | وگرنه نخل خزان دیده است در این باغ

ماه خندان شب هجران من ای یار دریغ   صبحم عشرت و محرومی دیدار دریغ

هم‌وای تو حریفان همه در میکده اند   بارش رحمتی ای ابر هوادار دریغ

تا روانی سخن بین که اگر قصه او هم   کس نگیرد ز من این گوهر اشعار دریغ

شهسواران همه در روز منزل رفتند   با پیاده به بیابان شب تار دریغ

سخن راست ترا خوش نبود ورنه ظهیر
دارد از زلف کجت شکوه بسیار دریغ

شب سیاه آن بت خندان گفتم ای باغ   با وجود آنکه از عشق تو گشتم داغ داغ

من کی ام طالب مجنونم رقیبا راه رت   بلبل از بلبل تولد میکند از زاغ زاغ

شمع خاموش مرا از آه من دشمن نشد   کس چنان روشن نمایست چراغ از چراغ

خویش را گم میکنی از عشق او گاهی ظهیر
میکنی هم بهر عنقا سراغ از سراغ

ردیف فا

دو کس را نیست با هم سینه صاف   دل هرگز نشد از کینه صاف

بود در دل مرا زان مهر در پیش   چو صبحم در بغل آئینه صاف

ز درد اختلاط توبه کاران   نشد با من شب آدینه صاف

صفای باطن از پیران طلب کن   نیابی جز می دیرینه صاف

ظهیر آئینه ام با من رقیب است
با هم نیست با وی سینه صاف

وزین زمانه بیهوده بغیر نخوت ولاف	بطالبان طلب نیست بوی از انصاف
پی نمایش و آراستن مرد زاهد	مخز لباس ریا از دکان شعبده باف
تعلقات چو دور می ست دامنگیر	ز درد اگر گذری همچو باده گردی صاف
همیشه از سر مجنون سوال عشق کنید	عیار زر نشناسد کسی به از صراف

بیار می که گناهی بتو به نزدیکست
مرد ظهیر بنبرد خورنده او قاف

یک عمر اهل سلسله کردند یاد زلف	کوته نشد حکایت ابست و کشاد زلف
در راهها ست خط رخش را تمام خواند	روشن بود بکتب از نقش سواد زلف
باشد عزیز تر بچه هندوی خال او	کان شوخ دلفریب بود خانه زاد زلف
در دام حیله قصد دلم داشت سالها	شکر خدا کنم که بر آمد مراد زلف
صبح دگر ز حلقه زلفش کند طلوع	در هر دقیقه روی دهد بامداد زلف
غافل از آنکه عطر فروشی کند بباغ	پیوسته بر نسیم بود اعتماد زلف

ترسم ز حرف راست بر نجد اگر ظهیر
گوید بر ویش از کجی اعتقاد زلف

بیا که غره شوال شد بغیر شرف	امید هست که تیر دعا رسد بهدف
هلال عید ز پهلوی آفتاب نمود	مرا گمان که نگارم کمان گرفته بکف
فدای ناله یک بلبل سحر خوان باد	هزار زاغ و زغن گر زمانه ساخت تلف

بهای شراله و هم قطره های اشک یکیست	درین زمانه مساویست قدر در و صدف
زمانه تا گهر افشانیم بخاک افگند	چو بخت لولوی مکنون شکست قدر صدف
زهمنشینی خوبان رقیب را چه کمال	نمیرسد ز سها و زهره ذو ذنب بشرف

ردیف قاف

سخن ز رمز محبت بگو مترس ظهیر
که یادگار تو لی از گذشتگان سلف

ای ز هلال ناخنت بدر بیک شاره شق	چرخ نثار مقدمت کرده ستاره در طبق
نیم کرشمه کردی و چشم ستاره می طپد	از رخ نیم رنگ تو مانده بر آسمان شفق
رفته براوج لامکان آمده باز بر زمین	بستر خواب آو دست داشته همچنان عرق
سرو ستاده در چمن از سر خدمت بپا	نعت تو در کتاب ثبت بود ورق ورق
نزد تو در عرق بود عیسی آسمان نشین	همچو معلم زمین نزد مسیح در عرق
یوسف مصر تا ابد هست غلام درگهت	ای بکمال دلبری برده ز دلبران سبق
برقع ناز باز کن دیده لطف برگشا	بین که ز جور ظالمان رفته ز شرع دین نسق
گر تو بمسند شهی صیحهٔ عدل دردهی	نیل ز بیم قهر تو توشه دهد بپای بق

ایکه کنی ثنای صبحدم از برای او
خیز و صبوح کن ظهیر از می لعل مشفق

ای بلبل دلها بگل روی تو مشتاق	چشم همه بر خاک سر کوی تو مشتاق
تا تار امید دلم از چنگ گسسته است	بر مار سر زلف سمن بوی تو مشتاق

تا از دل چاکم نکند غنچه نمایان — سوزان شده بر رشته گیسوی تو مشتاق
باد سحر از کوی تو در باغ نیاید — تا مرغ چمن را نکند بوی تو مشتاق

لعل تو شکر ریز ظهیر است چو طوطی
بستند لب لعل سخنگوی تو مشتاق

مرا نه چو صد که وصل تو تاب فراق — بکوی عشق تو دیوانه ام به از عشاق
ندیده ام بحقیقت بچشم وحدت بین — بغیر جود تو چیزی در انفس و آفاق
در آفتاب رخت دیدم و ندانستم — که با لطافت حسن تا ابد بود میاق
اگرچه بر سر کوی تو [illegible] شد — دلی هنوز بوصال تو بیشتر مشتاق
از این مقام که آهنگ کوی او دارم — نه ساز و برگ حجازم نه پرده‌ی عراق
چنان بپیرهن من رسد ز طعن اهل ریا — چو طوف کعبه هم از هجوم اهل نفاق

ظهیر تیره بر از روز وصلم و شب هجر
کز شمس روز مه بس سادی بود قران فراق

کسیکه خورد می از جام ساقی تحقیق — ز دست تا به چو رنجی نوشد از شراب تلیق
کجا ز عشق گران سنگ رنگ بردارد — کسیکه کوه تشنی نمیکشد چه سحیق
چو قطره بگذرد از سر بدریا پیوندد — رهست لغزش مردانه سعی توفیق
بلند مرتبت شبنمی خسرو نرسد — چگونه سر بدر آرد ز قعر بحر عمیق
ظهیر غافل از این کمین فکر خطرناک است — نه زاد و راحله دارم نه خادم و نه رفیق

سر فرو نارد به پیش جبرئیل استغنای عشق | عقل حیران است در دستش ز بادپای عشق

حسن بالا دست را لا لا نشیند از دل است | می برد دایم بهانه جوشش هان ای شوق

کبریای حسن را نازم که با این دلبری | نیست استغنای او را تا ابد پروای عشق

کمتر از شور قیامت نیست عاشق را ظهیر | بر دل من گوش تا بشنوی غوغای عشق

ردیف کاف

سپهر پیر ز خونریزیش نباشد باک | سپر بدیده خورشید بسته بر فتراک

رقیب دید من نسته است تلخی صبر | که بخت از بر من آنچه ما راز تریاک

همین بس است بما داستان که تا تسلیم | میان بسمل سر کلیم و آه آتشناک

میانه من و قمری جز این تفاوت نیست | که او بسایه سرو است من بسایه تاک

ظهیر چو خورشید پرتوی تابد | بجز تو نم ز فلک باد تو این امساک

مگر به سیر چمن از [illegible] ل و تاک | گلاب از تو ز سر شراب آتشناک

شود علاج رقیبان مگر نه [illegible] بسمل | چنانکه باد بر آید ز [illegible]

چو غم از آنکه لگدکوب حادثات شوم | که هموار بود زیر جاده تو ده خاک

بزم وصل که در وی نشان صحبت نیست | کجا روم بدر دوست با دل غمناک

چو بلبلی که ز [illegible] وقت نس نظاره گل | دمی قرار نگیرد چه گردش افلاک

ظهیر نقطه سهو است کوکب بختم | بجز تو کم چراغ [illegible] چه باک

چیست بر زخم دلم ای بت کشمیر نمک
ناوکت داشت مگر تعبیه در تیر نمک

دست قدرت چو وجود تو مخمر میکرد
ریخت در وقت سرشتش کف تقدیر نمک

تا ز هند آمدی ای کان ملاحت بعراق
گشته یادت بدل مردم کشمیر نمک

این ملاحت که ترا تعبیه در قند لب است
دایهٔ تو مگر آمیخته در شیر نمک

بی خیالش بدلم لذت غم نیست ظهیر
که نزد تا بکبابم ز چه تقصیر نمک

ز بادهٔ ناب عشقم همیکند تحریک
بیار می که زمان بهار شد نزدیک

ببین بقیصر سکندر بچشم عبرت بین
چگونه ملک جهان رفتش از ید تملیک

بدان رسید که در زلف یار می پیچید
ز بسکه در دل من شد امیدها باریک

امید هست مرا از خدای بی انباز
که غیر من نشود در وصال یار شریک

بسحر تیم ز فسون رقیب نامربوط
بیار چون متکلم شود بلفظ رکیک

ز انتظار تو از خود اثر نمی یابم
ز بسکه پرتو جان گشته در تنم باریک

بری ز رنگ علائق ظهیر صاف ضمیر
مثال آینه حیران شد است بر بد و نیک

کسیکه بندهٔ حرص است و نفس را مملوک
ز رنج رشتهٔ آمال کاسته هست چو دوک

دم ذخیره کشان مثل عنکبوتان اند
که بهر زاد زمستان مگس کنند بدوک

کریم طبع که در وی غش کدورت نیست
بود ببوتهٔ اخلاص چون زر مسکوک

بحبت آلِ محمد قسم کہ اہل نفاق — روند در سفرِ آخرت بهیٔاتِ خوک

مرا ظهیر همین آرزو بود که رقیب
شود ز دفترِ ایام نام او محکوک

ردیف کاف فارسی

دگر شب شد کز افغانِ دلِ تنگ — زنم مضراب بر تارِ غمم آهنگ
بحیرت مانده ام کز جوششِ ناله — نمیگنجد دلم در سینهٔ تنگ
مرا از رشکِ طفلان غم همین ست — که دیگر بار آمد پاسے بر سنگ
پسند آمد شبم تا دیدنِ خلق — جدا هرگز مباد آئینه از زنگ
مرا سنگ ملامت رهنما شد — بهر جا چون نشانِ سنگ فرسنگ

ظهیر از لشکرِ مژگان حذر کن
مرو گستاخ و اراند رصفِ جنگ

بگوشِ هجران از صدای شیون نگار — مساوی ست برنگِ کلمیای فرنگ
زهر دلی که به بینی بفیضِ عشق رسد — بکاسهٔ همه سر نیست مغزی از فرهنگ
زتربیت همه سنگی نمیشود یاقوت — وگرنه پرتوِ خورشید نیست در همه سنگ
رسیده هست بالتِ تو دست بدست — خلاصهٔ مهرِ تو بود از وصیتِ هوشنگ
صبا چو حیله کند نزد غنچه حیرانم — کروا شود دلِ او باوجود سینهٔ تنگ
به آهِ تیره شبِ هجر تا بود زهره — که بشنود از شبِ عشاق تار بر چنگ
ظهیر سوخته دم ستعد براه فناست — شرار را لبفنالی با مجال درنگ

لعل سیراب تو بگرفت از می گلرنگ رنگ
کی روا باشد اگر مطرب نهد از چنگ چنگ

یاد سودای سواد زنگبار زلف تو
سر بر آید از حبش زادان شهر زنگ زنگ

از [illegible] شد افتاده بر مار سیه [illegible]
در تبسم کردنت ریزد ز شکر تنگ تنگ

نقش ارژنگ ترا مانی گر آرد در خیال
کی تواند از خجالت [illegible] ارژنگ رنگ

مردم دیگر عتابت حلقه بر در میزند
دور عیشم را ز [illegible] طبل و چنگ چنگ

[illegible] بار تو گر کوه [illegible]
[illegible] از [illegible]

ای ظهیر از سنگ طفلان نیست رو باز تو
جمع میسازم از آن در پیرهن سنگ سنگ

ردیف ل

ای [illegible] غیرت [illegible] باده [illegible]
از [illegible] تو [illegible] ل

[illegible] بر هم [illegible] گلستان [illegible]
[illegible] عذار [illegible] رخسار تو [illegible] ل

[illegible] را گر دل [illegible] نماید
[illegible] ل

[illegible] از [illegible]
[illegible] عشق [illegible] ل

یارم چکرم میکنی ای مایه احسان
[illegible] ل

از [illegible] تو [illegible] خصم [illegible]
[illegible] ل

المنت [illegible] شد [illegible]
[illegible] از تو [illegible] ل

[illegible] تو ظهیر [illegible]
المنت [illegible] ل

قسم بسورهٔ حم و آیت تنزیل — که هست مدح نبی در زبور و در انجیل

نه صبر موسی نطق و نه جذبهٔ تو عقیل — که خوب معرفتش را نهند در زنبیل

ز آب زندگی او خضر حیات طلب — مسیح برد دار الشفا او ز دست جلیل

ببارگاه کمالش که منبع نورست — نبرده پرتو خورشید ره بیک قندیل

مدبری که محالست بی اشارهٔ او — که در بروج بود آفتاب را تحویل

سپهری که در ایام عمر در همه سال — کشیده هر نفسی با ترانهٔ نو یل

همین بس است ظهیر از کرم که با حسنات
بود ز جرم سیه شهاب را تبدیل

تا پدید شد قوی ازده نفس رحیل — میروم تا باشم در ره دلیل

عکس او در دیدهٔ گریان مست — سر زند چون یوسف از دریای نیل

هست بر من رنگ گلشن آتش است — گرچه آتش شد گلستان بر خلیل

تا شد از چشمش نگاهم سحرساکی — سر همی سوزد ز تب چند سبیل

کشته‌ام او را حیات سرمدیست — چند امروز از درین میدان قتیل

خوار او هرگز نمی باشد عزیز — هم عزیز او نگردد ذلیل

حسبنا الله هست ما را بر زبان
بر ظهیرست از کرم نعم الوکیل

هر که او در حسن معنی نیست میل — صورت آرائیست بر وی باد و بیل

حق لیلی جلوه دارد بر بهار
حق مجنون فیض می بخشد به لیل

سایهٔ پرور خیال سرو او
بی نیازی دارد از اسباب و نیل

از کجا دارد بدخشان رنگ و بوی
ایکه بر بستت نخی مانند سهیل

گریه را کردم ز مژگان سد و بند
خار بن هرگز نه بندد راه سیل

رنج من تاریک ما سون کن قیاس
کان نمی گنجد نه در پیمان نه کیل

جا بسی چاکی در گریبانم نماند
ای ظهیر امروز کار آمد نه ذیل

بوی چمن می آیدم زین تازه دیوان در بغل
من باغ از نسیم و دارم گلستان در بغل

تار نفس تا بلبلان پیچید بر باد صبا
... آرزو چمن ... ی تو نهال در بغل

تا طالع خود دیده ئی آیینهٔ داری ترا
آید از آن رو چهر خورشید تابان در بغل

باد نسیم از شوق تو خفتیم در آغوش هم
او بوی پیراهن بلعت من بیفتاد خزان در بغل

بلبل مرنج از من اگر چیده ز گلشن غنچه
خواهم که از دل ... از شوق پیکان در بغل

در دیده از شوق خیال بیخواب کرده رنگ ...
از سیاه چشم سیاه شد او راز مژگان در بغل

پروانه در آغوش او می پیچد دارم ظهیر
دارم از شمع رخش شمع فروزان در بغل

دارم فراز عشق هم دارم فراز دل
دارم غم تابان و نیم غمگسار دل

مکوه بیستون چه غم تو تیشه شود
از کوه عشق انچه مراست بار دل

دل پاره گشت و قطرهٔ خونی بدیده ماند ‌ ‌ ‌ این طفل اشک نیست بجز یادگار دل
باد مراد کشتی دل آه و ناله است ‌ ‌ ‌ چیزی که آید از غم عشقش بکار دل

تا کی بود ظهیر بر آئینه گرد غم
کو سیل گریه کز بشوید غبار دل

هر شب بیاد لیلی عشرت فزای دل ‌ ‌ ‌ مجنون شوق ناله کشد از ورای دل
ای عقل باز گرد که راحت نمیدهند ‌ ‌ ‌ جز عشق نیست محرم خلوت سرای دل
دائم بیاد تشنه لبان فرات دل ‌ ‌ ‌ خون خوردنست کار من از کربلای دل
تا جان بری ز عشق بفرمان دل مباش ‌ ‌ ‌ بیچاره آنکسی که شود مبتلای دل
دانی جواب داری لن ترانی ست ‌ ‌ ‌ نومیدی آورد طلب مدعای دل
بر غنچه ای نسیم صبا اعتماد نیست ‌ ‌ ‌ بنگر چگونه فاش کند رازهای دل

تا کی ظهیر در طلبت جستجو کند
رحمی بکن که آمده در دست پای دل

تا زیست محبت بود از حادثه گل ‌ ‌ ‌ محکم شده از روز ازل برگ بلبل
آن کس که ندارد خبر از عشق چه داند ‌ ‌ ‌ انجان خبره گوشهٔ ابروی تغافل
مستانه اگر گوشهٔ چشمی بنماید ‌ ‌ ‌ نی طاقت صبرست و نه یارای تحمل
(۱۹۹) شکسته تا کی از سرزنش خار کشد رنج ‌ ‌ ‌ هر کس که بنالد بکند پاس توکل
خواهم که چو یعقوب دگر در ره یوسف ‌ ‌ ‌ در چشم کشم خاک ره احمد [illegible]

آسوده ام از هر دو جهان زانکه نهادم | از دامن او تا به ابد دست توسل

آن دم که کند ابروی او نیم اشاره
کانیست ظهیر از کرم او بسر مل

هر چند که رفتم شنوا در چمن گل | در شکوهٔ بلبل نشنیدم سخن گل
نگذر که صبا بوسه پیغام نیارد | با آنکه نهاده است دهان بر دهن گل
مرغ چمن از حسرت یعقوب کباب است | هر گاه که بوی وزد از پیرهن گل
گویا بچمن نالهٔ بلبل دم عیسی است | روحیست که هر لحظه رود در بدن گل
از حسن تو ممنون نسیم که نموده است | آشفتگی زلف تو ز باد زن گل
از موج حیا چین جبین تو ببینم | یاد آمدم از فیض نسیم و شکن گل

حیران ظهیرم که به بزم تو نشیند
هر چند ره خار بود در چمن گل

چند برد نزره مرا نکهت جانفزای گل | طالع اگر مدد کند باده خورم بپای گل
حسن مجاز گل خان وسوسه میکند ترا | تا که نظاره میکند بر رخ خوشنمای گل
مرغ چمن همین سخن گفت بپوسه یاسمن | چیست که بی بقا بود عهد گل و وفای گل
دفتر یکر غنچه را داده بباد صبحدم | نیست به بلبلان همین صحبت بی بهای گل

کشتهٔ شبنم ظهیر گرچه چکیده ام گلی
تا نکشد بلبلان دعوی خون بهای گل

موسم گل بود و از تقوی دم بیجا زدیم — باز سنگ توبه بر پیمانهٔ مینا زدیم

بر کف پا دست از طمع دون همتان آبله است — ما چو صاحب دولتان بر دو جهان پشت پا زدیم

در حقیقت کن توانی گرچه نومیدی بود — یا بامید جوانی بانگ ازلی ما زدیم

سهروان عقل ساحل را بجان دل بسته‌اند — ما بجان عاشقان عشق بر دریا زدیم

عشق او فرهاد را کشت و مرا بیمار کرد — کوهکن بر سر زد و ما تیشه را بر پا زدیم

گم شدیم از عندلیبان در چمن مشهورتر — کاری از گمگشتگی بر ره روِ عنقا زدیم

چون ظهیر آخر بخاک راه گردیدیم پست — بسکه دائم مرحبا بر پایهٔ اولا زدیم

بهار عمر گذشت و پیالهٔ نزدیم — ترانهٔ نکشیدیم و نالهٔ نزدیم

ز بس خیال تو و پرتوی نمانده ز ما — ادب نگر که بدور تو هالهٔ نزدیم

سبک رسیدن آن آهوان شرم آئین — قدم بدیدن دیگر غزالهٔ نزدیم

مرض نموده سبک نفس را ز خون فلک — مثال گریه کمین بر نوالهٔ نزدیم

چگونه دعوی پروانگی کنیم ظهیر — که خویش را بچراغان نالهٔ نزدیم

ای بلبلان بحمد تو رطب اللسان هم — کز شوق میکنند زبان در دهان هم

شیرین ز شهد شکر تو منقار طوطیان — شکرفشان رود بسوی آشیان هم

زلفین حوریان به ثنای تو مو بمو — در پیچ و تاب زمزمه سر حلقه خوان هم

منزل یکی و جاده که صد جا باختلاف
داد ند هر یکی بطریقی نشان هم

ایمان ما ابروان ز اشارات چشم یار
در مانده در بیان معانی بیان هم

هر جا غمی رسید بسوی بیت کنند حرف
هستند اگر ز راه وفا مهربان هم

دل بستگان سلسلهٔ زلف او ظهیر
سر حلقه کرده اند مرا در میان هم

مشتبه هلال و ماه من از ابروان هم
بستند از نظاره بسی بر کمان هم

تا بر دلی که ناوک تیغ اج میزنند
دادند ناز و غمزه دلی را نشان هم

با هم ز نار شوق [illegible]
زیرا که می چشند نمک از لبان هم

تنها نمیخورند غمی کز تو میرسد
هستند عاشقان همه شب میهمان هم

هر چند گوش بر سخن [illegible]
[illegible] شکوه بود ز دست و زبان هم

حرص و طمع رسید بجائی که هر دو [illegible]
دزدند ز آشیان همه آبخوان هم

[illegible] ظهیر
گردند هر دو [illegible] افشان هم

کشاده [illegible]
[illegible] از کجا باد ام

چه [illegible] زد بگر [illegible]
اگر سوال نباید [illegible] کسی از نام

شناختم همه کس را و آز [illegible]
[illegible] ایام

[illegible] کت افگند از صدر زرین [illegible]
[illegible] لگام

ز رهگذار دد و دام تا نشان قدم — نعل شناخت بیابان کدام و راه کدام

بجز متاع وفا هیچ در بساطم نیست — ولی نمیخرد از من کسی درین ایام

ظهیر غمزده بر خود چو تاک می‌پیچد
که باده ساقی ما دیر میکند در جام

در حلقهٔ زنجیرش دیوانهٔ خود دیدم — سودای سر زلفش در سایهٔ خود دیدم

چندانکه نظر کردم هر جا که سفر کردم — در گوش و لب مردم افسانهٔ خود دیدم

در هر سر هر مویش افتاده دو صد بیچا — من گردش گردون را در دانهٔ خود دیدم

هرگز نکنم دل را بر فلفت عالم تنگ — در حوصلهٔ این چندین ویرانهٔ خود دیدم

گر دیده نبارد خون دل میشودم جیحون
لبریز ظهیر از می پیمانهٔ خود دیدم

چو نیست مژده دل تا بکی نظاره کنم — نسیم وصل تو کو تا که جامه پاره کنم

بیاد عشوهٔ آن چشم و پیچش زلفش — سخن همیشه ز الهام و استعاره کنم

ببسمل او چو طپیدن شود مرا [illegible] — نظر ز بدر بگیرم و دیده ستاره کنم

چو ترک خواب کنم شب ز فیض بیداری — نشسته‌ست که تا زندگی دوباره کنم

شباب رفت ز دست و نشد ز من کاری — گذشت قافلهٔ عمر و من چه چاره کنم

فگنده عشق چو مرکز میان دایره ام — گرم تو دست بگیری پیاله چاره کنم

شمار محنت عشق تو بیحد اظهر کرد — ظهیر ریگ بیابان اگر شماره کنم

هرنفس دل بنزد نرگس ناز آوردم
جان بشکرانت تو درکیش نیاز آوردم

دیدم آن زلف پریشان شده از جذبهٔ شوق
متفرق شده گانرا همه باز آوردم

دانم این جنس نیارم بحقیقت بخرید
کاین متاعیست که از شهر حجاز آوردم

سجده در قبلهٔ ابروی تو میکردم دوش
ناسکان را همه از توبه نماز آوردم

تا مشام دگری راه نه نبرد بر من
بوی زلف تو بشبهاے دراز آوردم

مطربا کاش بقانون بنوازی ما را
کز رگ جان حزین رشتهٔ ساز آوردم

شرح ارزش ز دیباچهٔ آن چهرهٔ ظهیر
شاه بیتی ست که از گلشن راز آوردم

ای کیا سنگی بود خواهد شکست شیشه ام
از سبو شو ونا دارد تو گوئی ریشه ام

کس نداند ضربت طعن مرا بیرو بهوس
حال خارا را کمی داند بتیر تیشه ام

آشنا گشتم بمی بیگانه باشد تو بکار
برخلاف رای نادان بود این اندیشه ام

رشتهٔ وسواس را اندر دلم پیوند نیست
کز شرار باده دائم آتش این بیشه ام

بر سر مکتوب من غوغاست سیدانم ظهیر
رشک دارد بر کبوتر طائر اندیشه ام

چند چون داغ هوس نقطهٔ باطل باشم
با غمت تیرگی آئینهٔ دل باشم

منکه شخص اغراز نالهٔ ام اے کاش هنوز
چون جرس تعبیه در ناقهٔ محمل باشم

دست من حرز مرادست همین میگویند
کاش در گردن آن شوخ حمائل باشم

بسکه سوسن همه از خاک مزارم روید | بسکه من در هوس خنجر قاتل باشم
گل خزان کرده و خاموش شود شمع اگر | بلبل گلشن و پروانهٔ محفل باشم
تا بکی قطره تم از آسودگی افتاده ز کار | تا بکی عقده کشای گره دل باشم
خانه بر دوش و طلبکار فنایم چو حباب | در حقیقت چه بدریا چه بساحل باشم
دل هوس پیشه اجل در طلب نفس فریب | وای بر من که درین مهلکه غافل باشم

لذتی نیست درین مرحله بر خلق ظهیر
ای خوش آن وقت که در آخر منزل باشم

اگر بسیب وطن لازمم آن غریب منم | که چون عقیق بود آب و رنگ از یمنم
ز بس بدور تو گردیده است عادت من | چو آسیای رونده همیشه در وطنم
ز پاک گوهری خود بگوش هوش در آر | هر آنچه می شنوی از جواهر سخنم
ز بس بود بگریبان دریدنم عادت | بروز واقعه صد چاک سینه از کفنم
منم که تخم گلم جمله خار بار آورد | چه سفله بود که بلبل شکست در دهنم
کسیکه گوش بحرف رقیب کرد تو ای | کسیکه پند لسان نشنود لعینش منم

چنانکه عهد شکن گفت ظهیر مرا
توقع آنکه به پیوند زلف پر شکنم

یار من کو تا نظر بر سرو رعنایش کنم | جان شیرین را بقربان کف پایش کنم
شرم نگذارد که در پیشش ببینم روی او | دور اگر باشم از و شاید تماشایش کنم

خواهم آن عشقی که بیخود سازدم چون آتشی ... از سر حسرت نظر بر حسن زیبایش کنم

بیگناهی بی سبب رنجیده از من آن پری ... کو زبان دلنوازی تا دلاسایش کنم

نزد ساقی خورده ام سوگند با بالای خم ... کز شراب کهنه مست و دربالایش کنم

در خیالش رو برو گشتم لب از گفتار و گفت ... بسکه مشتاق بوسه لعل شکرخایش کنم

آنقدر از عمر فانی فرصتی خواهم ظهیر
گر شود از باده مست و من تماشایش کنم

بدیده پاره های لعل از خون جگر دارم ... ز فیض عشق او لعل از بدخشان بیشتر دارم

بهشت عدن می بخشم بدان رخسار گندمگون ... که من این بخشش بیجا ز میراث پدر دارم

دلا با کاروان مصر از خود میروم امشب ... ز شوقی چون نسیم گلشن باد سحر دارم

ز استغنا جواهر ریزه در چشمم نمی آید ... ز خاک آستانش توتیایی در نظر دارم

ظهیر این خار سیدانم بسوزن بر نمی آید
مگر کاوش که من نوکی ز مژگان نظر دارم

یاد باد آن شب که دل در انتظاری داشتم ... شوق وصل و وعده بوس و کناری داشتم

کی از آن مستی بدین ذوق بیخودی آیدم ... نیم نازی کز چشم پر خماری داشتم

کی باوج خاکساری هیچ آسمانم رسید ... در میان اهل دنیا گر وقاری داشتم

گر نبودی سنگ طفلان شاهد رسوائیم ... در صف دیوانگان کی اعتباری داشتم

با خزان هجر می بودم شکیبا ای ظهیر ... همچو بلبل گرچه امید بهاری داشتم

از خیال زلف او دایم ملا پوشیده ام | این لباس عرق سر تا پشت پا پوشیده ام
نقش من خوش بست گویا مهر دام در سینه داشت | کز لباس فقر نقش بوریا پوشیده ام
ناوک خار مغیلان را که خصمی عاجز است | تا بسوزد برق او در از زیر پا پوشیده ام
تا بدام افتاده ام در حلقه‌های زلف او | این زره را و اهم از زیر قبا پوشیده ام

ستی نیستی بود م ظهیر این جامه را
رند اندر بر تن از بهر قبا پوشیده ام

پیری رسید و گشت چنان بیکمالیم | کو کی که تا جوان کند از کهنه سالیم
خون در رگم نمانده و هستم سیان خون | از خون همیشه چون رگ یاقوت حالیم
زین بلای خلق بود در هبو دنم | ایام بشکند چو سبوی سفالیم
مثل مثال آینه ام نوام فنا | گویا که روح رفته بجسم معالیم
تشخص من از زیاکت او گشته چون خیال | شهرت از آن شده است نازک خیالیم
طراح کارخانهٔ این حسن نقشبند | پامال خلق ساخته چون نقش قالیم
صافی دل و تجاک نشینی مود ده تو | در کوزهٔ سفال کدورت زلالیم
از نفع شوق وصل و زیان گداز هجر | گاهی چو ماه بدرم و گاهی هلالیم
از چار سوج آهنگ خود و شوق آن غزال | اشکم سحاب سست سببی تغزالیم
چون ساز مطربم که زناسازی فلک | آهنگ من فزون شود از گوشمالیم
از صدر اهل بیت نبی خانه ام ظهیر | رفعت قباب جنت و عزت معالیم

من پرتوی ز عشقم و در حسن مائلم — مجنون نجد عشقم و لیلی قبائلم

از من بجو سبیلهاست تو آموز عشق را — خوانند عاشقان چو دعای وسائلم

دست دعا و حرز مرادم ز فیض عشق — از این سبب بگردن خوبان حمائلم

من جسم نظم شعرم و عشقست جوهرم — از عشق او چگونه توان کرد زائلم

آئینهٔ مصقل عشقست پرتوش
گفتم ظهیر اگر تو بدانستی دلائلم

هر شب خیال ترا یاد میکنم — خود را بدین سبب نفسی شاد میکنم

بوییست شنیده ام که بگرد مه و صباست — جهدم مکن که همرهی باد میکنم

دارم سواد خط تو بر صفحهٔ ضمیر — مشقی ز روی نسخهٔ استاد میکنم

باد غرور را رگ گردن قوی کند — ویران او ز ضربت جلاد میکنم

فرمان میکشایم از رگ افسردگان عشق — از ناله کار نشتر فصاد میکنم

وحشی دلم رمیده و از دام جسته است — زان روی سراغ خانهٔ صیاد میکنم

بر چرخ رخنه میکنم از آه خود ظهیر
بر سنگ کار تیشهٔ فرهاد میکنم

من از برای سجدهٔ آن تیغ تیز سر دارم — بگردن سبحه از زنار زلفت کافری دارم

بحوالت من اگر طرحی بپای عشق بیرنگی — ز من در سینهٔ سوزان کفت خاکستری دارم

سری دارم بپای تو که باد آن فدای تو — سرم را گر جدا سازی که من با تو سری دارم

مرا در سینه داغی بود از مهر تو ای جانم | چنان بنگر تو ای بی شد کز ینسان مختصر دارم

ظهیر از این گدای لاف شاهی میتواند زد
که از ترک حیات هر روز بر سر افسر دارم

من از آن وحشیان زان بلبلانم | که نی در شوت و نی در بوستانم
سراغ هستیم از نیستی جوی | ز عنقا پرس اگر خواهی نشانم
گهی همسایه یا مال همایم | گهی با جغد در یک آشیانم
چو گل نبود هلاک از عشق خارم | چو نبود باغ مست از باغبانم
هما گرد سمندر طینت از عشق | ز بس ریزد شرار استخوانم
سبکبارم تن ای ساقی که دیگر | غرور توبه دارد سر گرانم
بیا عنقا و با من هم سفر شو | که من هم از شمار بیکسانم

ظهیر از ضعف اگر آید نسیمی
بریزد عضو چون باد خزانم

مرا یکجام می داد که چنان از عشق ستانم | که جام آب حیوان را ز دست خضر بستانم
نمیدادم ره باد صبا را در حریم گل | اگر با خویشتن میزد نه بلبل در گلستانم
بیاد آمد هزاران نارسیان حقه بازیها | چو چشم افتاد در صحن چمن از یار بستانم
ز دلتنگی بسیر غنچه کی آیم بیا ای خو | اگر بانگ هزار اندر چمن از دیده بستانم
چو مرغان چمن در انتظار ماه فروردین | ظهیر از بس بی من آمد و سندیر ستانم

بخواب بود و رخش را نقاب میدیدم — خوش آتشی که من او را بخواب میدیدم

ز انفعال عذار تو صبح بر گردون — غبار غم بر رخ آفتاب میدیدم

چه حالتست ندانم که پیش ازین جز عشق — زیاده در دل خود اضطراب میدیدم

ازان زیاده بریدم که از هوای نشاط — نشان بیغمی اندر شراب میدیدم

ظهیر مائل دشت ورمیده ام از کوه
که در که سخنش در جواب میدیدم

هرگه فگار نشتر مژگانش میشوم — گستاخ تر ز نرگس بستانش میشوم

تا عقده کشوده بکار خود افگنم — آهسته گرد زلف پریشانش میشوم

هرگز نظاره جلوهٔ او را نکو ندید — از بسکه همچو آئنه حیرانش میشوم

با ابروئیش همیشه شکایت کند کمان — از بهر این نگه که بقربانش میشوم

گر زهر قهر او همه راسیکشد ظهیر
انگشت نیستم که بنهانش میشوم

ما طفل نازپرور خار زمانه ایم — هستم اگرچه نا خلف آشنا یگانه ایم

تا قامت کمان فلک در ره هست ما — تیر قضا و دست قدر را نشانه ایم

تا هست بر هدف نظر اهل زمانه را — ما تیر روی ترکش اهل زمانه ایم

هرچند چشم آئنه باریک بین بود — ما محو موشگافی مژگان شانه ایم

خاک ره عوام ز یار نگه خواص — دل کعبهٔ حقیقت و ما آستانه ایم

از خجلت گناه ملولیم ورنه ما | بهر گشایش در رحمت بهانه ایم

قانعیم اگرچه بس بود این فخر ما ظهیر
کاخر سرشت صنعت این کارخانه ایم

ما بهر وصل جور رقیبان نمیکشیم | دست وفا ز دامن هجران نمیکشیم
دریادلان چو حوصله را جام گو مباش | ما باده جز بساغر عمان نمیکشیم
بر دل هزار تیر جگر دوز میخوریم | بیرون ز سینه یکسر پیکان نمیکشیم
تاثیر عشق بین که بیوسف چه میکند | از پای خویش خار مغیلان نمیکشیم

راحت مجوی و منت سوزن مکش ظهیر
گوشی چو ابر وزن زندان نمیکشیم

آنرا که من بخلوت دل بار داده ام | باری بدوش این دل بیمار داده ام
از زلف او چه شکوه کنم چون بدست خویش | لخت جگر بهند جگرخوار داده ام
امروز آدمیست از ایشان نمیخرند | خود را بسی بدست خریدار داده ام
آنانکه سبحه را بریا ذکر میکنند | من بهترم که سبحه بزنار داده ام
در زلف او دلم بامانت نشسته است | باریست کز فسانه بزنار داده ام
جرات نگر که جواب گران سنگ عشق را | رابهی بی نهٔ دل بیمار داده ام

رند و ضعیف و مفلس و لی قیمتم ظهیر
فارغ چو گاو تکیه بدیوار داده ام

خود را دم وصل تو خریدار ندانم | جز نامیہ دیدہ دیدار ندانم
از خود روم از بادۂ نازت کہ ز مستی | کیفیت آن نشۂ سرشار ندانم
از من بجز از مسئلۂ عشق مپرسد | دیر و حرم و سبحہ و زنار ندانم
دانم کہ میان من و او هیچ دوئی نیست | در باغ جدائی گلے از خار ندانم

آن گلبن نازی کہ طلبگار ظہیر ست
یک جلوہ ازان در دل اغیار ندانم

من داغ دل از جفای خویشم | خار خودم و بپاے خویشم
تیرم بہ نشانہ آشنا نیست | کز بے اثری دعای خویشم
ممنون فرات آرزویم | لب تشنۂ کربلاے خویشم
از جذبۂ خود ربود خود را | کاہ خود و کہرباے خویشم
زین شعلہ وجود من شرار یست | بی عشق تو در قباے خویشم
جوہر دل کس اثر ندارم | شرمندۂ نالہ ہاے خویشم

از غیر مدان ظہیر کز عشق
خود سلسلہ جنباے خویشم

تیر دل نسیم اعتبارے ندارم | خبر از خزان و بہارے ندارم
بغیر از شقائق کہ با داغ روید | بس از خود دگر یادگاری ندارم
چو گم میارد صبا خاک کویش | بسے شد کہ قدر غبارے ندارم

پس از مرگ گل برادرم سیفشان　　که پروای بانگ هزاری ندارم
چو آئینه با خلق صافی ضمیرم　　دگر با بد و نیک کاری ندارم

ظهیر از تو خواهم شدن در کناری
که از آب چشمت کناری ندارم

سحر که از طپش دل چنان زجا رفتم　　که بیخبر ز دل زنگ چون صدا رفتم
بر اوج محمل شهباز ماه بسته نگار　　ببوی گفتن زنگوله درا رفتم
نسیم طلخه سا بوی زلف او آورد　　من گسسته نفس از پی صبا رفتم
دمیکه ز رقه رفتن ز کوی ترا　　ز آستان تو چون گرد بر هوا رفتم
ز بیم خو تیو بیگانه یار گر دیدم　　اگرچه بر سر کوی تو آشنا رفتم
زان نگار چو رسکی نداشتم افسوس　　ز دست آن گل سیراب چون خار رفتم
رسیده از عقب سر فتاده از سر بام　　زبس ز بیم رقیب تو بر قفا رفتم
از آنکه راز غمت با کسی نگردد فاش　　سبک چو سایه خود از شب جدا رفتم

ظهیر اینهمه زحمت که دیدم از غم تو
کسی نگفت چرا آمدم چرا رفتم

بجل عقد جهان چون دماغ میسوزم　　همین نه همه را در ایاغ میسوزم
اگرچه تار شب و روز را فتیله کنند　　بیک تبسم پنهان داغ میسوزم
نهاده مجمره سینه را بآتش عشق　　بخود و لی پی عطر دماغ میسوزم

بوعده گاه خیالش شبی که منتظرم
ز شوق روغن مه در چراغ میسوزم

نمانده در بدنم جای داغ تازه ظهیر
چو شعله داغ ببالای داغ میسوزم

ای شبنمی کزو بتمنا نمی رسم
از خشک سال عشق بدریا نمیرسم

بلبل رود بگلشن و پروانه نزد شمع
در کوی تو چرا من شیدا نمیرسم

دامن گرم بدوش نشاند ز جذب شوق
هرگز بآستانهٔ عذرا نمی رسم

گردون اگر همیشه بگردد بکام من
از جوشِ آرزو به مداوا نمی رسم

جای رسیده که اگر من هزار سال
پویم ترا بپایهٔ ادنی نمی رسم

او میرود چو عمر و من از پی روم ظهیر
روزم ز دست رفت و بفردا نمیرسم

چون حباب از زادِ هستی خانه خالی میروم
در شرابِ نیستی خود لاابالی میروم

نقش پای رهروی آرم از اهلِ کمال
من بدان ره با وجودِ بیکمالی میروم

گر مثالِ روی او را بینم اندر آینه
همچو روح از شوق در جسمِ مثالی میروم

تا مبادا از شادمانی رخنه پیدا کند
در حصارِ غم بعزمِ کوتوالی میروم

طفل شوخی برده از کف اختیارم ای ظهیر
در هوای عشق او در کهنه سالی میروم

نه من ز محنت سیه روزگار میترسم
که هم ز سرمهٔ دنباله دار میترسم

نگذاره میا همچو صوفیان در باغ | که من ز فال بد شاخسار میترسم
چو غیر خویشتن نخواهم اسیر دیگر را | ز شوخی تو بعزم شکار میترسم
کمان زخم مرا زود میکند ناسور | قبای تنه چو شود پنبه دار میترسم

ظهیر داغ دلم از حضور خلوت گل
ز بلبلی بچمن تا هزار میترسم

آنم که در هوای تو مستانه میروم | بی تو بسوی خانه غریبانه میروم
وقت شهادت است شهیدان عشق را | اول بطوف روضهٔ پیرانه میروم
شد مدتی که دل بسر زلف یار نیست | در جستجوی او بسوی شانه میروم
تا شیوهٔ بتان ز برهمن کند سوال | گاهی ازین سبب رهِ بتخانه میروم

هر صبحدم ظهیر بامید وصل یار
می آیم آشنا من و بیگانه میروم

ز پرده پوشی عشقت ز همدمان فردم | ولی چه سود که رسوا کند رخ زردم
ز من گذشت به تعجیل و جامه نیز افشاند | ازانکه تا نه نشیند بدامنش گردم
تمام جوهر و در خانه داردم گردون | چو تیغ تیز نهان در میان نافردم

ندانم از چه تعب رنج در چه ناله کنم
ظهیر بسکه سراپا سرشتهٔ دردم

بارند کهنه جامهٔ مفلس بها دریم | همچون صدف تهی شکم و معدن دریم

شهرت از آن گذشت که از خود زنیم لاف	سوهان دل خراش اساس تفاخریم
از چرخ منتی نبود بار دوش ما	همچون خزان زهره در بند آخریم
بودی ز تن ضعیف سکروح سرگران	پنداشتی ز سادگی اینقدر کریم

بر وضع ما بچشم حقارت ببین ظهیر
باز ان مشو که مانه سزاے تسخریم

تا حسن بدل زدن بطرب ساز میکنم	آن زهره چهره را بخود آواز میکنم
بیشک بهشت در نظرم جلوه میکند	گاهی که چشم بر رخ او باز میکنم
از بسکه گوهر شده از چشم من تر است	نزد رخ تو دعوی اعجاز میکنم
هرگه مرا طلب کنی از عشق ای نفس	بی اختیار سوی تو پرواز میکنم

از بس چشیده شربت نازتر ا ظهیر
از من نیاز اگر طلبی ناز میکنم

تا چند از آن کمانچهٔ ابرو حذر کنم	دل را بدفع ناوک مژگان سپر کنم
آن شبنم شرر چشم که هوای عشق	دانم دو آفتاب قیامت سر کنم
خواهم که اسپ تو بگیرم سپاه زد فات	از زر سر خاک و ... ظلم بدر کنم
با یار اگر فرشته شد ای دوست	او را کشان ز روضهٔ جنت بدر کنم

ردیف	باشد ز عاشقان سخن عشق نا تمام زین پس ظهیر بکه سخن مختصر کنم	نون

هر شب بر اوج چرخ برآید فغان من
از کوچهای تنگ نی استخوان من

در قلزم گنه باجابت نمی رسد
تیر دعا ز کشتی بخت روان من

من عاقل و سواره برین اسپ تیز گام
چابکسواره مرگ عنان در عنان من

جایی روم زمان که اگر عقل تیز هوش
پوید هزار سال و نیابد نشان من

یاد لبش که باعث تقویت دل ست
مانده ست این عقیق بزیر زبان من

یارب ز فیض ناله شبخیز الصلوات
بیداری ببخش بخواب گران من

امشب ظهیر ناله شبگیر مے زنم
زنجیر زلف او شده سر حلقه خوان من

گوش گردون کر شد از بانگ دل ناشاد من
سر دهد هر شب ببام آسمان فریاد من

چون هوای قامت او داشتم روز ازل
تخته مشق مرا از سرو کرد استاد من

آهوان از هیبت صیاد دائم رم کنند
سنگ صید لاغرم رم میکند صیاد من

آنچه با من میکند از عشق او باکس نکرد
صاحب انصافی کجا از چرخ گیرد داد من

گر ظهیر از دور گردون فتنه ابر پا شود
میکند از بعد من اهل مصیبت یاد من

هرگه تصورے نبود در خیال من
جز نقش صورتست چو رنگ مثال من

از شوق ابروان تو پرواز میکنم
پیوست ازان بشکل هلال ست بال من

تاریخ یکمه داغ دلم را نشان دهد
گر ترس نمیشود ز عرض حال من

از ترس او بگریه سبق میکنم روان دادهٔ است پیر عشق بسی گوشمال من

شادم ظهیر من ز پشیمانی گناه
شد غسل توبه ام عرق انفعال من

درآ بخانهٔ چشم من و تماشا کن نگاه مردم آبی و سیر دریا کن
چو نور دیده کتب عزیز استاد ست تو هم بطفل تو آموز خود مدارا کن
بجاست تا که بود داغ عشق بر دستم بدین نشان مرا روز حشر پیدا کن
گره گشای غنچه بسی نسیم صبا ز کار بلبل شوریده یک گره وا کن
چو بوی جامهٔ یوسف بدیدهٔ یعقوب تو هم ز خاک درش چشم خویش بینا کن
بجنس قلب توان جنس نقد باز خرید متاع وهم خرد را بنقد سودا کن

مکن بسوی رقیبان نگاه مستانه
کرشمه را همه وقف ظهیر شیدا کن

خواهم که بوسه گیرم از آن دهن دهن هر لحظه آورد بمیان سخن سخن
نمود بلع حسن مرا تازه گشت داغ دیدم شگفته گشت شقایق چمن چمن
از رنگ آل برده ز حسن تنگ رنگ زلفش حبش حبش ختن چین چین ختن
هرگز شکستگی ز دلم کم نمی شود تا هست جعد گیسوی او در شکن شکن
یاد آمدم چو از لب یاقوت فام او از چشم من عقیق ببارد یمن یمن +
ساقی پیاله گفت ندانم کرا دهم جستم ز جا و گفتمش اول بمن بمن

از بس ظهیر در وطنم میل غربت است
هرگز نگفته ایم بغربت وطن وطن

دلیر وار مرو در کنارِ سوختگان
مبادا رنجه شوی از شکارِ سوختگان

چه گرمی است که از وی سموم می سوزد
اگر ز جبل وزد بر غبارِ سوختگان

ز سینه بسکه دما دم کشند شعلهٔ آه
جهد شراره ز سنگِ مزارِ سوختگان

بجوی شعله سمندر هزار دستان است
ندیده بلبل و قمری بهارِ سوختگان

بجو سراغ کسی را که نیست در این عصر
بجز ظهیر کسی یادگار سوختگان

اگرچه مدعیان اند در کمینِ سخن
ولی وسیع بود در جهان زمینِ سخن

بپای من نتواند حسود تیشه زد
که اره بر سر او میکشم ز سینِ سخن

از انکه لاف سخن میزند چو شهدی
که هر مگس ننشیند بر انگبینِ سخن

سخن طراز معنی چو هاتف غیب است
چو جبرئیل کسی گر بود امینِ سخن

کفم جواهر معنی نثار بزم کند
چو دست فیض بر آرم ز آستینِ سخن

درین زمانه دون از کمال بیقدری
کی از کمال فتد گوهرِ ثمینِ سخن

هزار شکر که ذکرِ تو هست تا به ابد
ظهیر نامِ تو ثبت است بر نگینِ سخن

عاشقان دیده نازِ معشوقان
غافلند از نیازِ معشوقان

رسید هر ذره چو مهر از دل صبح
در تراوش بود چو کوزهٔ تو
از دلم مهر راز معشوقان
دیدهٔ تو نیاز معشوقان

ز شب خون ظهیر صف شکست
عشوهٔ یکه تاز معشوقان

نگر دهقان سوی برده از من
برون آید با هم گر حله خار
بجز مشتی ذرهٔ راهی مرا نیست
دلی دارم که دارد تهمت جانم
که بوی داغ می آید ز گلشن
نگر بر سنگ چشمهای سوزان
چنان افتاده ام از چشم روشن
که جز سر در بغل پرورده دشمن

ظهیر از آن بر دو دیده چو دیده
که بر سر رسم آن بت از بر تن

ردیف واو

دل ز بی راحت ست ناوک بیداد کو
این نفس بی اثر نیست برو کارگر
طفل دل او ز دیر شد بدبستان عشق
نوبت بیگانه را شد رگ گردن چو خون
خون برگ تیغ نیست نشتر فصاد کو
در دل سنگ فلک تیشهٔ فرهاد کو
از پی تعلیم او سیلی استاد کو
تا بر هر کو از آن ضربت جلاد کو

از غم عشقش ظهیر تا کنم گرم تر
این دل افسرده را شعلهٔ فریاد کو

آنچه ای کاشتهٔ سیکنی امروز درو
طمع خوشهٔ گندم مکن از خوشهٔ جو

تلخ کام ازل از جام حقیقت فرهاد | هوس آلود مجاز از لب شیرین خسرو
کودک یکشبه در دامن باد پیر است | چشم عبرت بگشا و بنگر بچهٔ نو
که توام اند بهم فصل گل و عهد شباب | فرصت از دست مده این سخن از من بشنو
سعی بیهوده مبر در پی افزونی رزق | چون مه بدر بیک گردهٔ نان قانع شو
آنچه تو کسب نمائی ز برای دگر است | آسیا را ز چه خیر است ز چندین تک و دو

بی تکلف چو ترا داعی حق خواند ظهیر
زود لبیک اقامت زن و مستانه برو

گاهم بدیده چهره گشاید خیال تو | یکباره نا امید نیم از وصال تو
ترسم از آنکه آئنه گردد مثال من | ناگه اگر در آئنه افتد مثال تو
دست شکسته گر شنیدی از آن منم | گردن مکش ز ناز که هستم وبال تو
کمتر نیم ز برگ حنا اے نگار من | ای کاش چون حنا شدمی پایمال تو

حال من از غنا بغنا می شود بدل
قانع بود ظهیر بیک نقطه خال تو

ردیف های هوز

تا پنبه داد زلف ترا بر سمن گره | شد بهر بستن دل ما آن رسن گره
از بزم او بجلوهٔ زاهد نمیروم | ترسد فتد چو سبحه بزنار من گره
چشم مرا ببستن خون ریختن خطاست | گردد ز شوق روی تو از جان بدن گره
انگشت فکر ناخن تدبیر سوده شد | نگشوده دست هیچ کس از کار من گره

ساز عراق کن که دلت را شود ظهیر
کی هیچ است تا بود اندر وطن گره

دارم سبحهٔ فرنگی تحفه زاده
کافردلی نه فهم زبان ترک ساده

بر ربط نواز گوشه نشینان چله دار
ایمان فروش سبحه زنار داده

ای کاشکی به نسبت سر حلقهٔ خودم
بر گردن سگان تو بودم قلاده

مستان حقه بازی و هامن به بین
وز دام زلفت معرکه گیرے کشاده

این قطره بین که حوصله بحر مے برد
دارم من و گدا هوس شاهزاده

هر گدا بیت چمن ای گلبن تازه آمده
که چه دل بردن ما اهل نیاز آمده

چکند حوصله با سن خشین روز افزون
که به صد خوبی دیر و تر تو باز آمده

جلوه در وقت خرامت همه عالم را سوخت
بس فراز غره قد شعله طراز آمده

این قدر باش که آهی ز دلم شعله زند
گر بدستور سے این سینه گداز آمده

مختلف گشته چنان حال و بال تو ظهیر
که ز حقیقت همه در راه مجاز آمده

ردیف لام الف

صیقل غم سید به آئینهٔ دل را جلا
تیره آنکس شد اسود که گے بتلا

عاشقان از سایهٔ بال هما رم میکنند
غم سیاه از سر من سایهٔ ابر بلا

گفتم از کوی تو در غربت روم گفتا نعم
گفتمش آیم بطوف آستانت گفت لا

بسکه چشم غم سرشکم پا بلا آمیخته است
خاک من دارد شرف مانند خاک کربلا

مشکن از نخوت دل سوختگان خاک را
کز غبار آلوده گردد بشکند قدر طلا

با وجود معصیت نو سینه خوان شد ظهیر
رحمتش عام ست و محفوظم کرد آیم ز بلا

فلک خون شفق پالاید از این سقف والا
تو هم پرکاله دل از جگر برد دیده بپالا

سراپا در هوای قامت او هم عجب نبود
بود در مرکز هر ذره ای میل بر بالا

چو وصف زلف او در دل نویسم کلک مشتاقم
بر اوراق پریشان خط ریحان میکند املا

عجب نبود هم قرین پروانه هست بلبل شد
بعشق آتش سوی گل اندامی سهی بالا

ردیف

ز بحر ادب ظهیر دل شکسته اشک می بارد
صدف تا اشک نبیند بریز دل لولوی لالا

یای تحتانی

نه در سر شورش عشقی نه در دل فکر سودایم
ز غفلت عمر خود بگذشت و مردم در تمنائی

بکار رنجه زخمی نیامد نارسیده هم
ندید آئینه ام را عکس حسن ماه سیمائی

متاع زندگی تا رفت شد ... رایگان هم
بناکامی شد از دستم ندیدم حسن زیبائی

ندای عندلیبم را کلی نشنیده در گلشن
ندر در دل نیفتد به آتشم سرو بالائی

ندانم کاتب تقدیر را در سرنوشت خود
که از ابر ... چشم نمی آرد بطرائی

بیابان گرد خود بر بوی رفتن پیموده ام دائم
که تا از عشق او دیوانه زنجیر در پائی

ظهیر از عاقبت هیچ نیست بر رو بچه جدائم
که بر سر تا بایم زین شب یاران سنگ داغی

بہر یعقوب دل ای یوسف کنعان مددی
بردماغش بکن از بوی گریبان مددی

شاید امروز کند صبح گریبان مددے
لیک از خصمت اونیست بدوران مددی

چند خمیازہ کشد زخم باسید نمک
ای تبسم بکن از پستہ خندان مددی

دانہ تشنہ جگر چند بنالد بر خاک
بہر سیر ابیم ای ابر بہاران مددے

بردلم صبح وطن تیرہ ترست از شب غم
ای نسیم اثر از شام غریبان مددی

ناامیدی زدر دوست روا نیست ظہیر
میکند حادثہ گوے گریبان مددے

خار خار حسرتے دیگر بود بہ بلبلے
ہر سر خارے کہ مے بینید بپاے ہر گلے

از سر زلفش نشاید منع کردن شانہ را
ماندہ از روز ازل دین بر سر ہر سلسلے

تا نباشد گردش چشمے کہ نوشم شراب
خار باشد عاشقان راست کشتن از بلے

صبح آب حسن او جاریست طوفان بلا
گر نباشد اہل دل را ز ان خم ابروپلے

تا تو تسبیح ورع بر گردن افگندی ظہیر
از گلوی شیشہ خالی نیامد قلقلے

فکر بیگانہ عشقت نبود جز ہوسے
عشق بے تو نکند غیر شکار مگسے

بگرد بر راہ ہمہ رنز بے قدم پیو دم
زدہ ہر کس کر رسیدم نرسیدم بکسے

آہ افسردہ با فلاک چہ خواہد کردن
آتش گرم نگردد ز سموم نفسے

گرشنا سون خبر از محمل لیلے دارد
پس چرا لالہ صحراست بشکل جرسے

روز وصلش دل ازین سینهٔ صد چاک بود
همچو بلبل که کشد سیر چمن رقصے

رنگ عشقم ننماید به رخ از فیض شراب
شهرت خویش نخواهم ز غمت بر دگرے

بی خزان باد بهار چمن طبع ظهیر
که بهر تازه نهال تو بود تازه برے

آزرده تو میشود از چشم خود بے
کشتی نخواهد آنکه نداند شناورے

بگذر ز آب خضر که در عین ظلمت است
آنکس که خورد در طلب او سکندرے

گو چشم از شکنجهٔ عشقش ضعیف باش
شادم که میکند غم او روح پرورے

یاد آور از خزان که بکار در میشود
امروز اگر بهار کند خط چنبرے

آن باده که در خم عشقت سر بمهر
جام دل ظهیر برد کرده ساغرے

گرچه پامال کسانم بچمن همچو خسے
شاد از آنم که نشد ریخته زمن پا کسے

زین قلمرو نتواند که برون آید کس
عارفان گرچه دویدند درین دشت بسے

گر ندامت نبود مقصد او آیا چیست
دست بر سر زند از بهر چه هر دم مگسے

روح را تازه کن از فیض صفیری مطلب
که دست در تن بی روح زند هر نفسے

روش سینهٔ تست را بخیال آوردم
با تو این سینه چنین بخشش سرو کسے

آنچه از دزد نماند آفت آن از عسس است
زلف تو راهزن و چشم تو باشد عسسے

بلبلے نیست درین باغ خوش آهنگ ظهیر
لیک باشد که صفیری که زند در قفسے

تا شد دو زلف تو صبا و شمال کسے
بر سیر کوی تو دگر نبود هواے کسے

ای جان من بجهان همه شکر خنده زبان
کو صد از لب تو بوسه تمناے کسے

عاشقان مست بناز از تو خمار آلودند
نیست در میکدهٔ ناز تو پرواے کسے

بار در طوق هم از گردن قمری ست ظهیر
زانکه بالد همه دم سرو ز بالاے کسے

اگر بکوے تو قدر غبار داشتمی
ز صدر مجلس فغفور عار داشتمی

سپهر پاک که مرا نجمه راتب است چون خورشید
اگرچه ماه بقرصے مدار داشتمی

نمے فتاد بعالم زیاد مین سرودی
اگر سبوے ازین جویبار داشتمی

هزار گل ز گلستان عمرے چیند
اگرچه طاقت یک نوک خار داشتمی

بحرف راست نیم من حریف کج سخنان
اگر بحرف زبان ذوالفقار داشتمی

رقیب هست منیافت بر ظهیر آسان
بعشق اگر قدمے استوار داشتمی

بر فلک از آه من حیرت زدے کاشکے
بلکه احیل آسمان را می نمودے کاشکے

تا بکے خورشید را بیند کسے در زیر ابر
بند برقع از رخ او می نمودے کاشکے

دختر دوشیزهٔ گل همچه از جواسا
بلبلان را خواب غفلت می ربودے کاشکے

بیشود از عشق او دل را کشایش بیشتر
در دل تنگم غم او مے فزودے کاشکے

زین دو چشم سرمه خورده بر نمی آید صدا
گوش دل ایمای او را می شنودے کاشکے

دیگری را کی توانم دید نزد او ظهیر
بود بر جای رقیب من بخود کی کاشکی

عمر بگذشت و ندیدم بجهان دمسازی / با کسی غیر دل خویش نگفتم رازی
از غم شمع تو پروانهٔ پر سوخته را / گلشن عشق سپرده بلبل بی آوازی
از فسون سر زلفت بطلسم افتادم / نیاز لب عیسی دم خود آوازی
کاش بیبود مرا حوصلهٔ نیم نگاه / چون شدم روز ازل خانه خراب نازی
با تو گفتم که درین بزم مده راه رقیب / منکه در عشق نخواهم بجهان انبازی
تا شدم چنگ و رگم تار و دلم پر آهنگ / کو دماغی که بعشرت بنوازم سازی

ماه حر باش که ماه رمضانست ظهیر
میروم بر در میخانه بسنگ اندازی

دلشب آمد ببرم شوخ سراپا نازی / دلبری سرو قدی ماه رخ طنازی
سرمه کش آهوی پر عشوهٔ قیقاج نگاه / مژه پیکان و کمان ابروی تیر اندازی
چهره پرداز چمن از قلم موی نسیم / میدهد هر نفسی زلف ترا پردازی
فکر پروانهٔ بقا نوس حجابست چه شد / در گلستان تو بلبل نکند پروازی
در حصارم بهنفت آمده آن بسته نگار / مطرب کوکو نوا میکشد از شهبازی
شاد کردی ز کرم کلبهٔ درویش مرا / جان من در قدمت هست بپا اندازی

مرغ دولت بسرت سایه فگنده است ظهیر / زانکه در دست تو افتاد چنین شهبازی

تمنی دارم فرنگی زاده چشمش کافرستانی　　نگارستان بهارستان گلستانی گلشنستانی

ملاحت در ملاحت شور حسنش و نمک دارد　　لبش از بس حلاوت در حلاوت شکرستانی

دو غنچه از سمن پیچیده برگ یاسمن در روی　　نه آسیبی در و چون سبت پستان نارستانی

نیم بلبل که از هر گل خلد در سینه ام خاری　　نیم پروانه تا سوزم ز هر شمع شبستانی

مزن مطرب نی بیهوده در بزم ظهیر امشب　　که آهم میزند هر دم شرر اندر نیستانی

گرفتارم بدام چین زلف عنبرین موی　　فرنگی زاده شوخی کافری زنار گیسوی

دل از یوسف بری مجنون فریبی کوهکن سوزی　　زلیخا طلعتی لیلی وشی شیرین سخنگوی

یکی خال سیه جا کرده بر کنج لب لعلش　　که گویا بر لب آب بقا بنشسته هندوی

سراپا ناز دلداری تذروی کبک رفتاری　　دو چشمش غمزه پرکاری بهم پیوسته ابروی

رسیده گوشه دارد چشم سرمه سای او　　تو پنداری کماندار است در دنبال آهوی

دو پستان ز چاک پیرهن دیدم بدل گفتم　　تماشا کن که سرو ناز بار آورده لیموی

بر و چون سیب چون گل معاذ الله غلط گفتم　　ندارد سیب چنین روی ندارد گل چنین بوی

بآهو نسبت چشمش چه کردم چین بابرو زد　　که چشم شیرگیر ما ندارد هیچ آهوی

میان خوبرویان سربلندی می‌سزد او را　　که دارد چون ظهیری عاشق زار دعاگوی

رباعی

بی نخل امید سوخت در بیشه دل　　پیوند تمت بجاست در ریشه دل

هر چند ز باده می خورم خون جگر	یک قطره نمیرود ز شیشهٔ دل

ایضاً

ده روزهٔ عمر پُر ز خوف و خطرست	از غصه غذای خلق خون جگرست
آسوده دلی ز بعد مردن هم نیست	زیرا که خطر دران طرف بسیارترست

ایضاً

چون تیر خدنگ راست رو باش مدام	تا بهره دهد داد خود ش یابی کام
گر صاف نهٔ ظهیر ترست همی فکنند	بر خاک ترا چو دُرد می از ته جام

خاتمة الطبع

بس از حمد ایزد سخن آفرین و نعت فخر الاولین و الآخرین بر رای روشن سواد ان رمز شناس محتجب مباد که از روز اجرای مطبع نامی پیوسته نیت حق طویت مالک مطبع بخیر سگالی رفاه عام باشاعت نوادر کتب از علوم هر قسم مصروف بوده ازینجاست که همواره در تفحص و تلاش کتب عدیم النظیر نادر الوجود بصرف زر کثیر و یا بتکلیف هی چاپ علم دوست همتے برگماشته نادر نادر کتابی از هر علم و فن مفید عام و سود مند انام سازندیا مهما امکن لطبعش بذل جهد فرمود چنانچه اکثری از کلیات اساتذهٔ فارسی کو که وجود ش از کیابی عنقا مثال بود درین مطبع بطبع رسید مانند کلیات شیخ علی حزین۔ و کلیات مرزا عبد القادر بیدل۔ و کلیات حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی و کلیات مرزا اسد الله خان غالب دهلوی و کلیات ملا عبد الرحمن جامی

وکلیات نظیری نیشاپوری وکلیات میرزا محمد علی صائب وکلیات امیر خسرو دهلوی وکلیات وقصائد انوری وکلیات وقصائد ودیوان حکیم افضل الدین خاقانی شروانی وکلیات وشروح ورسالجات امام بخش صهبائی ودیگر کلیات متعدد که در فهرست مطبع مندرج ست مکرر سه کرت بطبع رسیده بحمده تعالی کلیات یعنی قصائد ودیوان وقطعات ورباعیات از کلام بلاغت نظام شهنشاه اقلیم سخن وقوف رموز سحر فن نازک خیال زبان آور بی‌مثیل حکیم ابو نصر ظهیر فاریابی که در سخن سرائی بعهد خویش نظیری نداشت وپایه بلاغت وفصاحت نظمش بسے بارجمندی سر برافراخت استادی کامل مسلم الثبوت بوده سوا ازین در کمالات علوم حکمیه فلسفیه بپایه اتم بود ازین جهت ویرا بلقب صدر الحکما ملقب کرده اند مادح سلطان قزل ارسلان بود بارها از سلطان افسرده دل شده بخدمت اتابک ابو بکر بن جهان پهلوان محمد رفت وبلوازم اکرام اختصاص یافت سال وفات این سخنور یکتای روزگار ۵۹۸ هجری بود الحمد که کلیات مذکور را مصدر باصفات متذکره بالا باین صفائی خوشخط وواضح وصحیح بار دوم در مطبع فیض منبع جامع کمالات دهر منشی نولکشور مقام لکهنو بماه فروری سنه ۱۸۹۶ع مطابق ماه رمضان المبارک سنه ۱۳۱۳ هجری بحلیه طبع آراسته وپیراسته شده آوازه گوش عالم وعالمیان گردید مقبول جهان وجهانیان باد بحرمته

و مقطعات و صاحبات و مثنویات و
قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات
وغیرہ -
دیوان شمس تبریز - متوسط قلم
مصنفہٗ حضرت شمس تبریز -
کلیات عرفی - از کلام سید محمد عرفی
دیوان عرفی - کلام سید محمد عرفی -
کلیات جامی - از ملا عبد الرحمن جامی
کلیات نظیری - نیشاپوری -
کلیات نظم غالب دہلوی - کلام
مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی -
کلیات مولوی غلام امام شہید
مجموعۂ منتخب دواوین عناصر -
از امیر خسرو دہلوی طوطی ہند - خلاصہ
چار دیوان حضرت خسرو (۱) دیوان
تحفۃ الصغر کلام صغر سن - (۲) دیوان
وسط الحیات کلام شباب - (۳) دیوان
غرۃ الکمال کلام کمال عمر کا (۴) دیوان
بقیہ نقیہ کلام ہنگام پیری -
کلیات صائب - از میرزا محمد علی
صائب تبریزی -

انتخاب دیوان صائب - از مرزا
محمد علی صائب تبریزی -
کلیات شیخ سعدی شیرازی -
قصائد شیخ سعدی شیرازی -
قصائد ہفت خوان نظامی مصنفہٗ
مولوی عبد الاحد صاحب مطبوعہ مطبع
دیوان حضرت احمد جام ژندہ پیل
سرخیل عارفان
دیوان خواجہ معین الدین چشتی -
دیوان حضرت غوث الاعظم -
نام مبارک از شیخ محی الدین عبد القادر
جیلانی -
دیوان مخفی - استاد اہل زبان
مخفی رشتی کا کلام ہے -
دیوان غنی - از ملا محمد طاہر غنی کشمیری
دیوان بیدل - از مرزا عبد القادر
بیدل -
دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا
کلام -
دیوان کشفی - از مولوی سلامت اللہ
کشفی -

بیچم صاحب کی عجیب وغریب گولیاں



سالہا سال سے بیچم صاحب کی گولیاں تمام عالم میں خریدی
کھائی جاتی ہیں اور انکی بکری دنیا کی تمام دواؤں سے بدرجہا زیادہ ہے اس
صدی میں کوئی دوا ایسی سریع الاثر مفید اور عمدہ ایجاد نہیں ہوئی
جیسے بیچم صاحب کی گولیاں ہیں جن لوگوں نے انکا ایک مرتبہ استعمال
کرلیا ہے وہ اور کسی دوا کو چھوتے بھی نہیں اور حقیقت میں یہ گولیاں
ایک ایک بکس ایک ایک اشرفی کو بھی سستا ہے ہر عمر و مزاج کی مرد و عورت
برابر فائدہ ہوتا ہے اس سے کوئی نقصان نہیں ۲۰ منٹ میں مرض کو
فائدہ دیتی ہیں یہ صرف نباتات سے بنتی ہیں ان میں کچھ بھی نہ پارہ نہ جرلی اور نہ کوئی ایسی شے جس سے کسی
مذہب کے آدمی کو شک ہو قیمت بہت ارزان ہر بکس میں جو ۱۲ ار کو ملتا ہے ۶۰ گولیاں گویا ۱۵ دمڑی کی
جو اک جتنی بیماریاں حواس کی خرابی سے پیدا ہوتی ہیں اور جس قدر ایسی علتیں کہ معدہ اور جگر کی نادرستی سے ہوتی
ہیں انکے استعمال سے بالکل دور ہو جاتی ہیں کسی شخص کو اگر امراض مندرجہ ذیل کی شکایت ہو تو انکا
استعمال کریں ہم ضمانت کرتے ہیں کہ اسکو ضرور ضرور فائدہ ہوگا ترکیب استعمال کا پرچہ بکس کے ہمراہ ملیگا
تبخیر بادی - سر کا درد - سر کا چکرانا - کھانا کھانے کے بعد معدہ کی گرانی - گھبری - انگھائی - سردی -
زکام - کاہلی - دمہ - چھاتی کا اچھلنا - بھوک کی کمی - ہانپنا - قبض - کھسرا - بدن پر سیاہ داغ ہونا -
نیند کا اچاٹ ہونا - بدخوابی - گھبراہٹ - کمر کی چپٹنی - کھوپڑا - ناسور - حرارت - جماعی امراض - سکروری -
بد ہضمی - جگر کی خرابی - گلے کی بیماری - گلا بیٹھ جانا - سانس رک رک کے آنا - ایام کا خلاف معمول
ہونا - پارک جانا - پیٹ کا لگانے سے کھاری ہونا وغیرہ وغیرہ - مبالغہ نہ سمجھیے واقع امر ہے لاکھوں کروڑوں
مریضوں کو فائدہ ہو چکا ہے ایک دفعہ آزمانا شرط ہے - ہر بکس پر سرکاری مہر ہے اسمین لفظ بیچمس پلس
سینٹ ہیلنس منقوش ہے اگر یہ نہو تو جعلی سمجھو اور مت خریدو ہر جگہ بساطی اور انگریزی دوا فروشوں سے
مل سکتے ہیں ہیلرس گرانٹس اینڈ کمپنی ۱۳ ماسٹریٹ کلکتہ میں دوا کے واسطے ایجنٹ ہیں - گر ذرا بھی دقت
ہو تو ایک روپیہ کے ٹکٹ آدھ آنے والے انکو بھیجو ۱۲ ار قیمت اور ۴ محصول تمہارے نام ایک بکس
فوراً ارسال ہوگا خوردہ فروش تھوک کے نرخ کو انہی دوکان سے دریافت کرسکتے ہیں جس
ریل کے اسٹیشن پر ویلر اینڈ کو انگریزی کتابیں فروخت کریں وہاں بیچم صاحب کی گولیاں مل سکتی ہیں